

# دیوان اشعار

علامہ حسن زاده املی

بہ کوشش: سید سعید ہاشمی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# دیوان اشعار

ابوالفضائل علامہ حسن زاوہ آملی

شبكة كتب الشيعة



برکوشش ید سعیدہ شمی

shiabooks.net

رابطہ بدیل < mktba.net

حسن زاده آملی، حسن، ۱۳۰۷-

[دیوان]

دیوان اشعار ابوالفضائل علامه حسن زاده آملی / به کوشش

سید سعید هاشمی - قم: نشر الف. لام. میم، ۱۳۹۱.

ISBN: 978-964-2894-22-2

فهرست نویسی بر اساس فیبا.

واژه نامه.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. ۲. شعر عربی - ایران -

قرن ۱۴. ۳. شعر مازندرانی - قرن ۱۴. ۴. شعر عرفاسی -

قرن ۱۴. الف. هاشمی، سعید، ۱۳۵۳ - ب. عنوان.

۸ فا ۱ / ۶۲

PIR ۸۰۲۲ / س ۸۴

د ۵۲۶ ح

۱۳۹۱



نشر الف، لام، میم

## دیوان اشعار

مؤلف: ابوالفضائل علامه حسن زاده آملی

به کوشش: سید سعید هاشمی

ناشر: الف. لام. میم

نقح: وزیری

تاریخ چاپ: ۱۳۹۱

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۹۴-۲۲-۲

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

# فهرست

## حورای بزم آرا

۱۳

۲۹

غزلیات

۳۱

شد از جیب افق پیدا رخ نورانی بیضا

غزل ۱

۳۲

باد صبا کجایی گو دوستان ما را

غزل ۲

۳۴

همتی ای جان من! سیر سماوات را

غزل ۳

۳۶

هر روز روزگار به رسم دگر مرا

غزل ۴

۳۸

بر بند بی تراخی در کار دل میان را

غزل ۵

۳۹

صبا گو آن امیر کاروان را

غزل ۶

۴۲

ای پیک کوی قدسیان از من بگو جانانه را

غزل ۷

۴۳

دیدنی ای دل شرف سوزسحرگاهی را؟

غزل ۸

۴۵

ای نور چشم من بیا دل را رها کن از هوا

غزل ۹

۴۷

ساقی بزم محبت به دو جامی جانا

غزل ۱۰

۴۸

در این دیر کهن ای دل نباشد جای شیون‌ها

غزل ۱۱

۴۹

الا ای طایر قدسی در این ویرانه برزن‌ها

غزل ۱۲

۵۱

باز دلم آمده در پیچ و تاب

غزل ۱۳

۵۲

یک دار وجود است به ترتیب مراتب

غزل ۱۴

۵۳

بحمد الله که با دلدارم امشب

غزل ۱۵

۵۵

از پای تا سرم همه نور ولایت است

غزل ۱۶

۵۶

بلبل جان به نوا آمده گلزار کجاست؟

غزل ۱۷

۵۷

مرا یار عزیزی در کنار است

غزل ۱۸

۵۹

ملکوت است که در منظر من جلوه‌گر است

غزل ۱۹

۶۱

ماییم و آن که حضرت او نور مطلق است

غزل ۲۰

۶۳

این پیکر شریف که نازک‌تر از دل است

غزل ۲۱

۶۵

چه بگویمت که در دل چه حقایقی عیان است

غزل ۲۲

۶۶

دل بریان شده‌ام حاصل عرفان من است

غزل ۲۳

۶۷

دهن آن است تو داری که چه شیرین سخن است

غزل ۲۴

۶۹	ندانم چرا جان من آتشین است؟	غزل ۲۵
۷۱	ای خواجه ره مردم بیدار نه این است	غزل ۲۶
۷۲	طائر قدسی ام از گلشن یار آمده است	غزل ۲۷
۷۳	قلم از نطق ازل تا به زبان آمده است	غزل ۲۸
۷۴	دوست بگو دوست که یادش نکوست	غزل ۲۹
۷۵	در آمدیم ز پندار ناصواب ای دوست	غزل ۳۰
۷۷	دارم هوس وصال ای دوست	غزل ۳۱
۷۹	تا دل اندر خم زلف تو گرفتار شده است	غزل ۳۲
۸۰	ساقی حسن فدای تو خُم ده پیاله چیست؟	غزل ۳۳
۸۱	در راه عشق دم به دم عذر و بهانه چیست؟	غزل ۳۴
۸۳	سَر تو جدول دریای وجود صمدی است	غزل ۳۵
۸۵	دل به دست یار دادن کاری آسان است؟ نیست	غزل ۳۶
۸۶	بلبلان را آرزویی جز گل و گلزار نیست	غزل ۳۷
۸۷	آن دل که به کوی عشق محرم نیست	غزل ۳۸
۸۹	ملک هستی به مثل جز قد و بالای تو نیست	غزل ۳۹
۹۰	پیر ما گفت به جز بود خدا بودی نیست	غزل ۴۰
۹۱	بیدلی اندر دل شب دیده‌ی بیدار داشت	غزل ۴۱
۹۳	محبوب من که دائم هستم به گفت و گویت	غزل ۴۲
۹۵	ماییم و رخ یار دلارام و دگر هیچ	غزل ۴۳
۹۶	دیده‌ی ما و رخ ماه تو، هرچه باد باد	غزل ۴۴
۹۷	طلعت دوست چه خوش خُسن دلارا دارد	غزل ۴۵
۹۹	تربت ما شرف از نور ولایت دارد	غزل ۴۶
۱۰۰	ره عشق است و نوش و نیش دارد	غزل ۴۷
۱۰۱	عاشق صادق کجا در روز و شب آرام دارد؟	غزل ۴۸
۱۰۲	تا به خال و زلف تو مرغ دلی در دام شد	غزل ۴۹
۱۰۳	تا که دل صید کمند زلف مشکین تو شد	غزل ۵۰
۱۰۴	دوش ما را گذر سوری میخانه شد	غزل ۵۱
۱۰۵	مژدگانی که دلارام به دیدار آمد	غزل ۵۲
۱۰۶	خوش آمد باز شهر الله خوش آمد	غزل ۵۳
۱۰۷	ماه رمضان آمد، نور دل و جان آمد	غزل ۵۴
۱۰۸	مژده ای دل که شب هجر به پایان آمد	غزل ۵۵

۱۱۰	کشف محمّدی گرت بارقه ای عطا کند	غزل ۵۶
۱۱۲	باز به دل شورش بی حد و بی مرّ بود	غزل ۵۷
۱۱۳	دید ای دل اگر ت سینه ی سوزان نبود	غزل ۵۸
۱۱۴	این نیمه شب است و ما و دلبر	غزل ۵۹
۱۱۵	پخته شد خامی و دارد نعمت وجد و سُرور	غزل ۶۰
۱۱۶	ای شده مغرور به دارالغرور	غزل ۶۱
۱۱۸	به حقیقت برسیدم ولی از راه مجاز	غزل ۶۲
۱۱۹	سینه آن گنجینه ی قرآن فرقانست و بس	غزل ۶۳
۱۲۱	صاحباً غزّه بدین دُنبی غَدّار مباش	غزل ۶۴
۱۲۲	خرّم آن دل که بود در حرم دلدارش	غزل ۶۵
۱۲۳	در خلوتی ز پیرم کافزوده باد نورش	غزل ۶۶
۱۲۴	خوش بساطی ست که جز آه نباشد به بساط	غزل ۶۷
۱۲۵	از پیروی نفس مخبط	غزل ۶۸
۱۲۷	دولتم آمد به کف با خون دل آمد به کف	غزل ۶۹
۱۲۸	ای حریم تو مأمن عَشّاق	غزل ۷۰
۱۳۰	دل چگونه نباشدت مشتاق	غزل ۷۱
۱۳۱	هلال ذی قعدة آمد از فراز افق	غزل ۷۲
۱۳۲	ای یاد تو مونس دل عاشق	غزل ۷۳
۱۳۳	باز بیک روضه ی رضوان عشق	غزل ۷۴
۱۳۴	معشوق چو با ما بود از لطف موافق	غزل ۷۵
۱۳۵	ای الهی ای دل پاک تو خورشید کمال	غزل ۷۶
۱۳۷	دم به دم از یاد تو آهم جهد از کوره ی دل	غزل ۷۷
۱۳۸	آه از دل و آه از دل، آه از دل ناقابل	غزل ۷۸
۱۳۹	شد گاه وصل دل دار قم ایّها المزمّل	غزل ۷۹
۱۴۰	باز از یاد تو در سوز و گداز آمده ام	غزل ۸۰
۱۴۱	ای دوستان مهربان، من کیستم؟ من کیستم؟	غزل ۸۱
۱۴۲	ز بختم طالع فیروز دارم	غزل ۸۲
۱۴۳	شعله ی تنور آسا آه آتشین دارم	غزل ۸۳
۱۴۴	چون نباشم مست تو کز دست تو پیمانه دارم	غزل ۸۴
۱۴۵	خوش نکته فرمودی به من آقا به چشم آقا به چشم	غزل ۸۵
۱۴۷	گفتی مبین غیر مرا اندر جهان گفتم به چشم	غزل ۸۶



۱۴۸	به اسم الهی قلم زد رقم	غزل ۸۷
۱۵۰	از سینه‌ی سوزانم پیوسته فروزانم	غزل ۸۸
۱۵۱	در رهت طی مراحل نکتم پس چه کنم؟	غزل ۸۹
۱۵۲	چشم گر غیر تو را بیند بدونش سرکنم	غزل ۹۰
۱۵۴	باشنوز میر قافله‌ات با خبر کنم	غزل ۹۱
۱۵۶	امشب است آن شب که آتش در نهادم افکنم	غزل ۹۲
۱۵۸	باز در سوز و گدازم ز تف دل چه کنم؟	غزل ۹۳
۱۵۹	می‌گفت رندی یا صنم عتق‌ای این صحرا منم	غزل ۹۴
۱۶۰	به سر مصحف و دعا بروم	غزل ۹۵
۱۶۱	من که دل از مهر دنیا کنده‌ام دیگر چه خواهم؟	غزل ۹۶
۱۶۲	من این دنیای فانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم	غزل ۹۷
۱۶۳	بگذار تا بنالم از درد بی‌دوام	غزل ۹۸
۱۶۴	ما مست یاریم در شست یاریم	غزل ۹۹
۱۶۵	ای دل بیا به گلشن صدق و صفا رویم	غزل ۱۰۰
۱۶۷	راه دشوار است و تن از کار ترسان است یاران	غزل ۱۰۱
۱۶۸	الا یا اَیُّهَا العنقا الا یا نَفْحَةَ الرحمن	غزل ۱۰۲
۱۶۹	گر نباشد سوز دل، دل را چه سودی داشتن	غزل ۱۰۳
۱۷۰	تا تویی در کام خودکامی دچار خویشتن	غزل ۱۰۴
۱۷۱	همچو مور افتاده اندر طاس لغزنده حسن	غزل ۱۰۵
۱۷۳	حاصل عرفان من سینه‌ی بریان من	غزل ۱۰۶
۱۷۴	باز به خود آمده بلبل شیدای من	غزل ۱۰۷
۱۷۵	ما و قرآن و تو خود هر دفتری خواهی گزین	غزل ۱۰۸
۱۷۷	ای سرور و سالار من، من بنده‌ی فرمان تو	غزل ۱۰۹
۱۷۸	همی امروز و فردا می‌کنی تو	غزل ۱۱۰
۱۷۹	جلوه کند نگار من تازه به تازه نو به نو	غزل ۱۱۱
۱۸۰	ای نفس سرکش شرمی ز الله	غزل ۱۱۲
۱۸۱	با رخ نیکوی تو افسانه‌ی خورشید و ماه	غزل ۱۱۳
۱۸۲	از بام تا شام، الحمد لله	غزل ۱۱۴
۱۸۳	دلخواه ما را داده به خود راه	غزل ۱۱۵
۱۸۴	از صحبت اغیار گذشتیم، علی الله	غزل ۱۱۶
۱۸۵	ای نبرده به کوی دلبر راه	غزل ۱۱۷

۱۸۶	ای سوز تو در سینه ز سُر دو جهان به	غزل ۱۱۸
۱۸۷	رباید دلبر از تو دل ولی آهسته آهسته	غزل ۱۱۹
۱۸۹	اگر جز صبغة الله رنگ دیگر داری ای خواجه!	غزل ۱۲۰
۱۹۰	ای که دوری ز یار یعنی چه؟	غزل ۱۲۱
۱۹۲	عاشقی و قرار یعنی چه؟	غزل ۱۲۲
۱۹۴	غم عشق تو در من خانه کرده	غزل ۱۲۳
۱۹۵	دلاراما! دل دیوانه ام ده	غزل ۱۲۴
۱۹۶	لب فرو بسته ای از چون و چرا آسوده	غزل ۱۲۵
۱۹۷	دل می برد ز دستم آن دلبر یگانه	غزل ۱۲۶
۱۹۸	ای طایر عرش آشیانه!	غزل ۱۲۷
۲۰۰	ای درون دلم تو را خانه	غزل ۱۲۸
۲۰۱	افسوس ز خود غافلم ای وای به من وای	غزل ۱۲۹
۲۰۲	چون پدر ای پور آدم مظهر اسماستی	غزل ۱۳۰
۲۰۴	جان در قفس است و قفس اندر قفستی	غزل ۱۳۱
۲۰۵	تا از ازل یک جلوه ای جانانه کردی	غزل ۱۳۲
۲۰۶	روزت شد و نکردی در روز کار کاری	غزل ۱۳۳
۲۰۸	جلوه گاه ملکوت است دلت بی خبری	غزل ۱۳۴
۲۰۹	ای که دور از سحر ای! رو عجب بی خبری	غزل ۱۳۵
۲۱۰	چه خیرهاست خدایا که ندارم خبری؟	غزل ۱۳۶
۲۱۱	جز تو ندارم هوس دیگری	غزل ۱۳۷
۲۱۲	راز دل با تو چه گویم که تو خود راز دلی	غزل ۱۳۸
۲۱۳	دوش رفتم به در میکده ای روحانی	غزل ۱۳۹
۲۱۴	جانا امیدوارم در این سرای فانی	غزل ۱۴۰
۲۱۵	دهن از عاشق و معشوق چرا باز کنی؟	غزل ۱۴۱
۲۱۶	ای خوش آن بنده ای دل آگاهی	غزل ۱۴۲

## ۲۱۷

۲۱۹	گر نه کارت دلبری و غارت و یغماستی	قصیده ی صحراویّه
۲۲۹	من چرا بی خبر از خویشتنم	قصیده ی اطواریه
۲۳۱	مطلع فجر شب قدر نهاد	قصیده قدریه
۲۳۵	الا ای آتشین آهوی محفل	قصیده ی شمشقیّه

۲۴۶	ای دل به در کن از سرت کبر و ریا را	قصیده‌ی لقائیه
۲۴۹	جز تو ما را هوای دیگر نیست	قصیده‌ی توحیدیه
۲۵۴	کرد یکی روز شکایت چنین	مطایبه
۲۵۵	دل آن نبود که با دلدار نبود	دل عاشق
۲۵۷	الله اکبر الله اکبر	غنچه‌ی گل
۲۶۰	صبا به کوی عزیزان روضه‌ی رضوان	جان جان
۲۶۳	امروز مرا چون شب تار است به دیده	تلخ پدیده
۲۶۵	ندانم خواجه بیدار است یا نه؟	متاع عشق
۲۶۸	ای که زبان‌ها به تو گویاستی	مرغ شبادنگ
۲۷۰	در گذشتم ز ماه و سال همی	معشوق لایزال
۲۷۳	شب عید آمد آن عیدی که باشد عید سلطانی	عید
۲۷۵	اول نامه نام یزدانا	پند نامه‌ی فرزندان
۲۹۰	قلم از نعمت سخندانی	یا علی
۲۹۴	با نام خدای کاشف اسرار	هشیار

۳۰۷		مثنویات
۳۰۹	به نام خداوندگار جهان	مناجات
۳۱۱	ای «به» به زبان بی زبانی	گفت و گو با درخت به
۳۱۳	بسی روز و بسی ماه و بسی سال	استاد کامل
۳۱۶	ای خداوندگار سبحانی	نامه‌ای به خدا
۳۱۹	در لوی بد یار ما را خانه‌ای	ترجمه‌ی قصیده‌ی عینیه
۳۲۴	صبا از من به اخوان صفایم	سرود گشت در دشت و چمن
۳۲۸	الله سر هر اسم و رسم	خرم مظهر
۳۳۰	ای غم تو غمام رحمت دل	مناجات
۳۳۲	سراسر صبح دلدارم بهشت است	بهشت
۳۳۳	طره‌ی شب باز نمودار شد	طره‌ی شب
۳۳۵	یکی پرسید از بیچاره مجنون	حسن و مجنون
۳۳۶	نوری که به سرعشش روان است	گنجینه
۳۳۸	ای پناه بلندی و پستی!	پند پدر
۳۴۱	ای خداوند کریم کار ساز	دفتر کل
۳۴۴	گفت رندی ز سر وجد و سرور	طره‌ی عشق شکن در شکن است

۳۴۶	حقّ و میزان در عدد یکسان بود	حق و میزان
۳۴۸	دلایک ره بیا ساز سفر کن	کاروان عشق
۳۵۱	شب عید است ای شیخ شبستر	شب عید
۳۵۴	«سلام الله ما کَرّ اللیالی»	سلام الله
۳۵۸	حرف اول از نبوّت حرف نون	قلب قلب
۳۵۹	چه خوش روزگاری حسن را خدا	دوستان
۳۶۰	اشتری را دید موشی بی خرد	سزوار
۳۶۱	فرق چبود؟ عین غیر انگاشتن	فرق
۳۶۲	این که باشی بر خالیت پیش هنگ	مرد حق
۳۶۳		قطعه
۳۷۳		رباعی و دوبیتی
۳۸۷		ترجیع بند
۳۹۹		منظومه ی بلند دفتر دل
۵۳۳		اشعار عربی
۵۷۱		سایر موارد
۵۷۷		ابیات تبری
۵۹۱		اصطلاحات



## حورای بزم آرا

شعر و عرفان از قدیم در ادبیات پارسی با هم آمیخته بود و شاعران عارف به وفور در صحنه‌ی ادبیات پارسی یافت می‌شدند. بزرگانی همچون حافظ، ابوسعید ابوالخیر، شاه نعمت‌الله ولی، باباطاهر، باباافضل و سرآمد همه‌ی آن‌ها مولوی بزرگ، نام شعر عارفانه را بلند آوازه کردند.

شاعران عارف پارسی‌گوی، این قند پارسی را که به چاشنی عرفان آمیخته بود در خارج از ایران نیز رواج دادند؛ افرادی مثل امیرخسرو دهلوی در هند یا کاهی کابلی در افغانستان.

اشعار عرفانی قرن‌های زیادی است که در دل مردم ما جا باز کرده و مردم پارسی زبان، آن را به عنوان همنشین مرغ دل‌شان پذیرفته‌اند. این اشعار گاهی به عنوان پند، گاهی ضرب‌المثل، گاهی دعا و گاه نیز نجواهای درونی بر لبان مردم جاری بوده و خواهد بود. تا آن‌جا که بزرگ‌مرد عارفی همچون مرحوم ملکی تبریزی در قنوت نمازهایش شعر حافظ را زمزمه می‌کرد:

برخیز ساقبا قدحی پر شراب کن  
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

اشعار علامه‌ی یگانه، حضرت آیت‌الله حسن‌زاده‌ی آملی نمونه‌ی کاملی از آمیختگی عرفان و ادب است. علامه در شعرهایش نشان داده است که با سابقه‌ی ادبیات پارسی آشناست. شاعران را می‌شناسد و سروده‌های آنان را مطالعه کرده است. همچنین با عرفان همدم بوده، از محضر عرفای بزرگ همچون علامه‌ی فرزانه طباطبایی و دانش‌مند عظیم‌الشان علامه‌ی شعرانی فیض برده است. همچنین از شعرهای ایشان می‌شود پی برد که این شاعر فرهیخته با علوم شعری آشنایی کامل دارد و شاعران را شناخته، دیوان آن‌ها را مطالعه کرده است.

اگر بخواهیم مشروح‌تر به این قضیه بپردازیم باید دیوان ایشان را مدّ نظر قرار دهیم. با مطالعه‌ی دیوان علامه نکات زیر دریافته می‌شود:

الف: عرفان: حرف اول

دیوان علامه به جز عرفان چیز دیگر نیست. علامه با دیده‌ی خدانگره همهی هستی را عرفان می‌بیند:

دلا بازچه نبود دار هستی  
همه حق است در بازار هستی  
دلا تا مرغ باغ کبریایی  
یگانه محرم سرّ خدایی

(کاروان عشق)

جز تو ندارم هوس دیگری  
چون نبود جز تو کس دیگری  
دانش من شد قفس جان من  
تن بودش هم قفس دیگری

(سخن پای)

ای که زبان‌ها به تو گویاستی  
ای که دل و دیده‌ی داناستی  
ای که ز تو مرغ شباهنگ را  
نالهی جان‌سوز سحره‌استی  
دیده و دل خیره و سرگشته‌اند  
زان‌چه درین گنبد میناستی

(مرغ شباهنگ)

مرغان دگر سدره‌نشین و من بی‌پر  
خو کرده به لای و گلم ای وای به من وای  
هر یک شده خود شهره‌ی آفاق به خوبی  
من از بدی‌ام خالم ای وای به من وای

(مرغان سدره)

دل آرام‌ما دل دیوانه‌ام ده  
به صحرای غمت کاشانه‌ام ده  
به کنج خانه‌ی تن در حجابم  
مرا بی زاری از ویرانه‌ام ده  
به حقّ باده و خمخانه و جام  
به دست خویشتن پیمان‌ام ده

(شراب بی غش)

ای نفس سرکش! شرمی ز الله  
از ما چه خواهی ای دیو گمراه  
آینه از آه تاریک گردد  
آمد جلای مرآة دل آه

(جلای دل)

شعله‌ی تنور آسا، آه آتشین دارم  
با که می‌توان گفتن حالتی چنین دارم  
تا شوم به قربانش در منای قرب وی  
چون ذبیح ابراهیم چهره بر زمین دارم

(منای قرب)

معشوق چو با ما بود از لطف موافق  
دیگر چه غم از حبله و تزویر منافق  
مبهوت جلالش همه‌ی عالی و دانی  
مفتون جمالش همه‌ی صامت و ناطق

(موافق)



ب: وجود نشانه‌های پررنگ تشیع  
علی و آل پاکش را پذیرفتم پذیرفتم  
فلانی و فلانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم

(عشق پاک)

سخن باید بگویم از کلینی  
که کافی‌اش زداید زنگ از دل  
همان کافی که آب زندگانی‌ست  
حبات جاودانی راست کافل  
همان کافی که چون کشتی نوح است  
به حق مرسلین و حق مرسل  
همان کافی که از پیغمبر و آل  
بودمبیرات اهل علم کامل  
وز آن شیخ مفید و شیخ طوسی  
دو شیخ طایفه مبرقبایل

(قصیده‌ی ششقیه)

نجم دارد پرتوی از مهر ختم اولیاء  
قائم آل محمد پیشوای دین پناه

(ندای پیک دوست)

از پای تا سریم همه نور ولایت است  
نور ولایت است و برون از حکایت است

(نور ولایت)

مصطفی مرتضی شناس بود  
نه چو من طفل ابجدی خوانی

(یا علی)

خاک در ولیّ خدای است توتیا  
یا رب که بنمش شده کُحلِ بصرِ مرا

(غزل ۴)

امامی مذهبم از لطف سبحان  
به قرآن و به عرفان و به برهان

(دفتر دل)

شب اسری رسول نیک فرجام  
قطاری دید بی آغاز و انجام  
قطار بی کران اشترانی  
که هر یک را بُدی بارگرانی  
سؤال از جبرئیل و این جواب است  
که اینها بار علم بوتراب است

(دفتر دل)

ج: آشنایی با بزرگان ادب

این که نام بعضی از بزرگان ادب را از زبان عارفان بشنویم عجیب نیست. عجیب این است که عارفی، نام شاعرانی را بیاورد که جز شاعران، کسان دیگر آن‌ها را نمی‌شناسند. مثلاً شما در میان افراد دور و بر خود حتی کسانی که کتاب‌خوان هستند چند نفر را می‌شناسید که نام عمق بخارابی یا بابا افضل کاشی یا قآنی و پریشانش را بشناسند؟ معلوم است که علامه با ادبیات انس دیرینه و عمیقی دارد که این نام‌ها را شنیده و از بسیاری از آن‌ها به نیکی یاد می‌کند. او حتی منوچهری دامغانی را (که ظاهراً به خاطر مسایل شخصی اش از جو مذهبی دور مانده است) گرامی می‌دارد.

ز فارابی شنو گر نکته‌یابی  
که این یک نکته می‌باشد کتابی

(دفتر دل)

استاد نکته‌سنج حسن گفت کاین غزل  
خوش‌تر ز شعر عمیق و یغمای جندق است

(ناله‌ی شیگیر)

از تربیت پاک خواجه بابا افضل  
از فضل خدا فـِرض فراوان دیدم

(رباعی‌ها)

شب عید است ای شیخ شبستر  
چه عیدی، مبعث یکتا پیمبر  
چو جانت با حقایق گشت دمساز  
سرودی آن سرود گلشن راز

(شب عید)

چه غم ما را که اندر حجره نبود نان و حلوایی  
بود تا نان و حلوای جناب شیخ ربّانی  
چه غم ما را ز بی‌گلدانی و گل‌های رنگارنگ  
بود زهرالربیع سید و انوار نعمانی  
چه غم ما را ز سر بردن به تنهایی که هم صحبت  
بود کَشکول شیخ و مجمع‌الامثال مبدانی  
چه غم ما را که مهجوریم و اندر حجره محجوریم  
بود تا مثنوی و منطق‌الطیر دو عرفانی  
پَریشان نبستم از بی‌گلستانی که در پیش است  
گلستانی ز سعدی و پریشانی ز قآنی

(عید)

ز فردوسی که در ملک عجم هست  
چو در ملک عرب سبحان وائل

\*\*\*\*\*

بگفت این چامه زان بحری که گفته  
منرچهری منرچهر فاضل

(قصیده‌ی شمشیه)

د: آشنایی با دواوین شاعران و استقبال از شعرهای آن‌ها  
این انس دیرینه و عمیق علامه با شاعران را که پیش از این درباره‌ی آن صحبت  
کردیم می‌توان از شعرهایی که ایشان در استقبال از شعرهای بزرگان سروده‌اند  
نیز فهمید. ما همه‌ی این‌ها را می‌گوییم و مثال‌ها را نیز می‌آوریم تا ثابت کنیم که  
برخلاف بعضی از بزرگان حوزه که طبع شعر داشتند اما دوری آن‌ها از پشتوانه‌ی  
ادبی باعث شده در شعر و ادب در جا بزنند و باعث فاصله‌ی بیش‌تر ادب و ادبا از  
حوزه شوند. علامه از این پشتوانه‌ی غنی برخوردار است.

شد از جیب افق پیدا رخ نورانی بیضی  
که روشن شد جهان یک‌سر از آن حورای بزم آرا

(عاشق سرگشته)

در استقبال از قصیده‌ی فرخی سیستانی با این مطلع:  
برآمد قیرگون ابری ز روی نلگون دریا  
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بدلان شیدا

برای اهل ادب لازم به ذکر نیست که این قصیده سحرانگیز و غزای فرخی یکی  
از تأثیرگذارترین قصیده‌ها در میان شعرای نام‌آور است که استقبال زیادی از آن  
صورت گرفته است.

علامه سروده‌اند:

سلام الله ما كَرَّ اللبالي  
على من لا يغيبنَّ ببالي

(سلام الله)

در استقبال از غزل حافظ با این مطلع  
سلام الله ما كَرَّ اللبالي  
و جاوبت المثالي و المثالي

علامه سروده‌اند:

چه خوش از لطف خاص کردگاری  
به امیدی رسد امبدواری

(دفتر دل)

در استقبال از شعر سعدی با این مطلع:  
چه خوش باشد که بعد از روزگاری  
به امیدی رسد امبدواری

علامه در ترجیع‌بند خود به این بیت رجوع کرده‌اند  
همه یار است و نیست غیر از یار  
واحدی جلوه کرد و شد بسار

در استقبال از ترجیع‌بند دلاویز هاتف که سروده  
که یکی هست و هیچ نیست جز او  
و حده لا اله الا هو

علامه سروده‌اند:

گرنه کارت دلبری و غارت و بغماستی  
پس چرا این سان جهان خوشتن آراستی

(قصیده‌ی صحراویه)

در استقبال از قصیده‌ی معروف میرفندرسکی -رحمة الله علیه- که فرموده‌اند:

چرخ با این اختران نغز و خورش زیباستی  
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

البته با توجه به شعرهای علامه و ذوق جاری در اشعار او متوجه خواهید شد که در این استقبال‌ها او صرفاً تأثیر گرفته و پا را از تقلید فراتر نهاده‌اند.

ه: آشنایی با دانش‌مندان و علوم گوناگون

کسانی که با زندگی علامه آشنا باشند از ذوفنون بودن این مرد بزرگ خبر دارند و می‌دانند که ایشان به جز این‌که در بسیاری از علوم مطالعه دارند خیلی از آن‌ها را نیز تدریس کرده‌اند و شاگردانی در زمینه‌ی فلسفه، عرفان، ریاضی، تفسیر، ستاره‌شناسی و... تربیت نموده‌اند. این امر در اشعار ایشان نمود کامل دارد. ایشان در شعرهای‌شان از علوم مختلف و عالمان بزرگ نام برده‌اند:

صبا به کوی عزیزانِ روضه‌ی رضوان  
سلام مابه حضور عزیز ما برسان  
حضور قدسی قدیس عبسوی مشرب  
که مُرده زنده نمودی به حکمت و عرفان  
حضور فخر امثال جناب علامه  
حضور صدر افاضل مفسر قرآن

(در رثای علامه طباطبایی)

در نزد ناظم رأی شیخ و صدرا  
هر یک بود بی‌شبهه صدر آرا  
با منطقی از صاحب شفا گو  
در حکمت از صدرای ذوالبها گو

(انتاج قیاس)

ای الهی ای دل پاک تو خورشید کمال  
ای فروغ رهروان خطه‌ی حسن و جمال  
(عرض ادب به ساحت استاد میرزا مهدی الهی قمشه‌ای)

چه غم ما را که دوریم از دیار و دوستان خود  
«الهی» اوستادی باشد و آقای شعرانی

(عید)

نزیبدمرمرآجز آن که باشم  
سخنگوی اعالی و افاضل  
ز فیثاغورث و ثالیس و سقراط  
ز افلاطون و رسطالیس عاقل  
ز ابلونیوس و اقلیدس صور  
دو تن از اوستادان اوایل  
ز بطلموس گویم و ز مجسطش  
اساس هبنت و اصل جداول  
ز شبلی و ز بسطامی و کرخی  
ز سدی و ز بزّی و مقاتل  
ز کندی و ز فارابی بگویم  
که هر یک را چه کُتب و چه رسایل  
مرا زبید سخن از ابن سینا  
ریس مطلق و فخر امثال  
ز بیرونی که قانونش چه باشد  
مجسطی را یکی نیکو مماثل  
سخن از بو سعید و خرّقانی  
ز بو العباس قصاب معامل

(قصیده‌ی شمشقیه)

و در علوم مختلفه از جمله ستاره‌شناسی سروده‌اند:  
در شبی از صورت عقرب، حسن با خویش گفت  
ای کم از عقرب تو را این قلب رخشان است؟ نیست

(غزل ۳۶)

در عمل ربع و سطرِ لاب و زیج  
هر یکی‌ام دست تواناستی

(مرغ شباهنگ)

ز بیرونی که قانونش چه باشد  
مجسطی را یکی نکو ممال  
ز استادان در ارصّاد و ازباج  
در اسطرلاب و ربع و رمل و رامل

(قصیده‌ی شمشیه)

و در موسیقی:

از حجازی و عراقی، تویی ار پرده شناس  
خوش‌تر از ساز نگارم، نگری، رودی نیست

(نور حقیقت)

و در فلسفه:

گفت سوفسطایی حق ناشناس  
دار هستی را نمی‌باشد اساس  
دیده‌ای کاو پاک باشد از مرض  
جوهر آدم ببند و جز او عَرَض

(حق و میزان)



چو باشی در کنار نهرِ آبی  
که پوسته‌ست جاری با شتابی  
بینی عکسِ تو ثابت در آن است  
همی دانی محلّ آن روان است  
گمانت عکس ثابت آب سیال  
به یک جا جمع گردیدند فی الحال  
ولسی این رأی، حسنِ ناصوابست  
که گوید عکس تو ثابت در آب است

(دفتر دل)

در کنار همه‌ی این‌ها علامه در شعرهای خویش به وفور از صنایع ادبی گوناگون استفاده کرده است. جناس‌های مختلف، تلمیح، ترصیح، موازنه، تضاد و... در اشعار ایشان به زیبایی دیده می‌شود که با در پیش داشتن کل اشعار در این دیوان دیگر نیازی به شاهد مثال نیست.

در پایان از خداوند متعال درخواست طول عمر با عزت و برکت برای این دانش‌مند یگانه و نعمت و سعادت برای علاقه‌مندان آثار ایشان دارم.

سید سعید هاشمی

۱۳۸۹/۹/۴

عید غدیر ۱۴۳۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ

عین دست خط مبارک حضرت استادم عارف ربّانی، حکیم صمدانی، مفسّر حقایق قرآنیّه، مؤلّف کتب قیمّه، مدرّس معارف الهیّه، شاعر مفلّق، آیة الله حاج میرزا مهدی الهی قمشه ای - رضوان الله تعالی علیه - است، که جمال طلعت صحیفه‌ی اشعارم بدان متجلّی است و شایسته است به گفته‌ی حکیم انوری تمسّک جویم.

هست در دیدی من خوب تر از روی سفید

روی حرفی که به نوک قلمت گشته سیاه

عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر

دارم از بهر شرف خطّ شریف تو نگاه

قم - حسن حسن زاده آملی  
۱۲ شعبان المعظم ۱۴۰۴ ه. ق. / ۱۳۶۳/۲/۲۴ ه. ش.



## بسم الله الرحمن الرحيم

به مقتضای شوق ذاتی نفوس قدسیه ناطقه به فهم حقایق. هرچه روح اشتیاقش به فهم معارف الهی و لطایف حکمی فزون است استعلای نفس ناطقه بیست تر و انجذاب به عالم تجرد بیست. به حکم «إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةً»، «و إِنَّ لََّ تَعَالَى كُنُوزًا تَحْتِ الْعَرْشِ مِفْتَاحَهُ لِسَانَ الشَّعْرَاءِ»، ذوق لطیف و فکر علمی شریف و خاصه مشتاقان علوم عقلی و عرفان و طالبان مقام حقیقت و ایقان، ترنم و تفکک و تجسم معانی مجرد را به لباس زیبای شعر برای توجه نفوس لایق و تشویق خلائق و توجّه به دقایق عرفان و حکمت و مبدأ و معاد ضرور دانسته و استادان علوم عقلی و ذوقی اشارات و لطایف و حقایق قرآن و گفتار ائمه اطهار علیهم السلام را با طبع لطیف خود به لسان اشعار و نظم آبدار در آورده و نفوس مستعدّه را بهره مند از آن سخنان آسمانی می کنند و بدین وسیله مردم را سوق به اخلاق فاضله دهند. لذا استاد دانش مند اشعار آبداری برای نشر معارف الهی و ترغیب نفوس شیق به کمال و روح های عالی طالب حقایق، این اشعار را که مضامینش همه طبق اخلاق فاضله و توحید و تزکیه و تربیت روح است بدین مقصد عالی سروده و از طبع وقاد خداداد گوهرفشانی کرده اند. ان شاء الله، لِكُلِّ بَيْتٍ فِي الْجَنَّةِ يَدَاشِ از حقیقه الحقایق خواهند یافت. حضرت حجة الاسلام حکیم بارع و استاد دروس عقلیه و نقلیه ی حوزه ی علمی قم - ابقاه الله بحسن عنایت - در مقام نشر حکمت و معرفت بدین وسیله هم که اکثر دانش مندان بدان نشر حقایق قرآن داده اند، متوسل شدند؛ و علی الله اجر من احسن عملاً الأحرر مهدی الهی قمشاه ای روز عرفه ۱۳۹۱ تحریر یافت.



# غزلیات



## غزل ۱

شد از جیب افق پَسدا رخ نورانی بضاً  
که روشن شد جهان یکسر از آن حورای بزم آرا  
دُرود ای عاشق سرگشته‌ی دل داده‌ی شیدا  
نوید ای آسمانی پیک یکتای جهان پِما  
عجب از پای تا سر آتش عشقت فرا بگرفت  
که یکسر آتشی ای آتشن آهوی خوش سما  
مه و خورشید و ستاره بر این گردون گردانند  
به حکم حجت قاطع به راه عاشقی پویا  
ز ذره تا مجرّه از رقیقت تا حقیقت را  
بیابی راکع و ساجد به حمد و مدح حق گویا  
دو عالم یک مصلی هست و دائم در صلالتستند  
همه اشباح در این جا همه ارواح در آن جا  
طبیعی را طبیعت کرد تسخیرش که اندر صنع  
فرو رفته‌ست چندان که فرومانده‌ست از مبدا  
چه صنعی فسحت یک قطره‌ی ماء مهبنی را  
محیطی ساخت در کامش کم از یک قطره دریاها  
قلم از دهشت صنعش فرومانده‌ست از رفتن  
معانی جوشد از دل ناطقه نبود بدان یارا  
حسن آنی که بود اینک ز جوش عشق می‌جوشد  
که اندر راه معشوقش شود چون قرصه‌ی بضاً

۱۶ ذوالقعدة ۱۳۹۰ ه. ق. / ۲۴ / ۱۰ / ۱۳۴۹ ه. ش.

نام غزل: عاشق سرگشته

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر: هزج مثنوی سالم

در استقبال از قصیده‌ی فرخی با این مطلع

برآمد قیرگون ابری ز روی نیلگون دریا

چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا



## غزل ۲

باد صبا کجایی گو دوستان ما را  
باید حضور دل در پنهان و آشکارا  
آیا شود که روزی آید بر مزارم؟  
تا در کنار خاکم پندی دهم شما را  
کای کاروان همره، وی همره آن گه  
خوانید از دل و جان دلدارتان خدا را  
دنیای بقا ندارد با کس وفاندارد  
خواهد گر بقا را، خوانید با وفا را  
اوقات نقد عمرم شد از کفم به حسرت  
آنات نقد عمرت فرصت شمار، یارا  
بنوش از من این پند می نوش ساغری چند  
آن گه درآی بزم پیران پارسا را  
ای سرو چارده سال قد کمان بیاید  
وقت سفر بگردد جبارد عصا را  
یک اربعین به زندان بنشین که تا بابی  
خیر کثیر حکمت هم درد و هم دوا را  
بزدای زنگ و رنگ جام جهان نما را  
تا بر تو عرضه دارد اسرار ماسوا را  
حیف است گر بخواهم جز یار نازنینم  
جور است گر بخوانم جز مصحف و دعا را  
فضل است گر ببخشد این مفلس گدا را  
لطف است گر پذیرد این زار بی نوا را  
یادش شهاب رجم شیطان مارد آمد  
از آسمان جان زندان با صفا را

ای دل بدار شرمی از این قساوت و رین  
کآب زلال خبزد از قلب سنگ خارا  
در خلوت سحرگه وقتی که عاشقان راست  
خوشتر ز تخت و بخت اسکندر است و دارا  
در کارگاه هستی جز عیش عشق و مستی  
یار ب مباد دستی دلداده‌ی فنا را  
نجم خجسته خواهد از یار مهربانش  
خورشید خاور خود گرداند این سها را

شهریور ۱۳۴۸ ه. ش.

نام غزل: مزار

وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب

این غزل در استقبال از غزل حافظ با مطلع

دل می‌رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

سروده شده است.

همتی ای جان من! سیرِ سماوات را  
 گوی خدا و مجوی کشف و کرامات را  
 حاجت رندان راه نیست به جز وصل یار  
 تا تو چه حاجت بری قبله‌ی حاجات را؟  
 دار حضور و ادب همت و آن‌گه طلب  
 وقف بر این چار کن یک سره اوقات را  
 دوش ندای سروش آمده در گوش هوش  
 کوش به آبادی کوی خرابات را  
 طاعت عادی تو بُعد ز حق آورد  
 قرب بود در خلاف آمد عادات را  
 کیست مصلی کسی کاوست مناچی دوست  
 آه که نشناختی سرّ عبادات را  
 دولت فقرت کند چون‌که تو را مستطیع  
 کعبه‌ی وصلش طلب می‌کن و میقات را  
 مرد طریقت بود ظاهر و باطن یکی  
 نور حقیقت بود تارک طامات را  
 علم حجاب است گر زینت خود بینی‌اش  
 خواه جواهر بگو خواه اشارات را  
 رو سوی قرآن که تا در دل هر آیتش  
 فهم کنی معنی درک مقامات را  
 ای تو کتاب مبین وی تو امام مبین  
 آیت کبراستی خالق آیات را  
 از سر اخلاص جو سورت اخلاص را  
 تا که ز نفی‌اش بری بهره‌ی اثبات را

همچو حسن در سحر بر سر و بر سینه زن  
بو که خدایت دهد ذوق مناجات را

نام غزل: سیر سماوات

وزن: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

بحر: منسرح مثنی مطوی مکشوف

## غزل ۴

شب ششم محرم ۱۴۰۷ ه.ق. در عالم رؤیا از جانب امام هشتم  
علی بن موسی الرضا - علیهما الصلوٰة والسلام - نقل و بیات و کتابی در  
پاکتی. برای این کم‌ترین ارسال شده است. چند دانه نقل را خورده‌ام  
و از کثرت ابتهاج از طرفی، و از شدت اضطراب از جهتی گفته‌ام:

هر روز روزگار به رسم دگر مرا  
اشک بصر فزاید و خون جگر مرا  
در حسرتم ز عمر گرانمایه‌ای که رفت  
کآخر چه بود از شجر من ثمر مرا؟  
جز جمع اصطلاح صناعات گونه‌گون  
از سعی روز و شب چه اثر بوده مر مرا؟  
از شیر پاک و دامن قدسی کنام مام  
وز لقمه‌ی حلال و مُباح پدر مرا  
وز عالمان دین به حق در سمای علم  
سبّاره و ثوابت والا گهر مرا  
باید که در عداد اولی اجنحه بُدی  
سوی عروج ذروه‌ی دل بال و پر مرا  
صاحب‌دلی کجاست که دل را دهم بدو  
تا از جهان دل بنماید خبر مرا  
خاک در ولیّ خدای است توتبا  
یارب که بینش شده کحل بصر مرا  
گاه سحر که با سهرم<sup>۱</sup> بود اُلفتی  
دل داشتم که باشد دلبر به بر مرا

---

۱. بیداری.

دوش از بشارتی که اشارت نموده پیر  
شد در دیار باده گساران گذر مرا  
ساقی به حق جام شراب طهور دوست  
هرگز مدار تشنه‌ی دور از نظر مرا  
در اعتلای فهم خطاب محمّدی  
بینی در آب دیده همی غوطه ور مرا  
از ضامن دو چشم حسن دی نبات و نقل  
شیرین نموده کام چو شهد و شکر مرا

نام غزل: هرروز روزگار به رسم دگر مرا  
وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن  
بحر: مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف

## غزل ۵

بربند بی‌تراخی<sup>۱</sup> در کار دل میان را  
چندان که خیره سازی از خویش توأمان را  
از درد بی‌امانم گر ناله‌ام بر آید  
ترسم به لرزه آرد ارکان کهکشان را  
محبوب دلگشایم از طلعتش گشاید  
بنی به پای‌بوسش سرهای مهوشان را  
رازی که بُد نهفته از آن مه دو هفته  
خورشید خاورش گو در دشت خاوران را  
کشف محمّدی را بر جان و دل نشانی  
خواهی اگر نشانی زان یار بی‌نشان را  
روح القدس دمادم چون مهر می‌فروزد  
جان را بدار سوبش یابی جهان جان را  
در خلوت سحرگه بنموده‌اند آگه  
از رمز نغز پیری فرزانه نوجوان را  
گاه نماز خواهم کز شوق و ذوق نجوا  
از عرش بگذرانم آوازه‌ی اذان را  
از درس و بحث قرآن سرّ حسن نماید  
تابنده اختران و رخشنده آسمان را

ذوالحجه ۱۴۰۶ ه. ق.

نام غزل: گاه نماز

وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب

---

۱. درنگ.

صبا گو آن امیر کاروان را  
 مراعاتی کند این ناتوان را  
 ره دور است و باریک است و تاریک  
 به دوشم می‌کشم بار گران را  
 ببیند این دل افسرده‌ام را  
 ببیند این رخ چون زعفران را  
 ببیند سر به سر غم روی غم را  
 ببیند دم به دم اشک روان را  
 مراعاتی کند شاید که بینم  
 جمال جانفزای هم‌رهان را  
 خوشا حال سبکباران راهش  
 خوشا آن مردم روشن روان را  
 خوشا آن کاو به سرّ خویش دارد  
 حضور واقف سرّ و عیان را  
 که آمد دین و دیو و مرد دینی  
 مثال برّه و گرگ و شبان را  
 خوشا آن کاو دل به دلبر داد و گفتا  
 ندارم من هوای این و آن را  
 خوشا آن کس که در راه رضایش  
 دهن بست و نبالوده دهان را  
 خوشا آن کس که نگرفته ست گامی  
 ره دونان نادان زمان را  
 نگارا زانچه اندر سینه دارم  
 ندارم قدرت نطق و بیان را



بسوزان سینه‌ام را تا که دودش  
بگیرد از کرانه تا کران را  
و یا کن جلوه‌ای ای دلستانم  
ستانم دلستان انس و جان را  
خدا را ای خور خاور، شتابی  
که تا گیرد حجاب شب جهان را  
که شب از درد، بیدار است بیمار  
نمی‌یابد ز دست او امان را  
بیا ای شب که تا اندر دل تو  
نوازم نغمه‌ی آه و فغان را  
مگر تا اندران آه و فغانم  
بیابم لطف یار مهربان را  
مگر تا آن مه شب زنده داران  
فروزد از فروغی جسم و جان را  
مگر تا زان طبیب عیسوی دم  
به کف آرم حیات جاودان را  
با ای شب که دارم با تو رازی  
بپرسم از تو سیر کهکشان را  
ز سبحان الذی اسری بعیده  
عروج حضرت ختمی مکان را  
زیبک ترجمان سرقرآن  
بیان سوره‌ی قدر و دخان را  
بیا ای شب که تا بی پرده سازم  
درون پرده‌ات راز نهان را  
بیا ای شب که تا در سایه‌ی تو  
تماشایی نمایم آسمان را

که هر استاره‌ای دارد زبانی  
برای آن که می‌داند زبان را  
بدیدم عین ثور و قلب عقرب  
کمریند میان توأمان را  
بگفتم چشم و دل روشن کسی را  
که اندر راه او بسته میان را  
جوانی شد حسن! پیری رسیده‌ست  
خدایا رحم کن پیر و جوان را

دهم ذی الحجّه ۱۳۸۷ ه. ق.

نام غزل: امیر کاروان

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر: هزج مسدس محذوف

## غزل ۷

در فراق یکی از اساتیدم

ای پیک کوی قدسیان از من بگو جانانه را  
کای شمع بزم عاشقان رحمی مر این پروانه را  
درد مرا درمان کند دشوار من آسان کند  
هرچه که خواهد آن کند حکم است آن فرزانه را  
ای ساقی بزم الست! ای کهنه رند می پرست!  
از ساغری می دار مست این سرخوش پیمانہ را  
بی تابم از درد فراق طاقت ز من گردید طاق  
تا کی رسد روز تلاق بینم رخ جانانه را  
ای دوستان یکدله دیگر ز من شد حوصله  
کو سلسله کو سلسله؟ بندید این دیوانه را  
آنچه که اندر دل بود اظهار آن مشکل بود  
دردم همه از دل بود سزایست این کاشانه را  
لطف الهی یار شد بیگانه‌ای غمخوار شد  
خوابیده‌ای بیدار شد رحمت مر آن بیگانه را  
بیگانه‌ای بس آشنا دل داده‌ای مست خدا  
عسی دمی مشکل گشا گویم چه آن دُر دانه را  
فانی در توحید بود تابنده چون خورشید بود  
درگاه او اَمَد بود آبادی ویرانه را  
نجمش به سیر مستقیم در اوج وحدت شد مقیم  
از کثرتش دیگر چه بیم؟ کوتاه کن افسانه را

رمضان ۱۳۹۸ ه. ق.

نام غزل: پیغام

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر: رجز مثنی سالم

## غزل ۸

دیدى اى دل شرف سوز سحرگاہى را؟  
ز خداوند دل، آیات دل آگاهی را؟  
بنموده‌ست و ربوده‌ست چنانی که مپرس  
تا که دیده‌ست بر آورده دلی آهی را  
هر دم از عشوه‌ی نو نور جمالش دارد  
زهره سان رقص کنان از مه و تا ماهی را  
بوالعجب صورت حق را به تباهی زده‌ایم  
رو نگر نقش دل بنده‌ی اَوَاهی<sup>۱</sup> را  
منبع خیر یکی و ضُورِ اسمائی  
آن یکی راه و دگر فتنه‌ی گمراهی را  
خیر محض است و محال است که شرّ به عرض  
نبود بر اثرِ صُنْعِ بَدُ اللّٰهَى را  
حمد لله دل غمدیده‌ی ما در ره دوست  
نشناسد سمت آمری و ناهی را  
آن که را کام به یک کومه‌ی نی بست خوش است  
چه کند وسوسه‌ی خیمه و خرگاہى را؟  
جان که با منطق وحی است و سروش است به هوش  
ندهد گوش دگر یاوه‌ی افواہى را  
به گدایی سر کوی تو دارم جاهى  
که به یک جو نخرم تاج شهنشاهی را  
دی مرا پیر جوانبخت بفرمود حسن  
حذر از همدمی مُرده دل ساهى<sup>۲</sup> را

۱۳۶۶/۱۰/۷ ه.ش. ۶/ ج ۱، ۱۴۰۸ ه.ق.

۱. بسیار دعا و زاری کننده از بیم خدا.

۲. فراموش کار.

نام غزل: سوز سحرگاهی  
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن  
بحر: رمل مثنیٰ مخبون محذوف

ای نور چشم من با دل را رها کن از هوا  
 بینی همه نور خدا یابی به اوجت ارتقا  
 گر عاشق فرزانه‌ای اندر ره جانانه‌ای  
 ور از همه بیگانه‌ای بنیوش حرف آشنا  
 از گوشه‌ی گلخن برآ در ساحت گلشن درآ  
 آن ساحت گلشن هلا باشد دیار یار ما  
 کو مست جام و باده‌ای؟ کو دست از دل‌داده‌ای  
 کو یک تن آزاده‌ای؟ ببند بقا اندر بقا  
 کو عابد دیر و کنشت؟ کو زاهد نکو سرشت؟  
 ببند بهشت اندر بهشت ببند صفا اندر صفا  
 دل را بدین گفتار ده تن را خوش اندر کار ده  
 خود را به دست یار ده بگسل ز دیگر یارها  
 آنی که نور مطلق است آنی که بود او حق است  
 آنی که از او مشتق است از ابتدا تا انتها  
 آنی که می‌باشد عیان آنی که می‌باشد نهان  
 آنی که می‌باشد جهان آینه‌ی آن دل‌با  
 آنی که از دیو و پری آنی که هر خشک و تری  
 هر مسلمی و کافری باشد به ذات او گوا  
 آنی که دل در دست اوست آنی که جان‌ها مست اوست  
 آنی که هستی هست اوست آنی که مهر است و وفا  
 آنی که دل آرام از او آنی که دل را کام از او  
 آنی که دل را نام از او آنی که ذکره شفا  
 آنی که دل شیدای اوست آنی که دل جوای اوست  
 در صحن دل غوغای اوست آنی که اسمه دوا

آنی که باشد آن او در خطّهی فرمان او  
شیدا و سرگردان او جان و تن و ارض و سما  
آنی که دریا موج اوست آنی که عالم فوج اوست  
یرتر ز فکرت اوج اوست فکرت در او باشد خطا  
آن بینوایان را نوا آن دردمندان را دوا  
آنی که روح است و رجا عین سخا محض عطا  
آنی که جانِ جان بود هم جان و هم جانان بود  
معشوق انس و جان بود سلطان کلّ ماسوا  
آنی که در یادش حسن شسته دل و دست و دهن  
تا آمده اندر سخن حرفی نموده بر ملا

۵ مرداد ۱۳۴۶ ه. ش.

نام غزل: عاشقِ فرزانه

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر: رجز مثنیّ سالم

## غزل ۱۰

ساقی بزم محبت به دو جامی جانا  
وارهانم ز کرم از الم هجرانا  
من ماتم زده در کنج غم و محنت و درد  
از که دارو طلبم؟ وز که شوم درمانا؟  
ساقیا نیست روا کاین دل تفتیده‌ی ما  
در همه عمر بود همدم با حرمانا  
نیست مقصود به جز دیدن رخساره‌ی یار  
ای خوش آن کس که شود در قدمش قربانا  
صائبین را به فروغی برهان از ره شید  
تا بدانند که شید از که شده تابانا  
طائر عشق چه طبریست که جز حبه‌ی دل  
نبود چینه‌ی او، عقل بود حرمانا  
چون که بگذشت به کوکو زدنم دورانی  
بگذرد نیز به هوهو زدنم دورانا  
متحیر شده شش چون که بُود نجم ششم  
صورتش سنبله و برج بود میزاننا

نام غزل: بزم محبت

وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بحر: رمل مثنی مخبون اصلم



## غزل ۱۱

در این دیر کهن ای دل نباشد جای شیون‌ها  
که صاحب دیر خود داند رسوم پروریدن‌ها  
خوشا آن مرغ لاهوتی که با آواز داودی  
بود در روضه‌ی رضوان همی اندر پیریدن‌ها  
غریق بحر وحدت را ز ساحل از چه می‌پرسی؟  
که این دریا ندارد ساحل ای نادیده روشن‌ها  
در این دریای پر دُر الهی و تهیدستی  
چرا از خود نرستی ای گرفتار هریم‌ها  
ز هفتم آسمان غیب بی عب خدا بنیم  
گه‌ها ریخت کامروزم بشد هر دانه خرمن‌ها  
منم آن تشنه‌ی دانش که گر دانش شود آتش  
مرا اندر دل آتش همی باشد نشیمن‌ها  
همه عشق و همه شورم همه عبش و همه سورم  
که از آیات قرآنی به جانم هست مخزن‌ها  
فروزان از فروغ آیت «الله نور» ای دل  
چه باکش گر ندارد شب‌پره یارای دیدن‌ها  
بود مرد تمامی آن‌که از تن‌ها نشد تنها  
به تنهایی بود تن‌ها و با تن‌ها بود تنها  
دل دانا، حسن! آن بیت معموریست کاندرو  
خدا دارد نظر‌ها و ملایک راست مسکن‌ها

شعبان ۱۳۹۶ ه. ق.

نام غزل: بحر وحدت

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر: هزج مثنوی سالم

## غزل ۱۲

الا ای طایر قدسی در این ویرانه برزن‌ها  
بسی دام است و دیو و دد بسی غول است و رهزن‌ها  
در این جای مخوف ای مُرغ جان ایمن کجا باشی؟  
گذر زین جای نا امن و نما رو سوی مأمَن‌ها  
در این کوی و در این برزن چه پیش آمد تو را رهزن؟  
به یک دو دانه‌ی ارزن فروماندی ز خرمن‌ها  
در این لای و لجن‌ها و در این ویرانه گلخن‌ها  
شد از یاد تو آن ریحان و روح و باغ و گلشن‌ها  
سحرگاهی که می‌آید نسیم کوی دل‌دارت  
تو را باید که بر کوش بُود هر دم نشمین‌ها  
حجاب دیده‌ی دل گِرددت آمال دنیاوی  
کجا دیدن توانی تا بود این‌گونه دیدن‌ها  
همه خواهی ناپاکت تو را گردند از درها  
تو را گردند نشترها تو را گردند سوزن‌ها  
زُدا لوحِ دلت از تَبَرگی‌های هواه‌ایت  
که تا افروشتگان در جان تو سازند مسکن‌ها  
تو را از دست تو سوز است و فرجاه است و آرامی  
تو را از دست تو سوز است و فریاد است و شبن‌ها  
یکی شمس حقیقت می‌درخشد در همه عالم  
تعین‌های امکانی بود مانند روزن‌ها  
نه جان اندر بدن باشد که آن روح است و این جسم است  
بود از پَر تو انفس بقای صورت تنها  
چو باشد عالم دانی مثال عالم عالی  
همی دانی که هر چیزی برای اوست مخزن‌ها

به جز یکتا جمال حُسن مطلق نیست در هستی

حسن را چشم حق بین است و حق گویند روشن‌ها

چهارم محرم / ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: طایرِ قدسی

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر: هزج مثنوی سالم

\* این شعر با الهام از شعر معروف سنایی غزنوی سروده شده است.

## غزل ۱۳

باز دلم آمده در پیچ و تاب  
انقلب ینقلب انقلاب  
همچو گناه لب آب روان  
اضطرب یضطرب اضطراب  
آتش عشق است که در اصل و فرع  
التهب یلتهب التهاب  
نور خدایست که در شرق و غرب  
انشعب ینشعب انشعاب  
آب حیاتست که در جزء و کل  
انسحب ینسحب انسحاب  
شکر که دل موهبت عشق را  
اتهب یتهب اتهاب  
از سر شوق است که اشک بصر  
انحلب ینحلب انحلاب  
صنع نگارم بنگر بی حجاب  
احتجب یحتجب احتجاب  
سرّ قدر از دل بی قدر دون  
اغترب یغترب اغتراب  
آملبا موعده پیک اجل  
اقترب یقترب اقتراب

ع ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: پیچ و تاب

وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلات

بحر: سریع مسدس مطوی موقوف

## غزل ۱۴

یک دار وجود است به ترتیب مراتب  
یک مرتبه‌اش ممکن و یک مرتبه واجب  
ترتیب چه باشد که اضافت نشود راست  
آنجا که یکی هست و دیگری سواست  
ممکن چه بود خلق؛ و خلق است چه تقدیر  
تقدیر چه حد است؛ و حدیست چه لازب  
مظهر چه و ظاهر که و مجلی چه و مجلی  
اول که و آخر که و حاضر که و غائب  
اطوار و شئونست که یک ذات نماید  
از ظاهر و از باطن و از طالع و غارب  
خلقت شده حاجب چه حجابی که ز واجب  
رو تافتی ای بی خبر از واجب و حاجب  
مطلوب تو آنست که اندر طلب توست  
او طالب و مطلوب و تو مطلوبی و طالب  
از زایجه‌ی دیده نجم است که حاسب  
گفتش که بود طالع تو طلعت واجب

نام غزل: هو

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

بحر: هزج متمن احراب مکفوف محذوف

بحمد الله که با دلدارم امشب  
 ز بخت خویش بر خوردارم امشب  
 به تحفه آمده از کوی جانان  
 برات وعده‌ی دیدارم امشب  
 بود در آستان کعبه‌ی عشق  
 همه بیدار و من بیدارم امشب  
 نشینم در حضور یار و بنم  
 فروغ مطلع انوارم امشب  
 نشینم در حضور یار و گویم  
 هر آن حرفی که در دل دارم امشب  
 بخوانم سوره‌ی قدر و دخان را  
 بگویم ذکر و استغفارم امشب  
 شب جمعه ست و ده جمعی نگارا  
 ز فرق و کثرت پندارم امشب  
 چهل بگذشت و یک سالم فزون است  
 ز دیده اشک حسرت بارم امشب  
 ز حال خویشان اندر شگفتم  
 چرا دلشاد و دل افگارم امشب  
 ز بی تابی خود در این سحرگه  
 چه گویم در چه کار و بارم امشب  
 تو خود آگاهی ای دانای احوال  
 که من اندر چه گیر و دارم امشب  
 گهی خاموش و گاهی در خروشم  
 گهی مست و گهی هشبارم امشب

خداوندا به حق آیت نور  
جلایی ده به جان تارم امشب  
خداوندا به مستان جمالت  
نما در عشق خود سُتوارم امشب  
خداوندا به حق هشت و چارت  
بحل فرما به هشت و چارم امشب  
شب حال است و نی گاه مقال است  
ببندم دفتر اشعارم امشب  
اگر از آملی پرسی که چونی  
هزار زار در گلزارم امشب

نام غزل: امشب

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر: هزج مسدس محذوف

## غزل ۱۶

از پای تا سرم همه نور ولایت است  
نور ولایت است و برون از حکایت است  
از دل هر آنچه خاست، خدا خواست نی هوا  
بنگر که لطف دوست به دل تا چه غایت است  
ای در نزول واحد و بسبار در صعود  
با وحدت گرای که عین عنایت است  
دار وجود، نظم تمام است بی گزاف  
با نظم تام، خواجه چه جای شکایت است؟  
امکان به جز سمر چه ثمر دادت ای فلان؟  
در بین ایس و لیس چه ربط و چه آیت است؟  
با چشم یار می‌نگرم روی یار را  
با بی بصر مگوی که اندر غرابت<sup>۱</sup> است  
شعر حسن که شعله زند از تنور دل  
از جلوه‌های پرتو نور ولایت است

ذوالحجه ۱۳۹۶ ه. ق.

نام غزل: نور ولایت

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور



## غزل ۱۷

بلبل جان به نوا آمده گلزار کجاست؟  
ای عزیزان سر و سامان من زار کجاست؟  
آتش بوالعجیبی گر چه به جان است مرا  
آتش مصطبه‌ی عشق شرر بار کجاست؟  
فیض اقدس به مقدس رسد از غیب احد  
آن مقدس که بود قابل انوار کجاست؟  
چیست آن کاو نبود آینه‌ی طلعت یار  
از چه بهبوده پرسی که مرا یار کجاست؟  
پیر ما گفت که ای دور ز گلزار صفا  
همه گل بنم و گلزار، دگر خار کجاست؟  
ظاهر و باطن عالم همه اسرار، ولی  
آن دل پاک برد محرم اسرار کجاست؟  
حسن بنده‌ی آل نبی از حق خواهد  
آن ولی‌ی که بود قافله سالار کجاست؟

چهارشنبه ۱۳۴۷/۴/۵ ه.ش.

نام غزل: مصطبه‌ی عشق

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی‌مخبون مقصور

## غزل ۱۸

در ماه مبارک رمضان ۱۳۷۴ ه. ق. در مدرسه‌ی مروی تهران از استاد  
علامه‌ی شعرایی - روحی له الفداء - بیست باب اسطرلاب خواجه  
صیرالدین طوسی رحمته فرا می‌گرفتم و آلت اسطرلاب را از کتابخانه‌ی  
مدرسه نامبرده مطابق شرایط کتابخانه به امانت گرفتم. در وصف  
اسطرلاب گفتم:

مرا یار عزیزِی در کنار است  
که بیرون وصف حُسنش از شمار است  
بود حلقه به گوش عروه‌ی<sup>۱</sup> دین  
علاقه‌اش با شهر هشت و چار است  
به پیشانی آن ماه دو هفته  
تمام آیه‌الکُرسی نگار است  
مقرنس حجره‌اش اندر بزرگی  
نهم چرخ جهان بی‌قرار است  
کشیده پرده‌ای بر روی عالم  
که تار عنکبوتش پُود و تار است  
به صُورت آفرین صد آفرین باد  
از آن خالی که بر روی نگار است  
چو جام جم جهان در او نمایان  
چو زلف دلبران پُر تار و مار است  
به عُمر خویش باشد خضر ثانی  
به تن روین دوم اسفندیار است  
طلسمی باشد از سِرِّ الهی  
که افسونش فزون از صد هزار است

---

۱. دسته، حلقه، دست لویز.

به گرداگرد آن شمع دل افروز  
حسن از عشق او پروانه‌وار است  
گرفتم تا در آغوشش بگفتا  
که تاریخ محبت یادگار است  
بگفتم سوم ماه مبارک  
هزار و سصد و هفتاد و چار است

وزن: مفاعیل مفاعیل مفاعیل  
بحر: هزج مسدّس مقصور

## غزل ۱۹

ملکوت است که در منظر من جلوه‌گر است  
تو بر آن باش که بحر و بر و شمس و قمر است  
مردم دیده ندیده‌ست به جز طلعت بار  
در خور تثنیه نی جوهر فرد بصر است  
رتبت قرب مصلی شنو از سجده همی  
خط تکوینی هر هیأت آن خوش خبیر است  
وادی بوالهوسی نیست مگر خوف و خطر  
مأمن عشق نه آن وادی خوف و خطر است  
بس که در سجف ثخنی<sup>۱</sup> نشنیدی سخنی  
لاجرم حال تو از حال بهائم بتر است  
در کف سالک ره نور ولایت گهری‌ست  
شب چراغ ید بیضای وی اندر سفر است  
شرط نسبت چو تجانس به ترازوی حق است  
بحث ظلم است که در فضل علی بر عمر است  
نور چشم همه آن نوگل زرگس پسر است  
که بر املاک و بر افلاک و عناصر پدر است  
روح آدم اگر از فوق طبیعت نبود  
پس چرا از همه احکام طبیعت به در است؟  
فسحت عرصه‌ی قلب جبروتی‌ست که وی  
مهبط صورت جمعی کتاب و اثر است  
بر دل از بارقه‌ی نور الهی شری است  
حاصل عمر من اندر دو سرا این شرر است

---

۱. پدیده‌ی محکم.

آن خدایی که پرستی نه خدای حسن است  
که حسن را به خداوند خدای دگر است

ذوالحجه ۱۴۰۶ ه. ق.

نام غزل: نوگل نرگس  
وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات  
بحر: رمل متمعن مخبون مقصور

ما یم و آن که حضرت او نور مطلق است  
 دیگر هر آنچه هست از آن نور، مشتق است  
 خورشید آسمان به سوی آستان او  
 چون ذره در فضای هوایش معلق است  
 آن جا که وصف عشق محبان او رود  
 نامی کجا ز قصه‌ی عذرا و وامق است؟  
 شرط نخست در ره جانانه جان من  
 باید حضور دل اگرت میل رونق است  
 گر رزق جاننت آیت «الله نور» شد  
 بینی که اوست هر چه که اصل است و ملحق است  
 مرغ سحر که ناله‌ی شبگیر می‌کند  
 مرغ حق است و ناله‌ی او ذکر یا حق است  
 دوشم جناب پسر طریقت حدیث کرد  
 بنوش کان حدیث شریف و موثق است  
 گفتا اگر حیات ابد آرزو کنی  
 گفتار یار، آب حیات محقق است  
 زاهد تو را هوای بهشت است و حور عین  
 ما را رُخ نگار و شراب مروّق<sup>۱</sup> است  
 تا قریحه چون به نام من و تو در آید  
 بینی که سابق است و کدامینش اسبق است  
 وسواس اهرمن همه طوفان هایل است  
 دل روی موج قلزم دنیا چو زورق است  
 پند خرد پذیر که کبریت احمر است  
 راه هوس مپوی که عفریت احمق است

---

۱. صاف کرده شده، مصفی.

استاد نکته سنج حسن گفت کاین غزل  
خوشتر ز شعر عمیق و یغمای جندق است

نام غزل: ناله‌ی شبگیر

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر: مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

## غزل ۲۱

رساله‌ی اسنان کامل این کم‌ترین. بار اول که از بنیاد خیر بهاد  
بهج البلاغه به طبع رسیده است. سوانح تحریف بسیار دیده است. پس  
از تصحیح برای طبع دوم به ضمیمه‌ی این عشره‌ی کامله به عنوان  
مطابقت. به حضور مبارک‌شان تقدیم شد.

این پیکر شریف که نازک‌تر از دل است  
صد پاره پاره پیکر انسان کامل است  
انسان کامل و بشود ناقص این چنین  
یا رب که این رزیه<sup>۱</sup> چه اندازه هائل است  
از زخم‌های کاری این رشک مهر و ماه  
جای سرشک خون دل از دیده نازل است  
گر چشم ذوالجناح بیفتد بر این بدن  
فریاد الظلمه‌ی وی در مقابل است  
دست تطاولی که شده سوی او دراز  
کوتاه شد معانی و ادراک مشکل است  
گفتم به سوگ او عدد زخم‌های وی  
گویم قصیده‌ای که توان گفت قابل است  
دیدم شود قصیده فزون از هزار بیت  
فرصت کم است گرچه بدان طبع مایل است  
بنیاد نهج را بنمایم دعای خیر  
حاشا گمان رود که مرا عقده در دل است  
شاید که طبع بعد شود مرهم تنش  
یا این امید هم هوسی پای در گل است

---

۱. مصیّب.



از لطف طبع آملی و طبیب طببتش

با دوستان مطایبتش نُقل محفل است

وزن : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر : مضارع اُخرب مکفوف مقصور

## غزل ۲۲

چه بگویمت که در دل چه حقایقی عیان است  
نه قلم تواندش گفت نه زبانم آن زبان است  
دل زنده‌ای ببايد به اشارتی ببايد  
که دل عشیق زاری دل زنده‌ای چسان است  
چه شود که یک دو روزی ز خودیت چشم دوزی  
برسی به آه و سوزی نگری که حق عیان است  
همه یار گل‌عذارم همه گل‌عذار یارم  
همه آن آن نگارم همه را نگارم آن است  
همه جا فروغ رویش همه عاشقان گویش  
همه رخت بسته سویش همه جای کاروان است  
همه مات ذات خویش و همه کس به گفت و گویش  
همه دل به جست و جویش همه در پیش روان است  
حَسَنِ دَلِ اَکْه او شده خاک درگه او  
به هماره همره او برود که جانِ جان است

اول اربعین، ذوالقعدة ۱۳۸۶ ه. ق.

وزن: فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

بحر: رمل مثنی مشکول

## غزل ۲۳

دل بریان شده‌ام حاصل عرفان من است  
 ارمغانی‌ست که از جانب جانان من است  
 بس که در کوره‌ی عشقش به فغان آمده‌ام  
 مشت من سینه‌ی من چکش و سندان من است  
 سر خود گیر ای پادشه با کر و فر!  
 که خداوند نگهدار و نگهبان من است  
 چه و عیدم دهی ای واعظ دلمرده ز مرگ؟  
 کاین سرای سپری یکسره زندان من است  
 وارداتی که به دل می‌رسد از عالم غیب  
 روح و ریحان من و روضه‌ی رضوان من است  
 آنچه دل گفت بگو گفته‌ام از لطف اله  
 شاهد صادق من مصحف فرقان من است  
 دگرم و حشمت تنهایی و تاریکی نیست  
 نور قرآن محمد به دل و جان من است  
 بار گفتا سخن نغز دهان حسنم  
 شکر است و شکر کلک نیستان من است

اول ع ۱، ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: کوره‌ی عشق

وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

بحر: رمل مثنی‌مخبون مقصور

## غزل ۲۴

دهن آن است تو داری که چه شیرین سخن است  
منبع آب حیات است و به نام دهن است  
نرگس دیده‌ی روح‌القدس از شش جهتش  
مات آن طره‌ی مشکینِ شکن در شکن است  
چهره‌ی گل چه حکایت ز تو بنمود که دوش  
سوسن و یاسمنش گفت عروس چمن است  
ماشاءالله قلم حُسن ازل با رُخ لوح  
نقش تصویر تو را گفت بهین صنع من است  
از ثری تا به ثریا به درود و به نوید  
همه جایاد تو در انجمن مرد و زن است  
آنچه دوش از لب نوشین تو من نوشیدم  
به خداوند نه چون قصه‌ی طفل و لبن است  
چینه‌ی طایرِ طویسی سزد آن شاخ نبات  
که چون او مائده نی در خور زاغ و زغن است  
شرف از ذکر تو داراست نماز شب و روز  
صلوات تو چو روح است و صلاتش بدن است  
طفل ناخوانده القیاست که ختم رسل است  
عامی اُمّی او نابغه‌ی هر زمن است  
از صباح ازل آن نور و ضیای ابدیست  
که سراج همه در عالم سرّ و علن است  
دانش ار حافظ ناموس خداوند شده‌ست  
ور نه شمشیر برهنه به کف اهرمن است  
صله خواهد غزل و حوصله باید که بسی  
صله‌ام داد که پبرایه‌ی درّ عدن است

چنگ زن زُهره شد از کف زدن کف خضیب  
کز دبرِ فلک آوازه‌ی شعر حسن است

رجب ۱۴۰۶ ه. ق.

نام غزل: طفل ناخوانده الفبا  
وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات  
بحر: رمل مَثْمَن مَخْبُون مَقْصُور

ندانم چرا جان من آتشین است؟  
 مگر هر که عاشق بود حالش این است؟  
 چه گویم ز بی‌تابی مرغ جانم  
 کجا مرغک نیم بسمل چنین است؟  
 نگر دیدگان و دلم را که بینی  
 که این ماه مرداد و آن فرودین است  
 نگارا بدین بنده فرمانگاهی  
 که از درد حرمان خود، دل غمین است  
 خوشا آن که پوسته اندر حضور است  
 خجسته کسی صاحب عقل و دین است  
 خنک آن که دارای قلب سلیم است  
 که آن دل هلا رشک خلد برین است  
 چه چشم طمع دارد از خرمن دهر  
 هر آن خوشه چینی که خلوت نشین است  
 خبر داری ای سالک راه یا نه  
 که بس رهزنت دائم اندر کمین است؟  
 هر آن نقش کاندر سرای وجود است  
 ز حسنش سزاوار صد آفرین است  
 چو تو دُرُج اسرار غیب الغیبی  
 جهان خاتم و قلبت آن را نگین است  
 ندانسته‌ای از کتاب وجودت  
 که امّ‌الکتاب و کتاب مُبین است  
 بشارت دهم از سرانجامت ای دل  
 که کانِ کَرَم مالکِ یوم دین است

چرا زاهد اندر هرای بهشت است؟  
چرا بی خبر از بهشت آفرین است؟  
چرا والهی روی دلبر نباشد  
هر آن دل ز کف داده چون نجم دین است؟

چهارشنبه ۱۰/۱۰/۴۷ ه.ش.

نام غزل: رشک خلد برین  
وزن: فعول فعولن فعولن فعولن  
بحر: متقارب متمن سالم

## غزل ۲۶

ای خواجه ره مردم بیدار نه این است  
صد بار بگفتیم و دو صد بار نه این است  
کالای گرانمایه‌ی عشق است به بازار  
اینی که تویی مرد خریدار نه این است  
این خال و خط و زلف و رخ سبیران است  
آن خال و خط و زلف و رخ یار نه این است  
خوش نکته یکی سوخته گفته‌ست به خامی  
سرگرم به پنداری و دیدار نه این است  
البته نه جبر است و نه تفویض ولیکن  
مختار من این است که مختار نه این است  
از شبودی گفتار حسن خوانی و دانی  
جانی که بود حامل اسرار نه این است

۱۳۵۱/۳/۱۳ ه.ش.

نام غزل: حامل اسرار

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

بحر: هزج مثنی‌ء اعراب مکفوف محذوف



## غزل ۲۷

طائرِ قدسی‌ام از گلشن یار آمده است  
که چنین ساده و پُر نقش و نگار آمده است  
خبر از ممکن غیب ملک‌وتم دادند  
طوبی بخت تو در سدره به بار آمده است  
دانه‌های گهر یک سحرِ کوثر من  
یک به یک دانه دو صد بار به کار آمده است  
علم در روشنی روز رود گامی چند  
سیر عشق است که اندر شب تار آمده است  
این چه دریای شگرفی است که از لجه‌ی وی  
دُرّ یک دانه‌ی آدم به کنار آمده است؟  
این همه کثرت بی‌حد که از این سو بینی  
یک تجلی است از آن سو به شمار آمده است  
همه جا جلوه‌ی مستانه‌ی جانانه‌ی اوست  
حیف بر مردمک دیده غبار آمده است  
عقل مدهوش جلال احدیت شد و عشق  
ز تماشای جمالش به خمار آمده است  
لوح سیمین دل نجم ز زربین قلمش  
فصراً انگشتی دست نگار آمده است

نام غزل: دست نگار

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی‌مخبون مقصور

## غزل ۲۸

قلم از نطق ازل تا به زبان آمده است  
 سخن از صورت انسان به میان آمده است  
 نقش صنع صمدی بر رخ لوح احدی  
 آنچه در پرده نهان بود عیان آمده است  
 اسم اعظم که بود قبله‌ی اسماء و صفات  
 مظهرش مصطفی کون و مکان آمده است  
 دل غم‌دیده‌ی ما بر اثرِ عشوه‌ی دوست  
 عرصه‌ی نزهت خوبان جهان آمده است  
 جز مظهر نکند مسّ و نگردد ممسوس  
 آن‌که قرآن سمت اندر تن و جان آمده است  
 بطنه و فطنه<sup>۱</sup> دو ضدّند برو قصه مخوان  
 در خور آخور و آغل، حیوان آمده است  
 مدّعی شعبده بازی کند اندر ره دین  
 شیخ نجدی به لباس دگران آمده است  
 هفت اقلیم دل از صدق کسی پیموده است  
 که درین بادیه بی‌نام و نشان آمده است  
 از کران تا به کران ازلی و ابدی  
 نقطه‌ی نقطه چسان در طَبَران آمده است  
 حسن از شعشعه‌ی جلوه‌ی قدس ملکوت  
 ماشاءالله که چه خوش در هِمّان آمده است

ذوالقعدة ۱۴۰۶ ه. ق.

نام غزل: هفت اقلیم دل  
 وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات  
 بحر: رمل مثنون مخبون مقصور

۱. شکم پرستی و زیرکی.

## غزل ۲۹

دوست بگو دوست که یادش نکوست  
تا نگری نیست جز او، اوست اوست  
همچو الف در همه آفاق جفر  
از بلد و خانه و اقلیم و کوست  
ماه و ستاره‌ست و فروزنده مهر  
کوه و در و خشک و تر و بحر و جوست  
اسم، فراوان و مسمی یکی‌ست  
آب یکی کوزه و جام و سبوست  
یاد خدا مشک دهان‌ست و دل  
خه که دهان و دل تو مشکبوست  
آینه‌ی دل چو شود صیقلی  
بنگری‌اش با دل تو روبه روست  
وصف دل و وصف خداوند دل  
وقت مع الله یکی مو به موست  
بلکه در آن‌گاه به حقّ البقین  
او بود اندر دل و دل اندروست  
آنچه در آن حال به جا آوری  
خارج از حوصله‌ی گفت‌وگوست  
از نفس قدسی روح القدس  
در حسن آملی این‌های و هوست

نام غزل: وصف دل

وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلات

بحر: سریع مسدس مطوی موقوف

### غزل ۳۰

در آمدیم ز پندار ناصواب ای دوست  
گذشته‌ایم ز اوهام شیخ و شاب ای دوست  
ن دیده‌ایم در اهل زمانه صدق و صفا  
بریده‌ایم از این دیو و دد مآب ای دوست  
به صورت بشری آدمی و در سیرت  
بسان بیشه‌ی انبوه از دواب<sup>۱</sup> ای دوست  
سراب را به گمان این‌که آب حیوان است  
سراب می‌طلبیدیم با شتاب ای دوست  
به حق ساقی خمخانه‌ی شراب ظهور  
مدار تشنه‌ام از کوثر شراب ای دوست  
سخن ز ذره چه گویم ز ذره پروری‌ات  
شده‌ست ذره‌ی تو رشگ آفتاب ای دوست  
تراب توست که در دستگاه قدس ازل  
شده‌ست حامل اسرار بوتراب ای دوست  
ز حمل بار امانت اگر چه تن خسته‌ست  
به «ن والقلم» لوح دل کتاب ای دوست  
اگر نه رفع حجاب از کتاب می‌شاید  
چرا کتاب تو گردید بی‌حجاب ای دوست؟  
ز عشق و شوق عطایای تو غزل‌خوانم  
که شکر موهبت توست بی‌حساب ای دوست  
حسن تویی و حسن را حسن نما کردی  
عنایتی‌ست که فرمود آن جناب ای دوست

---

۱. جمع دابه، ستوران.

نام غزل: شکرانہ ی موہبت الہی  
وزن: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات  
بحر: مجتث مثنیٰ مخبون مقصور

## غزل ۳۱

دارم هوس وصالِ ای دوست  
دائم منم و خیالتِ ای دوست  
این مرغ ز جال‌ها رهیده  
افتاد عجب به جالتِ ای دوست  
رندی چو مرا بدید این حال  
گفتا که خوشا به حالتِ ای دوست  
در جال فتاده‌ای ولیکن  
پرواز دهند و بالتِ ای دوست  
پرواز برون ز حدّ و احصا  
آنی چو هزار سالتِ ای دوست  
دیده به امید این نویدش  
دارم به ره نوالِ ای دوست  
در خواب روم مگر که بینم  
با چشم دگر جمالتِ ای دوست  
در وصف تو هر که را که دیدم  
مات تو بدهست و لالتِ ای دوست  
ای آن‌که فرشتگان رحمت  
رسمی بود از خیالتِ ای دوست  
ای آن‌که مجرّه<sup>۲</sup> است و بضاً<sup>۳</sup>  
تصویر ز خطّ و خالتِ ای دوست  
ای آن‌که زمین و آسمان‌ها  
ظلی بود از ظلالِ ای دوست

---

۱. دام.

۲. کهکشان، خط سفیدی که شب‌ها در آسمان دیده می‌شود.

۳. خورشید.

ای نور و روان و دیدگانم  
هرگز نبود زوالت ای دوست  
در آینه‌ی دل حسن نه  
عکس رخ بی‌مثالت ای دوست

نام غزل: ای دوست

وزن: مفعول مفاعلن فعولن

بحر: هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

## غزل ۳۲

تا دل اندر خم زلف تو گرفتار شده‌ست  
کافری پیشه گرفته‌ست و سپکبار شده‌ست  
دیده از دیدن اغبار فروبست نظر  
زان سپس در ره دیدار رُخ یار شده‌ست  
عشق از نظم کیانی که عانی‌ست بگفت  
سایه‌ی طلعت دلدار پدیدار شده‌ست  
وصف عاشق چه توان کرد که وی از دل و جان  
هر بلایی که زیار است خربدار شده‌ست  
دل بی‌رنگ بود لوح معانی و صور  
ورنه از زنگ هوا تیره و زنگار شده‌ست  
آیت سُخره مگر سُخره کند مسخره را  
یا که افسر به سر قایل افسار شده‌ست  
ای خوش آن بخت بلندی که در این دیر خراب  
تا نخفته‌ست به خود آمده بیدار شده‌ست  
آن صبحی که ز ساقی نمانخانه‌ی عشق  
برسیده‌ست شفای دل بیمار شده‌ست  
حمد لله که ز فضل و کرم و رحمت دوست  
دل غمدیده‌ی ما مطلع انوار شده‌ست  
سنه‌ی نثر نجوم است و یا از سر شوق  
دیدگان حسن نجم گهربار شده‌ست؟

اواخر صفر ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: طلعت دلدار

وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

بحر: رمل مثنی‌مخبون مقصور



ساقی حسن فدای تو خُم ده پباله چیست؟  
 امروز ده به نقد و به فردا حواله چیست؟  
 بی شغلم و سزاست به خُمخانه کار من  
 مُزدم قبول توست، کتاب و قباله چیست؟  
 ای دل منال از کس و با درد خورد بیال  
 بی درد روزگار چه داند که ناله چیست؟  
 بگذر ز دوستی دغلی دوستان دهر  
 در دوستی سامری و گاوساله چیست؟  
 دانی که دوست غیر خداوندگار نیست  
 در این معاملت غم فسخ و اقاله<sup>۱</sup> چیست؟  
 مُهر دهن، کلید دل آمد به گفت پیر  
 حاشا گمان رود که تو را این مقاله چیست؟  
 دود دل است لیلای قدر دخان و قدر  
 اشمام در قرائت و مدّ و اماله چیست؟  
 کعبه ست کامل و همه طائف به گرد وی  
 بنگر مقام مظهر اسم جلاله چیست؟  
 انسان عین صورت کتبی خاتم ست  
 توحید خرد، با مثل ماه و هاله چیست؟  
 اخلاص پشه را حسنا جمله در بر است  
 کوتاه کن سخن غرضت از اطاله چیست؟

نام غزل: ساقی

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر: مضارع مثنی الخرب مکفوف مقصور

۱. پداندختن بیع، فسخ.

در راه عشق دم به دم عذر و بهانه چیست؟  
 خوشتر ز عشق و زمزمه‌ی عاشقانه چیست؟  
 عنقای نفس ناطقه را جز به طور عشق  
 در طوبی آرمیدن و در سدره لانه چیست؟  
 با روی یار عین قصور است طرف حور  
 با سوز عشق نغمه‌ی چنگ و چغانه چیست؟  
 معشوق، حسن مطلق اگر نیست، ماسواه  
 یک سر به سوی کعبه‌ی عشقش روانه چیست؟  
 ای بی‌خبر ز خلوت شب‌های عاشقان  
 در دهر لذتی چو نوای شبانه چیست؟  
 وجد است آنچه را که نبی گفته و نبی  
 بهتر از این ترانه در عالم ترانه چیست؟  
 آوخ که بوم شوم نیارد شنودنش  
 طوطی خوش‌نوای مرا آشیانه چیست؟  
 درویش بی‌خیال ز کونین را چه کار  
 کاین‌های و هوی واهی اهل زمانه چیست؟  
 گر صبح کاذب اقدام بر صبح صادق است  
 بنگر تفاوت نظر اندر میانه چیست؟  
 سیر قدر ز حکم قضا امر مبرم است  
 واعظ زبان به رفق بدار این زبانه چیست؟  
 چون یک وجود هست و بود واجب و صمد  
 از ممکن این همه سخنان فسانه چیست؟  
 بس کشتی خرد که در این بحر، سال‌ها  
 طی کرد و پی نبرد که او را کرانه چیست

زنبور خانه است مگر سینه‌ی حسن

از داغ عشق این همه در وی نشانه چیست؟

نام غزل: عشق

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر: مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

سَرِّ تو جدول دریای وجود صمدیست  
 دفتر غیب و شهود کلمات احدیست  
 دل صافیست که مرآت جمال است و جلال  
 جلوه‌گاه ملکوت ازلی و ابدیست  
 عقل کل: والد و امُّ نفس کل و زین اب و ام  
 آدم بوالعجب فرشی عرشی ولدیست  
 نفس را فرق تجرّد بود از امر اله  
 واحد است ار چه نه آن واحد کمّ عددیست  
 تن بود مرتبت نازلت اندر دو سرا  
 نه که سف است به غمدا اندر و او را امدی<sup>۱</sup>ست  
 جام صهبای صُبح و تو نه‌ای مست مدام  
 حق تو را آب حیاتست که باطل زبَدیست  
 دیده را گر نبود لَذّت دیدار رُخش  
 چاره‌ی دیده بباید که مر او را رمدی<sup>۲</sup>ست  
 وحدت صنع خداییست که در سمع کبان  
 یک نظام است و منزّه ز کژی و ز بدیست  
 واحدی را که ز کثرت به تناهی نرسد  
 نه صباح و نه مساء است و نه امس و نه غدی<sup>۳</sup>ست  
 شمس را ذره‌ی شعرا شمر از روی حساب  
 خلقت و رفعت‌شان را نه طناب و عمدیست

۱. شمشیر در نیام کشیدن.

۲. بزرگی.

۳. به درد آمدن چشم.

۴. فردا.

طوبی آن را که شبش چاه رصدخانه‌ی اوست  
آسمان را ز سطرلاب دل او رصدیست  
حمد لله قَدَمَ صدق حسن را همه دم  
در ره دوست ز انفاس خوش او مددیست

نام غزل: وحدت صنع

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بحر: رمل مثنی‌مخبون مقصور

## غزل ۳۶

دل به دست یار دادن آسان است؟ نیست  
داستان عشق با افسانه یکسان است؟ نیست  
هر که نام او تهمت آمده در روزگار  
می‌توان گفتش چو رستم مرد میدان است؟ نیست  
مأمنی جز آستان عشق گویی هست نیست  
درد عاشق را به جز معشوق درمان است؟ نیست  
زنده‌ی پاینده آیا مرده‌ی او نیست؟ هست  
مرده‌ی زنده مگر ای دوست انسان است؟ نیست  
سر بیاید داد تا دل دُرُج سِرِّ حق شود  
طالب سِرِّش ز سر دادن هراسان است؟ نیست  
نقد جان آمد بهای اشتراء<sup>۱</sup> قرب دوست  
نعمت قریبش مگر ای خواجه ارزان است؟ نیست  
شبروان را رحمتی کاندر سفرهای شب است  
وحشتی از زحمت خار بیابان است؟ نیست  
در شبی از صورت عقرب حسن با خویش گفت  
ای کم از عقرب! تو را این قلب رخشان است؟ نیست

ذوالقعدة ۱۳۸۸ ه. ق.

نام غزل: نقد جان

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل متمعن مقصور

---

۱. خریدن، فروختن، از اضداد است.

## غزل ۳۷

ببلان را آرزویی جز گل و گلزار نیست  
 عاشقان را لذتی جز لذت دیدار نیست  
 از سروش غیب دوشم آمد اندر گوش هوش  
 طالب حق را به غیر از دلبر و دل، کار نیست  
 پرزنان پروانه بی پروا سرودی گرد شمع  
 عشق را باکی ز خاک و آب و باد و نار نیست  
 گر نگویی ترک خود ای خودپرست خیره سر  
 تا ابد در آستان قدسیانت بار نیست  
 دیده‌ی جانم ز نور آیت «الله نور»  
 بنگرد جز او کسی از دار و من فی الدار نیست  
 نیست قرب و بُعد جز از نسبت بین دو شیء  
 ورنه نباشد جز یکی خود جای این گفتار نیست  
 سورت قدر نبی گوید که این دار وجود  
 هیچ‌گه خالی ز فیض حجت دادار نیست  
 دل بیاید خانه‌ی جانانه باشد جان من  
 ورنه یادش صرف حرف ذکر و استغفار نیست  
 جان بیاید تا شود مرآة اسماء و صفات  
 پارسایی در عبا و سبحة و دستار نیست  
 نغز گفتاری شنیدم روزی از فرزانه‌ای  
 عاشق ار در شب نشد دیوانه، مست یار نیست  
 از زبان دوست گوید آملی اسرار چند  
 لیک هر دل قابل فهمیدن اسرار نیست

۱۵ شعبان ۱۳۸۸ ه.ق. / ۱۶ / ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: سروش عشق

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی مقصور

آن دل که به کوی عشق محرم نیست  
دیو است و دد است پور آدم نیست  
آن را که عُروج آسمانی نیست  
جز عبد و اسیر فرج و اشکم نیست  
ای بی‌خبر از سحرگه عاشق  
عاشق چو سحر رسد در عالم نیست  
بایار به خلوتش چنان خُرم  
بالله که به خُرمیش خُرم نیست  
زخم دل عاشق بلاکش را  
جز مرهم وصل، هیچ مرهم نیست  
مافوق ز هر مقولت آمد عشق  
جوهر نبود ز کیف و از کم نیست  
دل باخته‌ی جمال جانان را  
از هرچه مقدرش بود غم نیست  
فرزانه شهید راه عشقش را  
بزم طرب است و دار ماتم نیست  
جز سوز و گداز چاره‌ای نبود  
کاین راه به زور و زر و درهم نیست  
این ره که تو می‌روی بدین خواری  
این سیرت مرد حق مسلم نیست  
هرکس که کشید لوح تکسیری  
بونی نشده است و این اعلم نیست  
خواهی که رسی به بام مقصودت  
جز سُلّم عشق هیچ سُلّم نیست



کارش همه حکمت است و بس محکم  
راهش همه روشن است و مبهم نیست  
سر گر ننهی به خاک درگاهش  
سر نیست به جز کدو و شلغم نیست  
خوش آن که چون نجم آسمانی را  
جز عشق دگر کسبش همدم نیست

نام غزل: بزم طرب

وزن: مفعول مفاعیلن مفاعیلن

بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض

## غزل ۳۹

ملک هستی به مثل جز قد و بالای تو نیست  
همه زیباست که جز پرتو سمای تو نیست  
من از آن فصل اقامت که بود قد قامت  
خوانده‌ام جز قد و جز قامت رعناى تو نیست  
مرهم داغ دل عاشق دل سرخته را  
جز که تیر نگه دیده‌ی شهلای تو نیست  
دوش در گرم فغانم سگی آمد به فغان  
که به من گفت همین ناله‌ی تنهای تو نیست  
من و سگ هر دو سر کوی تو در افغانم  
تا نگویی چو سگی ناله و آوای تو نیست  
همه جا جلوه‌ی جانانه‌ی تو در نظر است  
نیست یک ذره که وی مظهر و مجلای تو نیست  
چيست آن دل که ندارد شرف قرب و حضور  
چيست آن دیده که شیدای تماشای تو نیست  
من نه کشف و نه کرامت طلبم از کرمت  
که به سرّ و سرّ من غیر تمنای تو نیست  
حسنت را ز چه رو این همه شور است و نوا؟  
گر نه از جود تو سرمست ز صهبای تو نیست

۲۹ خرداد ۱۳۴۹ ه. ش.

نام غزل: مست صهبا

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنوی مقصور

## غزل ۴۰

پیر ما گفت به جز بود خدا بودی نیست  
با ادب باش جز او شاهد و مشهودی نیست  
ساجد مزگتی و بتکده و دیر مغان  
یک زبانند جز او قبله و مسجودی نیست  
از حجازی و عراقی تویی ار پرده شناس  
خوش تر از ساز نگارم نگری رودی نیست  
مهر مهرش چه عجب داغ جبین دل ماست  
هرگزش روی علاج و ره بهبودی نیست  
گذر از سود و زیانت که زیانست نه سود  
کادمی را به جز از یاد خدا سودی نیست  
حذر از رجس هوس در ره قدس ملکوت  
راه و رسمی که تو داری و تو پمودی نیست  
پیر از فکر و خیال کم و کفت که چون او  
آتش حسرتش آن آتش نمرودی نیست  
جان آن روند ز کف داده دو عالم جانست  
کاندر او غصه‌ی معدومی و موجودی نیست  
شب تار است و بسی شب پره در پروازند  
با طلوع رخ خورشید، دل آسودی نیست  
نیست یک رشته در این پرده‌ی پُر نقش عجب  
کش تو را تاری از آن یا که از آن بودی نیست  
حسنا نور حقیقت که نُبی گفت و نبی  
این صناعات که بر خویش بپندودی نیست

ماه مبارک ۱۴۰۶ ه. ق.

نام غزل: نور حقیقت

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بحر: رمل مثنوی مخبون اصلم مسبیغ

## غزل ۴۱

بیدلی اندر دل شب دیده‌ی بیدار داشت  
آرزوی دیدن رخساره‌ی دلدار داشت  
گاه از پندار فصلش می‌خراشیدی رخس  
گاه در امید وصلش گونه‌ی گلنار داشت  
گاه از برق تجلی می‌خروشیدی چو رعد  
گاه از شوق تدلی شورش بسیار داشت  
گاه ورقای فؤادش گرم در تعزید عشق  
زمزمه موسیچه سان و نغمه موسیقار داشت  
گاه در تکبیر و در تهلیل حیّ لایموت  
گاه در تسبیح سبحان سبحة‌ی اذکار داشت  
گاه از فیض شهودی محو استرجاع بود  
گاه از قبض شروق جلوه استغفار داشت  
گاه آه آتشین از کوره‌ی دل می‌کشید  
گاه بر سندان سینه مشت چکش‌وار داشت  
گردباد جذبه‌اش پیچید همچون برگ کاه  
گرچه در اطوار خود طومارها اسرار داشت  
تا به خود آمد که دلدارست آن سلطان حُسن  
با جمالش در میان آینه‌ی بازار داشت  
یار با او عشق می‌ورزید و او دنبال یار  
یار اندر دیده‌اش؛ او انتظار یار داشت  
بمدل بیچاره بودی بی‌خبر از ماجرا  
کاوست عشق و عاشق و معشوق را یک بار داشت  
واقف آمد بر وقوف اهل دل در این مقام  
آن‌که فرق و نفیض و ترک و رفض را در کار داشت

نجم اندر احتراق جذبه‌ای بی‌چند و چون

پرتوی از جلوه‌ی جانانه را اظهار داشت

مهر ماه ۱۳۵۰ ه. ش.

نام غزل: بیدل

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی‌مقصور

محبوب من که دائم هستم به گفت و گویت  
 معشوق من که دائم هستم به جست و جویت  
 آیا شود که روزی، روزی شود حسن را  
 احسان گونه‌گون و الطاف نوبه نوبت؟  
 بشنیده‌ام که خویت چون روی توست دلکش  
 ای من فدای رویت ای من فدای خویت  
 آیا شود که روزی با چشم خویش بینم  
 آن قامت رسا و رخساره‌ی نکویت؟  
 ای که به لیلۃ القدر کربوبان بالا  
 اسرار هر دو عالم گویند مو به مویت  
 آیا شود که روزی تفتیده جان ما را  
 از تشنگی رهانی ز آب زلال جویت؟  
 ای آستان قدست دارالسلام جان‌ها  
 بس کاروان که بسته بار سفر به سویت  
 آیا شود که روزی این زار ناتوان را  
 باری دهی ز لطفت پایی نهد به کویت؟  
 ای شاهد دلارا در بزم آفرینش  
 وی شاهدان عالم مشتاق دید رویت  
 آیا شود که روزی این عاشق وصال  
 دستی رساند اندر دامان مُشکبویت؟  
 ای کعبه‌ی امجد خویان درگه عشق  
 چون تو خدیو باشی خود آبرو خدویت<sup>۱</sup>

---

۱. آب دهان.

آیا شود که روزی اندر برت حسن را  
گویی چه خوش رسیدی اینک به آرزویت؟

۱۶ تیر ۱۳۴۶ ه.ش

نام غزل: کعبه‌ی امید

وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب

## غزل ۴۳

مایم و رخ یار دل‌رام و دگر هیچ  
ما راست همین حاصل ایام و دگر هیچ  
ای زاهد بیچاره که داری هوس حور  
ای وای تو و آن هوس خام و دگر هیچ  
خواهی که زنی گام به امید وصالش  
باید گذری اولاً از کام و دگر هیچ  
از خدمت نفست بی‌ای دوست که این دون  
گرگی‌ست که هرگز نشود رام و دگر هیچ  
یارب چه توان گفت مر این مُرده‌دلان را  
کاین‌ها که شمار است بود دام و دگر هیچ  
خواهی گذرد صبت<sup>۱</sup> تو از مشرق و مغرب  
می باش یکی ببندهی گمنام و دگر هیچ  
از پرتو جام و رخ ساقی به سحرها  
نجم است فروزان به بر و بام و دگر هیچ

۲۵ بهمن ۱۳۴۸ ه.ش.

نام غزل: دگر هیچ

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

بحر: هزج مثنی‌اخر مکفوف مقصور

---

۱. آواز، ذکر خیر.



## غزل ۴۴

دیده‌ی ما و رخ ماه تو، هرچه باد باد  
ورنه هر هفت آسمان دیده‌ام بر باد  
بس بود در کام ما حلوی از با تا به سین  
آه آه از مردم ناکام نادان داد، داد  
حسبنا الله گفتم و نعم الوکیل از جان و دل  
هرچه بگرفته‌ست بگرفته‌ست و هرچه داد، داد  
صُور اسرافیل عشق است و خروش اوست اوست  
داد میکائیل کیل است و ندای داد، داد  
گفتم ای دل در کف خر بندگان دهر چیست؟  
گفت باد است و دگر باد است و بازم باد باد  
مادر دنیا و اولاد دنیایش را بین  
هرچه را زاییده کور و کر مادر زاد زاد  
گر حسن در بوستان هستی است آزاد و شاد  
سرو آزاد است و از سر تا قدم شمشاد شاد

نام غزل: اسرافیل عشق

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی مَقصور

طلعت دوست چه خوش حُسن دلارا دارد  
 دیده را مست جمالش به تماشا دارد  
 یک حیات است که رخسار همه خرم ازوست  
 بس که زیباست جهان را همه زیبا دارد  
 آیت علم عنائی وجود صمدی است  
 کز ازل تا به ابد خلقت اشیا دارد  
 سخن دیر کهن از دهن وهم نکوست  
 کلّ یوم هوفی شأن تبرّا دارد  
 بر حدوث و قدم فلسفی دیده دو بین  
 خطّ بطلان بکشد عشق چه پروا دارد  
 نفحاتی که به جان می‌رسد از گلشن انس  
 دیده‌ی غنچه‌ی دل لاله‌ی حمرا دارد  
 زینت بنده به پیرایه‌ی زیننده‌ی اوست  
 به حیایی که زستاری مولا دارد  
 محضر عشق مهمن هیمان است و ادب  
 مکتب عشق دگر حرف الفبا دارد  
 لوحش‌الله که به هر نقطه‌ی لوح قلمش  
 ید بیضای کلیم و دم عبسی دارد  
 دیده‌ی نوگل صحرا که به شش سو نگرد  
 به قضایای ریاضی چه نظرها دارد  
 دُخت رَز از هنر ساعد سیمین صمی  
 عقد عُنقودا زرین سان ثریا دارد  
 ز آنچه خواندیم به آدم نرسد بوالعجبی  
 و آنچه دیدیم و شنیدیم به یکجا دارد

درس حیرت حسن از پیر طریقت آموخت  
لب فرو بست و به دل شورش دریا دارد  
اوایل ماه مبارک ۱۴۰۸ ه. ق. / اردیبهشت ۶۷ ه. ش.

نام غزل: طلعت دوست  
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن  
بحر: رمل مثنیٰ مخبون اصلم

## غزل ۴۶

تربت ما شرف از نور ولایت دارد  
 شرر مصطبه‌ی عشق سرایت دارد  
 وادی ایمن ما با تُحف قرآنی  
 آن عزیزى به در آید که عنایت دارد  
 حمد و اخلاص تو رُوح من و ریحان من است  
 ز شمیم سحر قدر حکایت دارد  
 سر تو باد سلامت دل بشکسته‌ی ما  
 اندرین گلشن عشاق وصایت دارد  
 نه سکوت است که هر ذره‌ی خاکم دهن است  
 سخن از غایت این نشأه به غایت دارد  
 تویی آن مصحف لاهوتی اسرار قدم  
 که ز سر تا به قدم سورت و آیت دارد  
 رند درس ادب آموخته در مکتب عشق  
 کی ز سر قدر دهر شکایت دارد؟  
 راویان ثقه‌ی حُسن جمال صمدی  
 به صد اسناد دُو صد گونه روایت دارد  
 ظلمات دل نون شب ذوالنونی را  
 ذکر یونس به دل حوت کفایت دارد  
 یک به یک جدولی از بحر وجودیم همه  
 وه چه بحری نه بدایت نه نهایت دارد  
 حسنا دل که خداوند جهان راست حرم  
 پاسبانش بود آن کس که درایت دارد

۲۹ آذر ۱۳۶۳ ه. ش.

نام غزل: تربت ما

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعّلتن فعّلتن

بحر: رمل مثنوی مخبون اصلم

## غزل ۴۷

ره عشق است و نوش و نیش دارد  
هزاران گردنه در پیش دارد  
برو راه خود و امثال خود گیر  
که این ره لایق درویش دارد  
کجا ره می‌برد در بزم خوبان  
هر آن کاو نفس بد اندیش دارد؟  
به کام دل رسیدن آرزوییست  
که سالک را اسیر خویش دارد  
شنیدم عاشقی فرزانه می‌گفت:  
چو من دیوانه دیگر کیش دارد  
عجب بزمیست خلوتگاه معشوق  
که در شب عاشق دل‌ریش دارد  
چه می‌پرسی ز من از وی نشانی؟  
نشانی‌اش کسی دانیش دارد؟  
حسن را گر تمنای وصال است  
دلش را دور از تشویش دارد

نام غزل: خلوتگاه عشق

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر: هزج مسدّس محذوف

## غزل ۴۸

عاشق صادق کجا در روز و شب آرام دارد؟  
 کی هوای خام گبر و دار و جاه و نام دارد؟  
 آه گر ایامت از قدس کمالت باز دارد  
 داستان‌های شگفتی دفتر ایام دارد  
 مرد بخرد کی ز دست چرخ نالد زان که داند  
 نوش او نیش است و هم آلاء او آلام دارد  
 آدمی یعنی کتاب کاملی که کلک دانا  
 یک به یک حرفش دلالت بر دو صد احکام دارد  
 بار آزت را بفکن تا که یک دل ره سپاری  
 کی سر آسوده، بازرگان غرق وام دارد  
 سالکا از خویشتن همواره باید هوشیاریت  
 رهزنانی در کمینت دام در هر گام دارد  
 ای خوش آن مرغ سحر در گلبن وصل امیدش  
 از خوش الحانی خود دل، شاد و شیرین، کام دارد  
 گرچه بتوان مدعی را نام طغورش نهادن  
 کی توان گفتش که حال عارف بسطام دارد  
 خرم آن بی‌پا و سر رندی که از بخت بلندش  
 ره سوی خمخانه‌ی عشاق، بام و شام دارد  
 نجم در حیرت اقامت داشت گر از استقامت  
 رجعتی در نظمش از آغاز تا انجام دارد

۲۵ رجب ۱۳۸۸ ه. ق / ۲۶ مهر ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: خمخانه‌ی عشق

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی‌سالیم

## غزل ۴۹

تا به خال و زلف تو مرغِ دلی در دام شد  
کام خود را برگرفت و خامش و آرام شد  
این‌که زلف است این چنین آرامش دل‌ها بود  
و آن‌که خال است آن چنان در لذت از او کام شد  
روی نیکوی تو را باید چه می‌گفتن دگر  
گرچه می‌گویند کساو خود شُهره‌ی ایام شد  
من ز خوشنمایی فتادم در میان گیر و دار  
ای‌خوش آن نیکو روش آزاده‌ای گمنام شد  
چون‌که مست از جام صهبای ولای دوستیم  
باک نی‌گر طشت رسوایی ما بر بام شد  
دل همی پنداشت اندر عاشقی پخته‌ست لبک  
چون به کوی عاشقان آمد به خامی تام شد  
عقل را در سر همی سودای دیدار تو بود  
سایه‌ای از تار زلفت دیده و سرسام شد  
عارف اندر راه تو حاجی ره بت الحرام شد  
آن ز خود عاری و این در کسوت احرام شد  
نجم دین آملی باشد گدای ره نشینت  
کز خداوند کرم مُستوجب اکرام شد

شنبه اول تیر ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: صهبای ولا

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنوی محذوف

## غزل ۵۰

تا که دل صید کمند زلف مشکین تو شد  
لاجرم تسلیم راه و رسم و آیین تو شد  
نی در امروزت غلام حلقه در گوش است و بس  
کز ازل سر در کفّت بنهاد و تمکین تو شد  
چست زبینه به حال بنده‌ی فرخنده‌ای  
جز که در فرمان حکم و عهد دیرین تو شد  
آنچه قد است و چه خد است و چه خالست و چه خط؟  
مسلم و کافر زبان در مدح و تحسین تو شد  
دشمن آتش نهاد تیره دل از خبرگش  
مستحق لعن و رجم و ردّ و نفرین تو شد  
ای خوش آن مرغ سحر کز ناله‌ی شبگیر خود  
هم نوای طائر و هم چشم پروین تو شد  
جان خسرو فال فرخ همنشین آشنا  
با پیام دلنشین و نام شیرین تو شد  
نجم دین آملی را تاج عزّت بر سر است  
تا به پایت سر نهاد و عبد مسکین تو شد

پنجشنبه ۶ تیر ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: مرغ سحر

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنی محذوف



دوش ما را گذر سوی میخانه شد  
 سوی میخانه‌ی خاص جانانه شد  
 اندران مصطبه گرم جوش و خروش  
 صف به صف کف کنان خم و پیمانه شد  
 اهل آن محفل قدس از شش جهت  
 گرد شمع رُخ یار پروانه شد  
 دل ندارد خبر ز آنچه در سر اوست  
 ورنه با آشنا از چه بیگانه شد؟  
 تا به درگاه خود یار یارم بداد  
 خِزَف<sup>۱</sup> بی بهارشگ دُر دانسه شد  
 ای خوش آن ببخودی از سر وجد و شور  
 همدم گریه و آه مستانه شد  
 عقل از هیبت سیر عنق‌ای عشق  
 همچو موسیچه<sup>۲</sup> شد دنگ و دیوانه شد  
 اسم اعظم نه از الف و با و تاست  
 سر مکتوم ما لاف افسانه شد  
 بذر یک اربعین کلیمی نگر  
 هر یکی دانه‌اش هفتصد دانه شد  
 حسن آملی تا به میخانه شد  
 خام نابخردی پخت و فرزانه شد

نام غزل: محفل قدس

وزن: فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

بحر: متدارک مثنیٰ سالم

۱. سفال، گلی که در آتش پخته شده باشد.

۲. فاخته.

## غزل ۵۲

مژدگانی که دلارام به دیدار آمد  
 بارها برده دل و دین و دگر بار آمد  
 با همه پرده‌ی بر پرده چه بی‌پروایی  
 کاین چنین ساخته بی‌پرده پدیدار آمد  
 عقرب و قوس قرین و مه و مهرش به قران  
 تیر ناوک به کمان در پی اشکار آمد  
 گوهری با همه نقّادی خود در کارش  
 گوهری را سره دیده‌ست و خریدار آمد  
 گفت: این‌ها همه دُر چیست که در دامن توست؟  
 گفتم: از لعل جگر دیده دُرر بار آمد  
 خال هندوی تو را دل به عبث کرد هوس  
 لبک در چاه زنخدانت گرفتار آمد  
 گفت بی‌سوز و گدازت نبی راه به دوست  
 که نه هر سنگدلی قابل دیدار آمد  
 نوگل پرده نشین را نگر ای باد صبا  
 پبرهن چاک زد و شاهد گلزار آمد  
 مدّعی و سخن از گوهر یکدانه‌ی عشق  
 او که خرمهره شناس است به بازار آمد  
 دُرچ اسرار الهی دل آن آگاهی‌ست  
 سر نگهداشت اگر تاج سر دار آمد  
 برقی از طلعت جانانه درخشید و حسن  
 از سر شوق و شعف باز به گفتار آمد

محرم ۱۴۰۹ ه. ق. / شهریور ۱۳۶۷ ه. ق.

نام غزل: برقی از طلعت جانانه  
 وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن  
 بحر: رمل مثنی‌مخبون اصلم

## غزل ۵۳

خوش آمد باز شهرِ الله خوش آمد  
 برای مردم آگه خوش آمد  
 ندای عرشی صوموا تصحوا  
 ز مبر کاروان ره خوش آمد  
 خوش آمد همدم شب زنده داران  
 چو یار مهربان از ره خوش آمد  
 بود در این صدف دُرّ یتیمی  
 فروزان تر ز مهر و مه خوش آمد  
 فرود آمد به شهرِ الله قرآن  
 ز هفتم آسمان به به خوش آمد  
 نه قرآن بلکه دیگر مُصحف حق  
 در او نازل شده خه خه خوش آمد  
 مهی گُسترده در وی خوان یزدان  
 ندارد منع این درگه خوش آمد  
 در این مه مهمانان خدایم  
 خدایا این مبارک مه خوش آمد  
 برای خلوت دل داده ی عشق  
 سر شب تا سحر صد ره خوش آمد  
 حسن از ذوق ادراکش سراید  
 خوش آمد باز شهرِ الله خوش آمد

پنجشنبه ۲۵ شعبان المعظم ۱۳۴۸/۸/۱۵ ه.ش.

نام غزل: شهرِ الله

وزن: مفاعیل مفاعیل فعولن

بحر: هزج مسدّس محذوف

## غزل ۵۴

ماه رمضان آمد، نور دل و جان آمد  
نور دل و جان آمد، ماه رمضان آمد  
به به رم از آن آمد، یکسر همه دیوان را  
یکسر همه دیوان را، به به رم از آن آمد  
نیروی روان آمد، مر سالک صادق را  
مر سالک صادق را، نیروی روان آمد  
عاشق به فغان آمد، از شوق سحرخیزی  
از شوق سحرخیزی، عاشق به فغان آمد  
از سوی جنان آمد، آن را که دلت خواهد  
آن را که دلت خواهد، از سوی جنان آمد  
چون بند گران آمد، بر گردن محرومان  
بر گردن محرومان، چون بند گران آمد  
از عالم جان آمد، قرآن کریم این مه  
قرآن کریم این مه، از عالم جان آمد  
سعدان به قرآن آمد، از قدرش و قرآنش  
از قدرش و قرآنش، سعدان به قرآن آمد  
در مهد امان آمد، زین مه حسن نجمش  
زین مه حسن نجمش، در مهد امان آمد

جمعه ۲۳ شعبان المعظم ۱۳۸۸ ه. ق. / ۲۴ آبان ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: مهد امان

وزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

بحر: هزج مثنی‌اخر

روز سه شنبه ۷ ع ۱ سنه ۱۴۱۲ هـ ق. برابر ۲۶ شهریور ۱۳۷۰ هـ ش.  
در قم بعد از درس صبح حالم سخت دگرگون شد؛ به نحوی که  
مقدمات کفن و دفنم را فراهم کرده بودم. و این غزل را از رویداد  
آن حال گفتم:

مژده ای دل که شب هجر به پایان آمد  
پیک روح القدس از جانب جانان آمد  
زان دلارا که در این باغ وجودت آراست  
جنت ذات طلب کردی و خواهان آمد  
جز خداوند نبوده‌ست در اندیشه‌ی تو  
که جزای تو خداوند به احسان آمد  
سنگ زیرین رَحی<sup>۱</sup> بوده‌ای از گردش چرخ  
عرصه‌ی گردش تو روضه‌ی رضوان آمد  
هرچه بُد محنت ایام زبُد بود و برفت  
هرچه باقی‌ست همه منحت یزدان آمد  
آنچه در مزرع دل تخم وفا کاشته‌ای  
همه نور و همه حور و همه غلمان آمد  
آفرین بر قلم صنع که لوح و قلمی  
همه برهان همه عرفان همه قرآن آمد  
چشمه‌ی آب حیات است دهانی که از او  
همه درس و همه بحث و همه تبیان<sup>۲</sup> آمد  
تن خاکی به سوی خاک روان است ولی  
دل عرشی به سوی عرش خرامان آمد

۱. سنگ آسیا.

۲. یکی از نام‌های قرآن.

ای عزیزان من این نشأهی دنیاوی ما  
به مثل این که چو زندان و چو زهدان آمد  
چو به گورم بسپردید نشینید به سور  
نه که در سوگ کسی باشد و نالان آمد  
خویش را بهر ابد نیک بسازید به علم  
عمل و علم دو سازندهی انسان آمد  
حمد لله که حسن تا ز نِداى خوش دوست  
ارجعی را بشنیده‌ست غزل‌خوان آمد

نام غزل: انا لله و انا الیه راجعون  
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن.  
بحر: رمل مثنیٰ مخبون اصلم.

کشف محمدی گرت بارقه‌ای عطا کند  
 ناطقه ادعای از لو کشف الغطا کند  
 نفس نفس احمدی جامع لوح سِرمِدی  
 نَفث<sup>۱</sup> صد و چهارده سورت دلگشا کند  
 نور ولایت ولی وصی مصطفی علی  
 فسحت عرصه‌ی دلت نزهت ماسوا کند  
 سورت هل اتی به سرّ غایت صورتش دهد  
 طلعت طینت تو را فضه‌ی هل اتی کند  
 درد مجازی آن بود چاره‌ی او دوا کند  
 درد حقیقی آن بود چاره‌ی او دعا کند  
 این همه لطف خواجه با بندگی مجاز ماست  
 ار به حقیقت آن بود خواجه به ما چه‌ها کند  
 هر که لسان قال او وفق زبان حال او  
 حاجت خود ادا کند حاجت او روا کند  
 مظهر اسم هادی است آن‌که تو را صفا دهد  
 کیست مُضَلَّت<sup>۲</sup> آن‌که دور از صفت صفا کند  
 چشمه‌ی خور نه در خور شب‌پره چشم آمده‌ست  
 سرّ قدر که یاردش عرضه‌ی بر ملا کند؟  
 غافر و تائب آمدند طالب مذنّب از ازل  
 بی شمر اسم حق همی این سمت اقتضا کند  
 تشنه به سوی آب و خود تشنه‌ی تشنه است آب  
 خدا گدا گدا کند گدا خدا خدا کند

---

۱. در دمیدن، تکلم.

۲. گمراه کننده.

مایه‌ی عزّت حسن آمده لطف ذوالمنن  
هرچه بدو قَدَر دهد هرچه برو قضا کند

اوائل صفر ۱۴۰۸ ه. ق.

نام غزل: کشف محمدی

وزن: مفتعلن مفاعلهن مفتعلن مفاعلهن

بحر: رجز متمن مطوی مخبون



باز به دل شورش بی حد و بی‌مرد بود  
 کز اثر پرتو جلوه‌ی دلبر بود  
 محشر تو آخر طول زمانی و من  
 هر دمی‌ام محشر دیگری از سر بود  
 نیست در این آب و گل موطن اصلی دل  
 لاجرم اندر ره کشور دیگر بود  
 کو قلمی تا کزو شرح تواند زود  
 ز آنچه که در عاشق سوخته مضمیر بود؟  
 آخر تو نیست جز آنچه بود اولت  
 این که بود اولت تا چه در آخر بود؟  
 مُرده اگر نیستی زنده نه‌ای چستی؟  
 زنده بود آن که او مُرده‌ی دلبر بود  
 مرد خدایی اگر از چه نداری صفا؟  
 مرد خدا را کجا قلب مکدر بود؟  
 پیر جوان بخت ما گفت حضوری طلب  
 خواهی اگر جان تو جان منور بود  
 بیم تو از دوزخ و نجم ز خود بیمناک  
 شاهد گفتار او قول پیمبر بود

جمعه ۲۱ تیر ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: عاشق سوخته

وزن: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

بحر: منسرح مثنی مطوی مکشوف

## غزل ۵۸

دیدى اى دل اگرت سينه‌ى سوزان نبود  
دیدگانت به رخ دوست فروزان نبود  
به خداوند که سرگرم مجازیم همه  
ورنه از کلّ خوردش، جزه گریزان نبود  
بهرتوزین کدو و کلم است این میزان  
بهرتوزین تو، زین شاکله میزان نبود  
جان بشد در ره جانانه نکو شد که بشد  
نعمت قرب متاعیست که ارزان نبود  
به دباری به دو باری که توان دل خوش کرد  
در همه روی زمین از چه عزیزان نبود؟  
ابر بگریست چمن خنده کنان گفت: حسن!  
تو چو من کی شوی ار اشک تو ریزان نبود؟

۱۸ تیر ۱۳۵۲ ه.ش.

نام غزل: نعمت قرب

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

بحر: رمل مثنی‌مخبون محذوف

## غزل ۵۹

این نیمه شب است و ما و دلبر  
بزم طرب است و ما و دلبر  
وجد است و سرود عاشقانه  
نای و چلب است و ما و دلبر  
گپ هست ولی فروتر از همس  
از لب به لب است و ما و دلبر  
راز است نهانتر از نهانی  
رمز عجب است و ما و دلبر  
ای کشته‌ی نفس بی‌حیایت  
شرم و ادب است و ما و دلبر  
شب در بر هم ستاره و ماه  
روز است و شب است و ما و دلبر  
نجم است و فروغ آسمانی  
دست طلب است و ما و دلبر

۱۳۸۹ ق. ۹

نام غزل: ما و دلبر

وزن: مفعول مفاعلهن فاعولن

بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

## غزل ۶۰

پخته شد خامی و دارد نعمت وجد و سُرور  
حمد لله ماشاءالله چشم بد بادا به دُور  
دوش کز جانانه‌اش نوشید از کأسِ دهاق  
یافت کامش لذت شب زنده‌داری و حضور  
سرّ که شد مرآة مَجْلُوه<sup>۱</sup> در او از ملک جان  
بس تمثّل‌های انواری که می‌یابد صدور  
پیر دانایم شبی با رمز در نجوا بگفت:  
عاشق اندر عاشقی می‌بایدش باشد غبور  
کی تواند ره بیابد در حریم عاشقان  
آن گرفتاری که شد پابند او دارالغُرور  
ای برادر راه هموار است بی‌شیب و فراز  
بندگی دارالسلام است و ندارد شرّ و شور  
چون یکی شد سالک و مسلوک می‌گردد عبان  
یک حقیقت پیش نبود، آنچه آمد در ظهور  
تا حسن ز آب حیات عشق شسته لوح دل  
دم به دم از وی فرزند پرتو الله نور

اواخر ذی الحجه ۱۳۸۹ ه. ق.

نام غزل: آب حیات

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بحر: رمل مثنیٰ مقصور

---

۱. آینه‌ی صاف و روشن.

ای شده مغرور به دارالمغرور  
 قد خسر الغافل يوم النشور  
 ای که فتادی ز ره عشق دور  
 الا الی الله تصیر الأمور  
 از چه نداری خبر از خوشتن  
 یار حضور و تو نداری حضور  
 و ما إخالک بنجاح لما  
 یداک قد حصّلتا من سُرور  
 و لا تخافنّ سوی نفسکا  
 ترس تو بیجاست ز مرگ و ز گور  
 والله قد اظهر آیاته  
 بی‌خبر است ارچه دل و دیده کور  
 هرچه توانی به ره عشق کوش  
 کآمده از عشق همه در ظهور  
 دست ز انبان شکم باز دار  
 تا که دلت نور دهد همچو هُور  
 آن بطلب کو بود اصل مُراد  
 اِیّاک و الزهد لوجودان حور  
 باش همی در ره دیدار یار  
 إن شئت عیشاً دائماً فی السُرور  
 این سر بی‌هوش تو از خیرگی  
 لما یفبقنّ الی نفخ صُور  
 این دل زنگار تو را راه نیست  
 فی ساحة القدس من الله نور

نعم لئن تبت نصوحاً عسى  
أن يغفر الله الرحيم الغفور  
في ظلمة الليل تناجي الاله  
تكلّم الله كموسى بطور  
وابك بكاءً عالياً قانتاً  
عند صلوة ليلك بالحضور  
نست گرت مرده دلی بهر چه  
لست لرَبِّک بعبد شکور  
مرد خدا را حَسَناً روى دل  
سوى حضور است نه حور و تصور

چهارشنبه ۲ مرداد ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: دیدار یار  
وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلات  
بحر: سریع مسدس مطوی موقوف

به حقیقت برسیدم ولسی از راه مجاز  
 وه چه راهی که بسی سخت و بسی دور و دراز!  
 چو چهل سال ز سرگشتگی وادی تبه  
 به سر آمد دری از رحمت حق گشت فراز  
 نغمه‌ی مرغ شب‌آهنگ چه خوش آهنگ‌ست  
 که به شب ساز کند با دل پُر سوز و گداز  
 وقت سالک به سحرگاه سفر خرم و خوش  
 سر به سجده‌ست و دلش همدم با راز و نیاز  
 یار با ما اگر از لطف مُدارا نکند  
 وای بر ما اگر از روزه ببالم و نماز  
 نفس از بس که لطف است شود نفس همان  
 که بدو روی نموده ز نشیب و ز فراز  
 نه تو را جنسی و فصلی‌ست که حدّ داری و رسم  
 آن بسطی نتوان گفت که داری ایناز  
 دل پر از بیم و امید است و نباید به قلم  
 ور ببايد به قلم با که نماید ابراز؟  
 روزگاری‌ست گر ای دل نبود دمسازی  
 تو شکیبایی کن پیشه بدین شیوه بساز  
 وحشت از خلق چه داری که خدای است انیس  
 عزّت از خلق چه خواهی ز خدای است اعزاز  
 نشأتی را که در آن نشو و نمای من و توسّ  
 به سلامت نتوان زیست، بُرون آی ز آز  
 وقت آن شد حسنا طایر عنقای روانت  
 به سوی لانه‌ی عرشیش نماید پرواز

نام غزل: لانه‌ی عرشی

وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

بحر: رمل مثنون مقصور

سینه آن گنجینهی قرآن فرقانست و بس  
 سینهی سیمینهی سرخیل خوبانست و بس  
 نغمهی عنقای مغرب آید از آن سوی قاف  
 مشرق شمس حقیقت قلب انسانست و بس  
 قرصهی مهر و مه اندر عرصهی کیهان دل  
 روشنی شعلهی شمع شبستانست و بس  
 غرقهی دریای نور وحدت اندر کثرتش  
 هر طرف رو آورد بر روی جانانست و بس  
 سرّ سالک از فروغ آیت «الله نور»  
 مطلع انوار عرفانست و برهانست و بس  
 عاشق شوریده خود جز جلوهی معشوق نیست  
 در دو عالم بر سر این سفره مهمانست و بس  
 روضهی رضوان رضای شیر اندر سلسلهست  
 کار ما با کاردانی جهانبانست و بس  
 وحدت تدبیر و صنع دائم سمع‌الکبان  
 نظم موزون نظامی عین میزانست و بس  
 سایهی سیمای زیبای دل آرای نگار  
 این چنین بر بوم و بر پوسته تابانست و بس  
 ماه دافق<sup>۱</sup> کون جامع از غمایش تا عماست  
 لوحش<sup>۲</sup> الله عقل در این نکته حیرانست و بس  
 دیدگان بر زخیات تا نگردیدند باز  
 ادعای عاشقیات بحت<sup>۲</sup> بهتانست و بس

---

۱. جهنده، کنایه از نطفه.

۲. محض.



از پریشان روزگاری حسن بشنو که وی  
سرخوش اندر مجمع جمع پریشانست و بس

آذر ۱۳۶۴ ه. ش

نام غزل: گنجینه

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل متمعن محذوف

## غزل ۶۴

صاحباً غرّه بدین دُنْبی غَدّار مِباش  
 پای بند هوسِ نفسِ تبه کار مِباش  
 حشرِ بافرقه‌ی اِبرارِ گرت می‌باید  
 حال در انجمنِ زمره‌ی اشرار مِباش  
 تا به فرداتِ به فریاد نیایی ز خودت  
 اندر امروز به آمالِ شرر بار مِباش  
 گر نگیری سرِ خاری ز بُنِ پای کسی،  
 نیشِ دیگرِ مزن و عقربِ جرّار مِباش  
 قدمی در نه و در بُردِ سبقِ گویی زن  
 دانه‌ای کار و "بر"ی می‌بر و بی‌کار مِباش  
 دشمنِ نفسِ پلید است تو را هم‌خانه  
 ایمن از حبله‌ی این کُرْبُزِ عتّار مِباش  
 خون او ریز به شمشیرِ تو لایِ خدای  
 رهنّت را به سراپرده نگهدار مِباش  
 آنچه کردی همه از خرد و کلان بگه و گاه  
 ثبت شد، بی‌خبر از واقفِ اسرار مِباش  
 کاف و نونست چو کانِ گهرِ غیب و شهود  
 جو مقامِ "کن" و در اندک و بسیار مِباش  
 حسن از هاتفِ غیبی شده خوشحال که گفت:  
 نامید از کرم و بخششِ غفّار مِباش

نام غزل: هاتفِ غیبی

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

بحر: رمل مثنوی مخبون مقصور

## غزل ۶۵

خَرَم آن دل که بود در حرم دلدارش  
خنک آن دیده که دارد شرف دیدارش  
سر تسلیم بنه در قدمش بی چه و چون  
به سرم کار همین است و مکن انکارش  
پیر دانای من آن درج گهرهای سخن  
که مرا آب حیات است همی گفتارش  
گفت جز تخم حضوری ندهد بار وصال  
خواجه در ملک دل این تخم سعادت کارش  
بوالعجب خانه‌ی پر نقش و نگاریست جهان  
صنع نقاش ببین و هنر معمارش  
وارداتی که به دل می‌رسد از مکن غیب  
گر بود هم‌نفسی بو که کُنم اظهارش  
ره‌روان سوخته‌ی بی‌سر و بی‌سامانند  
شرر عشق ببین و اثر اطوارش  
عشق آن دُرّ یتیمیست که در ملک وجود  
هر کجا می‌نگرم گرم بود بازارش  
از کران تا به کران طلعت جانانه‌ی اوست  
از عیان تا به نهان مصطبه‌ی آثارش  
ز تجلّای جمالش همه شب‌دایی او  
گل او بلبل او گلبن او گلزارش  
به تمنّای وصالش همه اندر تک و پوی  
نجم سرگشته‌ی او مهر و مه دوارش

ماه ۲ سنه ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: شرر عشق  
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فع لاتن فع لن  
بحر: رمل مثنیٰ مخبون اصلم

## غزل ۶۶

در خلوتی ز پیرم کافزوده باد نورش  
خوش نکته‌ای شنیدم در وجد و در سُورش  
گفتا: حضور دلبرِ مفتاح مشکلات است  
خرّم دلی که باشد پوسته در حضورش  
یارب چه می‌توان گفت این مُرده زندگان را  
یار است و نیست جز او دانید از چه دورش  
فرزانه آن‌که خواهد تعظیم امرِ خالق  
دیگر که باز دارد از خلق شرّ و سُورش  
می‌باش بُردبار و در کار آن سرا کوش  
در این سرا نه سوگش می‌پاید و نه سُورش  
ای بی‌خبر ز انجام لختی بگبر آرام  
بهرام در پی گور گورش برد به گورش  
تا نجم آملی از پندار خود به در شد  
شمس حقیقت او هر جا دهد ظهورش

جمعه ۱۵ اسفند ۱۳۴۸ ه. ش. / ۲۲ ذیحجه ۱۳۸۹ ه. ق.

نام غزل: شمس حقیقت

وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب

## غزل ۶۷

خوش بساطی‌ست که جز آه نباشد به بساط  
چه بساطی‌ست که پزمرده از آن یافت نشاط؟  
روز روشن نرود کس به در از ظلمت شب  
سرخوش این شب‌پیرگانند در این کهنه رباط  
فسحت عرصه‌ی پهناور ملک و ملکوت  
دست و پا بسته فتادی تو چو طفلی به قماط<sup>۱</sup>  
دوزخ است دنی و خود مردم آن دوزخیان  
صورت سبوت انسان الهی‌ست صراط  
صدق پیش آر که یکسر همه هستی صدق است  
در حدیث آمده است که نه خلاط<sup>۲</sup> و نه وراط<sup>۳</sup>  
سخن از فقر حسن گوی و ز عیش و خوشی‌اش  
که بود عیش شهان در نظرش سم خباط<sup>۴</sup>

۲۹ تیر ۱۳۵۲. ش.

نام غزل: بساط آه

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنوی مقصور

۱. قندانه، طناب.

۲. آمیختگی شتران.

۳. پاکندگی شتران.

۴. چشم سوزن.

از پیرویِ نفسِ مخبط<sup>۱</sup>  
 دل از مقامش گردیده منحط  
 بگذشته عمر و نگذشته‌ام من  
 زین غول‌رهزن، زین گول‌خریط<sup>۲</sup>  
 ساقی کجایی؟ کو جام و باده؟  
 مطرب کجایی؟ کو عود و بریط؟  
 تا وارهم از این داءِ عیاء<sup>۳</sup>  
 وز غصه‌ی این عفریتِ عنشط<sup>۴</sup>  
 از قبل و قال درس مجازی  
 معلوم شد قد مفهوم شد قط<sup>۵</sup>  
 آخر نتیجه نگرفته‌ام از  
 اصغر و اکبر و حدّ اوسط  
 بنگر که یارم آن قبله‌ی کل  
 وان وحی مهبط وان عشق مریط  
 امّ الكتاب است و لوح محفوظ  
 ناخوانده یک حرف نوشته یک خط  
 ما انت الاّ دینک حقاً  
 اخوک دینک للذین فاحتط  
 من غیر مهل دَع ما یُریک  
 صبراً جملاً عن کلّ مسخط

۱. آشفته، فاسد.

۲. بط بزرگ، غاز فربه.

۳. بیماری که بهیودی نیاید.

۴. بدخوی.

۵. هرگز.

در وصل جانان خه‌خه و به‌به  
 از حور و غلمان مومه و قط‌قط  
 دنبا و عقبی حاشا و کلاً  
 والترک عندی اولی و احوط  
 با حسن رویش با ذات و خویش  
 از هرچه گویی تهذی و تغلط  
 از شوق آن ماه شد دیدگانم  
 یک چشمه‌اش نیل یک چشمه‌اش شط  
 در آتش عشقش اوفتادم  
 آن سان به دریا می‌اوفتد بط  
 والشِـرْطِ اَمَلِکِ عَلِیکِ اُم لَکِ  
 فَمِن تَعَدَی فَمَقْد تَخْبِطِ  
 نَجْم زَمِینِی شَد اَسْمَانِی  
 اَمْرِ مُسَلِّمِ حَکْمِ مُسَمِّطِ

اوائل فروردین ۱۳۵۰ ه. ش.

نام غزل: آتش عشق

وزن: فعلن فعولن فعلن فعولن

بحر: متقارب مثنی‌اثلیم

دولتم آمد به کف با خون دل آمد به کف  
 حبّذا خون دلی دل را دهد عزّ و شرف  
 روضه‌ی رضوان جانانست و سربازان عشق  
 سبزه زار شهوت است و اهل اصطبل و علف  
 خُردسالی بودم اندر دشت چون آهر بره  
 ناگهان صیّاد چابک دست غیبی را هدف  
 سوره‌ی توحید تیر جان شکارش تا به پر  
 بر دلم بنشست یا درّی فرو شد در صدف  
 بوسقم تحصیل دانش گشت و من یعقوب‌وار  
 از فراقش کو به کو، کوکو به بانگ یا اسف  
 گر نبود لطف حق از گریه‌ی شام و سحر  
 دیدگانم بی‌شک اینک بود در دست تلف  
 جوهر نفس آرنه روحانیه السّوس است پس  
 طالب اصلش چرا شد با دو صد شوق و شعف؟  
 لَوْحَشَ اللَّهُ صُنْعَ نِقَاشِي كِهْ اَز مَاءِ مِهِنِ  
 پُرورد دُرّ یتیمی را به دامان خِزَفِ  
 گر کسان قدر دل بشکسته را می‌یافتند  
 یک دل سالم نمی‌شد یافت اندر شش طَرَفِ  
 تحفه‌ی جان را چو سازی عَقْرِ راه قَرَبِ دوست  
 دوست را یابی به انواع عطایا و تُحَفِ  
 بر شد از اکلیل چرخ نیلگون تاج حسن  
 رتبت فرقتش نگر از تربت پاک نجف

۲۳ تیر ۱۳۵۲ ه. ش.

نام غزل: پرورد دُرّ یتیمی را به دامان خِزَفِ  
 وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن  
 بحر: رمل مثنیّه محذوف



## غزل ۷۰

ای حریم تو مأمَن عُشَّاق  
ای همه بنده‌ی تو و مفتاق  
از همه دور و با همه نزدیک  
بس نهانی و شُهره‌ی آفاق  
به حقیقت همه تو را خواهند  
گر خطایی شده‌ست در مصداق  
لال در وصف روی نیکویت  
صد چو سحبان مفلق<sup>۱</sup> مسلاق<sup>۲</sup>  
جمله‌ی ماسوا ز تو مشتق،  
تو به جمله‌ی ماسوا مشتاق  
عشق یعنی که دفتر هستی  
از سر نقطه تا بُنِ اوراق  
ای که ناخوانده‌ای از این دفتر  
باش تا یوم یکشف عن ساق  
گاه بضاً شده‌ست و گه قمر<sup>۳</sup>  
گاه حلفاً<sup>۴</sup> شده‌ست و گه وقواق<sup>۵</sup>  
گاه آدم شده‌ست و گه ادریس  
گاه عبسی شده‌ست و گه اسحاق  
درد ما نام نامی‌اش «زهر» است  
وصل تو نام سامی‌اش تریاق

---

۱. شاعر شیرین سخن.

۲. زبان لور.

۳. شب‌های مهتابی.

۴. کنیز بی‌شرم.

۵. مرد بد دل.

درد ما را نمی‌کند درمان  
جز لقای تو ای به خوبی طاق!  
روی حاجت به سویت آوردم  
مستمند عطای یک اشراق  
سیرت آدمی بدار حسن  
باش بر عهد یار و بر ميثاق

یکشنبه ۲۸ شعبان المعظم ۱۳۸۹ ه. ق. / ۱۸ آبان ۱۳۴۸ ه. ش.

نام غزل: مامن عشاق

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فعلات

بحر: خفیف مسدس مخبون مقصور

## غزل ۷۱

دل چگونه نباشدت مشتاق  
که تویی در تمام خوبی طاق  
هرکسی پُرسد از نشانی تو  
بی نشانی و شهره‌ی آفاق  
داشتم آنچه را که می‌جُستم  
گاه از جفر و گاه از اوفاق  
عشق یعنی که عاشق و معشوق  
مَرَحِباً عَشِقٌ و مَرَحِباً عَشِّاق  
بنگر این ره نشین گدایت را  
کز تو دارد توقُّع انفاق  
چه کنم کز ازل ندانستم  
جز تو معطی<sup>۱</sup> و واهب و رزاق  
دم به دم گویدم بلای الست  
ای خوشا عهد و ای خوشا ميثاق  
ای خوش آن صُبح با سعادت من  
رخت بر بسته‌ام علی الاطلاق  
حسنا عشق چیست؟ نار الله  
نار را چاره نبود از احراق  
۷ شهر رمضان المبارک ۱۳۸۹ ه. ق. / ۲۷ آبان ۱۳۴۸ ه. ش.

نام غزل: نار الله

وزن: فاعلاتین مفاعِلن فَعَلات

بحر: خفیف مسدس مخبون مقصور

---

۱. عطا کننده.

## غزل ۷۲

هلال ذی‌قعدة آمد از فراز افق  
چو گوشواره‌ی زرین چه خوش کشیده تُتَق  
و یا سپهر به ابروی خود اشارت کرد  
به محرمانِ حرم کای به بهترین خُلُق  
میان، چو بنده بیندید در پی خدمت  
که اربعینِ کلیمی ز ره رسید، فُتُق  
اشارتی که در او صد بشارت‌ست از دوست  
به سالکانِ طریقت، به تارکانِ طُرُق  
به ماورای طبیعت چگونه ره یابی؟  
که چون علق به تو چسبید از جهاتِ عُلق<sup>۱</sup>  
به راه عشق هزاران کتل بود در پیش  
به دشت پهن، تو را پشت هم بود تُبَلِق  
چو رشد عقل نمداری ز کودکی کم‌تر  
اگر چه قامت تو بگذرد ز عوجِ عُنُق  
بگیر دیده ز ملک و به عالم ملکوت  
بدار دیده اگر نبستی شکسته عُنُق<sup>۲</sup>  
چو سر به دست دلارام داده‌ای زنهار  
مزن به چون و چرا دم به کاش و آه نُطُق  
به اربعینِ کلیمی حسن ببست کم  
به لطف دوست که دارد ز ره‌زنانش قرق

نام غزل: هلال ذی قعدة

وزن: مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن فعلن

بحر: مجتث مثنیٰ مخبون محذوف

۱. بلا و سختی.

۲. گردن.

## غزل ۷۳

ای یاد تو مونس دل عاشق  
جز یاد تو نیست حاصل عاشق  
اسماء و صفات ذات نکویت  
نُقل است و نبات محفل عاشق  
با آب حیاتِ چشمه‌ی عشقت  
بسرشته‌ای از ازل گِلِ عاشق  
هرگز به قلم نیاید آن حالی  
گردد به شبانه شامل عاشق  
سر بر سر خاک و دل بر دلبر  
این است مقام کامل عاشق  
دانی که نسیم صبحگاهی چیست؟  
آهیست که خبزد از دل عاشق  
چون برق اگر رود براق عقل  
هرگز نرسد به منزل عاشق  
خاموش حسن! که کار آسان نیست  
پیمودن راه مشکل عاشق

۲۴ شعبان ۱۳۸۹ ه. ق.

نام غزل: محفل عاشق

وزن: مفعول مفاعلهن مفاعیلن

بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض

## غزل ۷۴

باز پیک روضه‌ی رضوان عشق  
خواند ما را جانب سلطان عشق  
کای همایون طایر عرش آشان  
وقت آن شد تا شوی مهمان عشق  
مرحبا ای پیک فرخ فام دوست  
ای یگانه محرم دیوان عشق  
گرچه مهمانی‌ست در آغاز کار  
عاقبت باید شدن قریان عشق  
درد ما را عشق درمان است و بس  
بعد از این دست من و دامان عشق  
عشق را بنگر که این خورشید و ماه  
شمع عشاقند در ایوان عشق  
ای خوش آن شوریده‌ی دل باخته  
از صفا شد بنده‌ی فرمان عشق  
از سر اخلاص از خود آبرون  
تا بینی فسحت میدان عشق  
عشق داند وصف عشق و عاشقی  
گر حسن گوید بود از آن عشق

نام غزل: پیک فرخ فام

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بحر: رمل مسدس مقصور

## غزل ۷۵

معشوق چو با ما بود از لطف موافق  
دیگر چه غم از حبله و تزویرِ منافق؟  
خواهی نگری روضه‌ی رضوان خدا را  
باری نظری کن به دل عاشق صادق  
آن را که دل از نور خدا نیست فروغی  
سودی نبرد، هیچ از اسفار و شوارق  
دل دار به سوی رُخ رخشنده‌ی دلدار  
کز پرتوی از وی به وجود آمده شارق  
مبهوت جلالش همه‌ی عالی و دانی  
مفتون جمالش همه‌ی صامت و ناطق  
با چنّت قریبی که حسن راست مسلم  
دیگر چه تمنی به زرابیی و نمارق

۲۵ آذر ۱۳۴۸ ه. ش.

نام غزل: موافق

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

بحر: هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

عرض ادب به ساحت مقدس استاد بزرگوارم آیة‌الله جناب آقای حاج  
میرزا مهدی قمشه‌ای الهی - روحی فداه.

ای الهی ای دل پاک تو خورشید کمال  
ای فروغ رهروان خطّه‌ی حُسن و جمال  
ای یگانه مظهر عشق و خداوند کَرَم  
ای امیر سالکان اندر طریق ذوالجلال  
خواست ایزد لطف بنماید چو بر این مرز و بوم  
داشت ارزانی بر ایشان همچو تو نیکو خصال  
معدن اسرار حکمت قبله‌ی اهل نظر  
شاهد اوصاف خوبی اوستاد بی‌مثال  
نکته‌ها و رمزها یابد خردمند گزین  
از لسان صدق فباضت چو آبی در مقال  
نغمه‌ی عشّاق افروزد روان عاشقان  
وان الهی‌نامه بر بندد دهان بدسگال  
وان حُسنی‌نامه‌ات گنجور بادآور بود  
یا بود وحی ملایک یا بود سحر حلال  
خوش بتاب ای آفتاب آسمان معرفت  
تا که خفاشان عالم را بری از کف مجال  
دورده‌ی تفسیر قرآن مینت جاودان  
هست تا جاوید باشد دور روز و ماه و سال  
خران جود علم تو گسترده اندر هر گذر  
عالمی را بر سر خون تو می‌بینم عبال  
آن‌که از انوار علمت زاد عقبی بر گرفت  
خوشدل و خرم بود اندر زمان ارتحال



کی به کوی وصف تو باشد خرد را رهگذر؟  
کی تواند سوی تو پرواز بنماید خیال؟  
طائران قدس قرب دوست بیرون از حدند  
فانی‌اند از خویشتن باقی به حیّ لایزال  
هرکس اندر محضر قدس تو قدوسی شود  
جز که بد گوهر بود کش تربیت باشد محال  
هست امبد حسن از پرتو اشراق تو  
با حقایق همنشین گردد جدا از قبل و قال

شب چهارشنبه ۱۳۳۲/۱۰/۳۰ ه. ش.

نام غزل: خوشبید کمال

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنیٰ محذوف

## غزل ۷۷

دم به دم از یاد تو آهم جهد از کوره‌ی دل  
باز خرسندم که در یاد توام این است حاصل  
گر نه اصحاب کمون را رأی صادق هست و صائب  
پس چرا آتش دمامم می‌جهد از آب و از گِل؟  
کیستی جانا که ما را این چنین آواره کردی؟  
من کی‌ام تا در رهت محمل کشم منزل به منزل؟  
نیست صیّادی چو عشق چیره‌دست تو نگارا  
در کمین هرکه افتد در کمندش کرد بسمل  
سهل می‌پنداشتم پیمودن راه وصال  
بس کتل‌هایی که در پیش آمد و شد کار مشکل  
این من و این دیدگان اشکیار و این دل من  
آن تو و آن لطف و فضل و آن سخا و جود کامل  
گردن من زینت قلاده‌ی عشق تو دارد  
من سگ کوی توأم از گردنم قلاده مگسل  
نجم تو از شمس ذات پاک تو دارد فروغی  
در مسیر احتراق است و بدان گردانش نائل

۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: قلاده‌ی عشق

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی‌الم

آه از دل و آه از دل، آه از دل ناقابل  
 آه از دل افسرده، آه از دل بی‌حاصل  
 ای دیده گلابی زن باری دُو سه بر رویش  
 باشد که به خورد آید آن خفته‌ی لایعقل  
 مر نقش امانی را نفس است دو صد مانی  
 هر نقش چو رقتشایی<sup>۱</sup> خوش خال و خطی قاتل  
 از گفتن لاطائل دردی نشود درمان  
 زنهار و دو صد زنهار از گفتن لاطائل<sup>۲</sup>  
 هرگز نسزد حرف از قاف و سخن از عنقا  
 آن را چو جعل مست سرگین بود و پشکل  
 صد گونه معما را پی بُردم و حل کردم  
 در حلّ معمای پیش آمده صد مشکل  
 من هستم و این هستی موجی‌ست ز دریایی  
 کان را نه بود قعر و کان را نه بود ساحل  
 عمری حسن از درس و از بحث نیاسوده‌ست  
 از درسش و از بحثش حرفی نشده حاصل

اواخر ع ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: آه از دل

وزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

بحر: هزج متمن اخرب

۱. مار رنگین.

۲. بیهوده.

شد گاه وصل دلدار قم ایُّها المزمِّل  
 آمد زمان دیدار قم ایُّها المزمِّل  
 وقت سفر رسیده یعنی سحر رسیده  
 بیدار باش بیدار قم ایُّها المزمِّل  
 مستانه گریه سرکن غم از دلت به در کن  
 هشبار باش هشبار قم ایُّها المزمِّل  
 بزم طرب به پا کن، نای و چلبه به پا کن  
 می‌خوان سرود دیدار قم ایُّها المزمِّل  
 در خلوت شبانه با دلبر یگانه  
 نجوا بود سزاوار قم ایُّها المزمِّل  
 دست دعا برآور شور و نوا برآور  
 با سوز و آه بسبار قم ایُّها المزمِّل  
 بر ماه و بر ستاره باری نما نظاره  
 اندر دل شب تار قم ایُّها المزمِّل  
 اینک نه وقت خواب است کاین خواب تو حجاب است  
 از نیل فیض دادار قم ایُّها المزمِّل  
 ای بی‌خبر ز هستی گر از خودیت رستی  
 یابی به کوی دل بار قم ایُّها المزمِّل  
 بیرون ز ما و من باش آزاده چون حسن باش  
 در راه وصل دلدار قم ایُّها المزمِّل

شب ۲۸ شهر الله ۱۳۹۸ ه. ق.

نام غزل: قم ایُّها المزمِّل

وزن: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثنی الخرب

## غزل ۸۰

باز از یاد تو در سوز و گداز آمده‌ام  
به گدایی به سر کوی تو باز آمده‌ام  
چه مرادی که مریدی چو تو نادیده کسی  
چه مریدی که ز نازت به نیاز آمده‌ام  
تو که نزدیک‌تر از من به منی می‌دانی  
که من خسته دل از راه دراز آمده‌ام  
همه جا کعبه‌ی عشق است و من از دعوت دوست  
تا بدین کعبه در خاک حجاز آمده‌ام  
سَمَت رندی خود را به دو عالم ندهم  
که نه چون شیخ ریا شعبده باز آمده‌ام  
برگ یاسان من امید عطاپاشی توست  
از خطا پوشش‌ات ای بنده نواز آمده‌ام  
در سبه چال فنا شش جهتم جال<sup>۱</sup> بلا  
زان نشیب از کرم تو به فراز آمده‌ام  
سفره‌ی رحمت گسترده‌ی تو خواند مرا  
بر سر سفره‌ی بازت به جواز آمده‌ام  
طاق ابروی توام حاجب ذات است و صفات  
که به محراب عبادت به نماز آمده‌ام  
پرده افکنده هزاران و چه بنمود و نمود  
که درین پردگی خلوت راز آمده‌ام  
طایر قدسی ملک و ملکوت است حسن  
حیف چون صعوه که در چنگل باز آمده‌ام

نام غزل: کعبه عشق

ورن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعل لن

بحر: رمل مثنون محذوف

## غزل ۸۱

ای دوستان مهربان، من کیستم؟ من کیستم؟  
 ای هم‌رهان کاروان من کیستم؟ من کیستم؟  
 این است دائم پشهام کز خویش در اندیشه‌ام  
 گشته مرا ورد زبان من کیستم؟ من کیستم؟  
 لفظ حسن شد نام من از گفت باب و مام من  
 گر نام خیزد از میان من کیستم؟ من کیستم؟  
 بگذشته‌ام از اسم و رسم مر خویش را بنم طلسم  
 آیا شود گردد عیان من کیستم؟ من کیستم؟  
 این درس و بحث مدرسه افزود بر من وسوسه  
 در انسجام جسم و جان من کیستم؟ من کیستم؟  
 ای آسمان و ای زمین ای آفتاب آتشین  
 ای ماه و ای ستارگان من کیستم؟ من کیستم؟  
 ای صاحب دار وجود ای از تو هر بود و نمود  
 در این جهان بی‌کران من کیستم؟ من کیستم؟  
 ای واقف سرّ و عیان ای آشکارا و نهان  
 از بند رنجم وارهان من کیستم؟ من کیستم؟  
 تا کی حسن نالد چو نی تا کی بموید پی به پی  
 گوید به روزان و شبان من کیستم؟ من کیستم؟

ع ۱۳۸۹:۱ ه. ق.

نام غزل: من کیستم

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر: رجز مثنی‌سالم

## غزل ۸۲

ز بختم طالع فیروز دارم  
که جان پاک عشق اندوز دارم  
به شهر عشق، رسم عاشقی را  
ز اُستاد ادب آموز دارم  
بحمد الله که در مشکوٰۃ صدرم  
یکی مصباح صدر افروز دارم  
نُبی از بای او تا سینهش رمز است  
رموزی من از این مرموز دارم  
چو سرّ من به سرّش آشنا شد  
چه حرف از اجرف و مهموز دارم  
مترسانم ز آتش ای بهشتی!  
که من خود آه آتش سوز دارم  
نه امیدی به سعدین و عطارد  
نه بیمی از سگّز یلدوز دارم  
تو را سالی به یک روز است نوروز  
به هر آنی دو تا نوروز دارم  
حسن هستم که در کوی ولایت  
یگانه رتبت درموز دارم

ربیع الثانی ۱۳۹۴ ه. ق.

نام غزل: شهر عشق  
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن  
بحر: هزج مسدس محذوف

### غزل ۸۳

شعله‌ی تنور آسا آه آتشین دارم  
با که می‌توان گفتن حالتی چنین دارم؟  
تا شوم به قربانش در منای قرب وی  
چون ذبیح ابراهیم چهره بر زمین دارم  
ای امید بیماران! ای طبیب عسی دم!  
دادم آید از دردم دم به دم انین دارم  
نقش لوح قلبت را نون والقلم دیدم  
مهر مهر نونت را نقش بر جبین دارم  
شمس عالم آریا! احتراق نجمت بین  
سر به زانوی حیرت از دل غمین دارم

اواخر ج ۱ ۱۳۹۴ ه. ق.

نام غزل: منای قرب

وزن: فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

بحر: مقتضب مثنی مطوی مقطوع



## غزل ۸۴

چون نباشم مست تو کز دست تو پیمانہ دارم  
 دیدہ‌ی جان را بہ روی چون تویی جانانہ دارم  
 بوالعجب رمزی بہ ذات خویشتن بنہفتہ بنم  
 زین کہ خرسندم بہ صحرائ غمت کاشانہ دارم  
 آسمان دیدہ‌ام باردار چو ابرِ نوبہاری  
 از سر شوق است کاین سان گریہی مستانہ دارم  
 تا سپردم سر بہ دست آن یگانہ سرپرستم  
 نی طمع از آشنا و نی غم از بیگانہ دارم  
 در ضمیرم جز تو ای محبوب بی‌ہمتا ندارم  
 وہ کہ من این گنج را در کُنج این ویرانہ دارم  
 خود تو آگاهی ز بی‌تابی من کاندہ شب و روز  
 گرد شمع فکر وصلت حالت پروانہ دارم  
 بر ہمہ فرزندگان گردن فرازم تا بہ گردن  
 سلسلہ از زلف پرچینت من دیوانہ دارم  
 کاشتم در مزرع دل تخم توحید و دگر هیچ  
 ہرچہ امید ی کہ دارم از ہمین یک دانہ دارم  
 دشمن آتش نہاد از حیرت و حسرت گدازد  
 گر شود آگہ ز سرّی کاندرون خانہ دارم  
 بر قلم برخوان حسن افسون قد جفّ القلم را  
 تا کہ گستاخی نپندارد سر افسانہ دارم

دوشنبہ ۷ مرداد ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: غزل رجاء

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنیٰ سالم

در ۳۱ خرداد ۱۳۴۶ ه.ش. به جناب خواجه حافظ - رضوان الله علیه -  
 که در واقعه‌ای روحانی بورای دستورهایی به این کم‌ترین ارائه فرموده  
 است تقدیم داشته‌ام:

خوش نکته فرمودی به من آقا به چشم آقا به چشم  
 هم راه بنمودی به من آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי که از خمخانه‌ی عشاق می‌باید همی  
 شویی دل و دست و دهن آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי که باید باشد اندر کنج عزلت جای تو  
 دور از شما و ما و من آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי سحرها بابت از ذکر یا رب یا رب  
 زنده بداری جان و تن آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי که باید دائماً اندر حضور یار بود  
 اعراض کرد از اهرمن آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי که باید دائماً چون مور اندر کار بود  
 تا مور گردد کرگدن آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי که اندر خار و خس باید بیابی آنچه را  
 یابی ز سرو و یاسمن آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי که قرآن سفره‌ی پر نعمت یزدان بود  
 نی گفته‌های برهمن آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי چراغ راه تو باشد علی و آل او  
 نی بوالحسن و بوالحسن آقا به چشم آقا به چشم  
 گفתי مگو دورم که این یار است با تو هر دمی  
 هم همدم و هم هم‌سخن آقا به چشم آقا به چشم

گفتی جز او معبود نه بلکه جز او موجود نه  
اسمیست از دشت و دمن آقا به چشم آقا به چشم  
گفتی بلی گو و نعم کاین شرط راه سالک است  
دوری گزی از لا و لن آقا به چشم آقا به چشم  
گفتی که با صدق و صفا از جان و دل گویی خدا  
یابی مرادت ای حسن آقا به چشم آقا به چشم

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر: رجز مثنیٰ سالم

## غزل ۸۶

در فروردین ۱۳۳۱ ه. ش. که ۲۲ سال از عمر گرامی سپری کرده بودم  
گفتم:

گفتی مبین غیر مرا اندر جهان گفتم به چشم  
گفتی که منما دوستی با این و آن گفتم به چشم  
گفتی که دستت را بکش از دامن این ناکسان  
چیزی مخواه ای باکسا از ناکسان گفتم به چشم  
گفتی تو را من در همه احوال ناظر باشم  
یک دم مگردان روی را از روی مان گفتم به چشم  
گفتی که جسم و جان تو از فضل و احسان من است  
بنما نثار ای غمگسار این جسم و جان گفتم به چشم  
گفتی مخور غم از حوادث آنچه پیش آید تو را  
راضی بشو بر آنچه راضی ام به آن گفتم به چشم  
گفتی غبار از دل ببر تا منزل جانان شود  
در خانه‌ی دل آیدت آن جان جان گفتم به چشم  
گفتی که از خود دور کن این خوی حیوانیت را  
خلقت نباشد از برای آب و نان گفتم به چشم  
گفتی که بال و پر گشا پرواز کن تا پیش ما  
باشی تو از مرغ جهان جاودان گفتم به چشم  
گفتی که از خودبینی و تن‌پروری کن اجتناب  
ره بسته باشد روی این نامحرمان گفتم به چشم  
گفتی که در آفاق و انفس سیر بنما و نظر  
تا زین نظر یابی نشان از بی‌نشان گفتم به چشم  
گفتی حسن این حسن شعری بر تو احسان کرده‌ام  
رو شو شکر محسن را نما از عمق جان گفتم به چشم

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر: رجز مثنوی سالم

در وصف نصوص الحکم شرح بر فصوص فارابی گفته‌ام:

به اسم الهی قلم زد رقم  
 نصوص حکم بر فصوص حکم  
 نصوص حکم را موازین قسط  
 بیابی برایت نه بیش و نه کم  
 موازین قسطی که صد بار به  
 ز مرآت اسکندر و جام جم  
 مر این مخزن معرفت را قباس  
 نشاید به دینار کرد و درم  
 چه زبید به نزدیک آب حیات  
 جماد ار چه باشد چو زیبا صنم  
 مبانی آن امهات و اصول  
 معانی آن زاد راه اهم  
 گرانمایه عمرم بسی روز و شب  
 به فکرت بشد تا که شد منظم  
 فرزد چو یک گوهر شب چراغ  
 چو پیش آیدت مشکلات بهم<sup>۱</sup>  
 شناسی که ناظر بود اندر او  
 چه قرآن و عرفان و برهان به هم  
 مفسر به تفسیر انفسی‌اند  
 دَراری آیات و اخبار هم  
 حسن را خداوندگار کریم  
 چُنویادگاری نموده کرم

۱. لشکری که هیچ نداشته باشد.

که بر طاق مینای گردان سپهر  
بپاید نماید مُقَرَّنَسِ عَلم  
که تا رهروان را بود رهنما  
به سر منزل بارگاه قِدم  
چه آن رهروی را که باشد عرب  
چه آن رهروی را که باشد عجم  
به اسم خداوند در مفتتح  
به حمد خداوند در مختتم

وزن: فعولن فعولن فعولن فعل

بحر: متقارب مثنی محذوف

## غزل ۸۸

از سبته‌ی سوزانم پیوسته فروزانم  
سرسبز شده‌ام از چشمه‌ی چشمانم  
گویی ز چه اُنست را بپریده‌ای از انسان؟  
بِالله که من ای‌خواجه در جستن انسانم  
دائم سفرم گرچه اندر حضرِم بینی  
در جمع و دور از جمع پندایم و پنهانم  
بر شاخه‌ی طوبایم آن مرغ خوش الحانی  
هر صبح و مسا آید آوازه‌ی قرآنم  
این طرفه سخن بنوش در حضرت جانانم  
می‌سوزم و می‌سازم از آتش هجرانم  
یارب که حسن گوید در سایه‌ی احسانت  
به‌به به سرم آمد عبسی دم درمانم

۱۳ تیر ۱۳۵۲ ه. ش.

نام غزل: شاخه طوبی

وزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

بحر: هزج مثنی‌ء اُخرب

## غزل ۸۹

در رهت طی مراحل نکتم پس چه کنم؟  
در سر کوی تو منزل نکتم پس چه کنم؟  
ناقصی از فیض ز کامل نستند پس چه ستند؟  
ناقصی را ز تو کامل نکتم پس چه کنم؟  
جان اگر محرم جانان نشود پس چه شود؟  
خویشتن را به تو واصل نکتم پس چه کنم؟  
دیده سرمست جمالت نبود پس چه بود؟  
خاک بر دیده‌ی عاذل نکتم پس چه کنم؟  
عاقل از سنگ ز جاهل نخورد پس چه خورد؟  
صبر از یک دو سه جاهل نکتم پس چه کنم؟  
عاشق دل‌شده زاری نکند پس چه کند؟  
گریه‌ی شوق چو هاطل نکتم پس چه کنم؟  
عشق از بار تحمل نکشد، پس چه کشد؟  
حمل بار غمت از دل نکتم پس چه کنم؟  
حسن از بندگیت را نسزد پس چه سزد؟  
کام دل را ز تو حاصل نکتم پس چه کنم؟

نیمه ذوالقعدة ۱۳۹۰ ه. ق.

نام غزل: پس چه کنم

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فع لن

بحر: رمل مثنوی محذوف



این غزل یادى از روزگار جوانى است که در مدرسه‌ى مرحوم حاج  
ابوالفتح در تهران به تحصیل علوم دینی اشتغال داشتیم. در شبى از  
برکت صفای تنهایی و جوانی و شب زنده‌داری آن را بدین صورت  
سروده‌ام:

چشم گر غیر تو را ببند بدونش سر کنم  
دل اگر نبود به یادت از نهادم در کنم  
دست گر سوی کسی خواهد رود او را ز تن  
قطع بنمایم به بی‌دستی جهانی سر کنم  
گر به سوی کوی غیرت پای را باشد گذر  
در میان آتشش بنهاده خاکستر کنم  
گر نباشد گوش من اندر پی فرمان تو  
بی شکی این هر دو گوشم را به آنی کر کنم  
گر زبان غافل شود از ذکر تو ناید به کار  
بازوی قدرت به کار آرم ز بخش بر کنم  
لوح دل را محو بنمایم ز یاد این و آن  
نام نکوی تو را بالای سر افسر کنم  
خانه‌ی فرعون از نام تو بُد مهد امان  
من که دارم خانه‌ی دل نام تو چون سر کنم؟  
بی‌زبان و دست و پا و چشم و گوش آیم به سوت  
گر رسد دست من از این کار هم برتر کنم  
در دو عالم افتخارم بس تویی مولای من  
ای خوش آن ساعت که از شوق تو چشمی تر کنم  
چون تویی باشد مرا یار عزیز و مهربان  
ظلم باشد دیو را با خوشتن همسر کنم

من که دانم تو بصیری و لطفی و علیم  
چون توانم در حضورت کاری از منکر کنم؟  
آنچه دیدی از حسن بگذر خداوندا که وی  
ناله دارد رو سه چون رو صف محشر کنم

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنی محذوف

## غزل ۹۱

بشنو ز میرِ قافله‌ات با خبر کنم  
گوید بیا که خاک سباه تو زر کنم  
ای که هوای نفس شده پای بند تو  
دستت بگیرم و ز هوایت به در کنم  
ای دور مانده از نظرِ پاک عاشقان  
از یک نظرِ توانمت اهل نظر کنم  
ای گلخنی بیا که به گلشن در آرم  
با خود تو را به کعبه‌ی دل همسفر کنم  
ای ناچشیده لذتِ شربِ مدام ما  
گامی بزن که کام تو شهد و شکر کنم  
گر بگریی به اهل نظرِ گوی‌اش همی  
خواهم که خاک پای تو کحلِ بصر کنم  
بای که من ز شرابِ ظهور دوست  
یا از ثنای باده‌گساران حذر کنم  
دارم امید بندگی پیر می فروش  
شب را به ذکرِ ساقی فرخِ سحر کنم  
باشد بسی سخن که روا نیست گفتنش  
به آن که روی حرف به سوی دگر کنم  
ترسم که راز دل اگر از دل به در شود  
خود را به نزد مردم نادان سمر کنم  
محض حق است آنچه حکایت شد از حسن  
حاشا که من به وادی تسخر گذر کنم

۱۲ رجب ۱۳۸۸ ه. ق.

نام غزل: شرب مدام  
وزن: مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن  
بحر: مضارع مثنى اُخرب مكفوف محذوف

از اشعار زمان جوانی است که در تهران در مدرسه‌ی مبارک مرحوم حاج ابوالفتح حجره داشتیم و از محضر عرشی معلم عصر آیه‌الله حاج میرزا ابوالحسن شعرانی - رحمه الله - و جناب استاد عارف و حکیم بزرگوار حاج میرزا مهدی الهی قمشه‌ای و بزرگان دیگر - رضوان الله علیهم - به تحصیل علوم دینی از معقول و منقول و رشته‌های ریاضی و هیوی اشتغال داشتیم و به اقتضای صفای سربزه‌ی جوانی چه سحرها و شب‌های بوری را می‌گذرانیدیم و با چه سوز و گداز با راز و نیاز دلنشین در سحرها همدم بودیم این چند بیت را در یکی از آن شب‌های بوری گفته‌ام در تاریخ ۱۳۳۱/۴/۱ ه.ش:

امشب است آن شب که آتش در نهادم افکنم  
 خاک بنمایم تنم را و به بادم افکنم  
 امشب است آن شب که از فریاد جانسوز دلم  
 دلبران هر دو عالم را به یادم افکنم  
 امشب است آن شب که از آواز مزماری گلو  
 از زمین تا آسمان فریاد و دادم افکنم  
 امشب است آن شب که نوشم باده‌های آتشین  
 آتشی در خرمن نفسم دمادم افکنم  
 امشب است آن شب که دستم را تهی سازم ز کار  
 پای دل را جانب اصل مرادم افکنم  
 امشب است آن شب که سوزم جبه و دستار را  
 خویش را دور از دیار و از بلادم افکنم  
 امشب است آن شب که از سرچشمه‌ی آب وصال  
 خویش را در زمره‌ی مردان آدم افکنم  
 امشب است آن شب که پیمان را نمایم استوار  
 دست را در دامن پیر و عمادم افکنم

امشب است آن شب که محو دفتر هستی کنم  
نستی را پیشه گرم بود و بادم افکنم  
امشب است آن شب حسن زالطاف یار پرده‌سوز  
پرده‌ی وهم و خیالم را ز بادم افکنم

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن  
بحر: رمل مثنی محذوف

باز در سوز و گدازم ز تف دل چه کنم؟  
 کار مشکل شده مشکل شده مشکل، چه کنم؟  
 دفترِ عمرِ گشودم که چه بگذشت ز عمر  
 هیچ نگذشت مگرِ عاطل و باطل چه کنم  
 نقدِ عمرم بشد اندر ره تدویر و مُدیر  
 در ره جوزهر و مایل و حامل<sup>۱</sup> چه کنم؟  
 توبه کردم که به جز رندی و مستی نکنم  
 بار توبه نرسیده‌ست به منزل، چه کنم؟  
 غافل از قافله بودم به سحرگاه سفر  
 راه دور است و کتل‌ها به مقابل، چه کنم؟  
 من که بال و پر پرواز به عالینم هست  
 اندرین لای و گِل منزل نازل چه کنم؟  
 همه پیوسته به من، من ز همه بگسسته  
 چیست این حالت هائل شده حائل چه کنم؟  
 جمع اضداد نگر غرقه‌ی در دریا را  
 لب خشک و دل تفتیده به ساحل چه کنم؟  
 گفت یاری به حسن این همه بی‌تابی چیست؟  
 گفت دل هست بدان شایق و مایل چه کنم؟

اوائل ذی القعدة ۱۳۹۰ ه. ق.

نام غزل: چه کنم

وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بحر: رمل مثنی‌مخبون محذوف

۱. اصطلاحات ستاره شناسی.

## غزل ۹۴

می‌گفت رندی یا صنم عنقای این صحرا منم  
خوش می‌سرودی دم به دم کاشفته و شیدا منم  
شیدای بی‌پروای او دل‌داده‌ی یکجای او  
سرمست از صهبای او در شورش و غوغا منم  
تا یار من شد یار من از دست من شد کار من  
شد عشق او بازار من هوهو زن شب‌ها منم  
آن رشک ماه و آفتاب بی‌پرده آمد در حجاب  
بنگر یکی امرِ عجب بی‌پرده و رسوا منم  
اندر نگارستان او خوش نقشی از ایوان او  
در ساحت بستان او یک مرغ خوش‌آوا منم  
بگذشته‌ام از کیف و کم در رفته‌ام از بیش و کم  
از دُنی و عقبی چه غم این‌جا منم آن‌جا منم  
بنگر که در این نصف شب دارم عجب بزم طرب  
من هستم و دست طلب در درگه یکتا منم  
کار دل است و کار دل گویم چه از اسرار دل  
از مطلع انوار دل بیضا منم شعری منم  
یک قطره از دریای جود آمد حسن اندر وجود  
این قطره از فیض شهود گویا شده دریا منم

ج ۱ ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: فیض شهود

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر: رجز مثنی‌سالم



## غزل ۹۵

به سر مصحف و دعا بروم  
به در یار آشنا بروم  
شب شتابی بکن در آمدنت  
درد دارم پی دوا بروم  
شب شتابی بکن در آمدنت  
تا بپرسم سوی سما بروم  
حیف باشد که بعد بیداری  
به ره نفس بی‌حبا بروم  
وای بر من گر از خزانه‌ی دل  
به زی کلبه‌ی گدا بروم  
نجم چون زهره شد صباحی تا  
کز سحر جانب ضیا بروم

نام غزل: خزانه‌ی دل

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فع‌لن

بحر: خفیف مسدس مخبون محذوف

## غزل ۹۶

من که دل از مهر دنیا کنده‌ام دیگر چه خواهم؟  
من که دل از مهر دین آکنده‌ام دیگر چه خواهم؟  
بنده‌ام آن را که خورشید از رخ او شرمسار است  
از فروغ روی او تابنده‌ام دیگر چه خواهم؟  
تنگدل مرغم ولی در سدره دارم آشفانه  
چینه از طوبی همی چینه‌ام دیگر چه خواهم؟  
یک شب این بی‌قدر یاهویی کشید از عشق و گفتا  
تا شب قدر است من از زنده‌ام دیگر چه خواهم؟  
دولت قرب نوافل شد نصیب من گدایی  
کاین چنین شنونده و بیننده‌ام دیگر چه خواهم؟  
گر حسن بُد مرده‌ای اینک ز لطف دوست گوید  
من که از آب حیاتش زنده‌ام دیگر چه خواهم؟

اواخر ماه رجب ۱۳۹۳ ه. ق.

نام غزل: آب حیات

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی‌سالِم

من این دنیای فانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 من این لذات آنی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 به جز محبوب یکتایم نمی‌دانم نمی‌دانم  
 به جز آن یار جانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 به جز راه وصالش را نمی‌پویم نمی‌پویم  
 جز این ره کامرانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 به فطرت عشق پاکش را به دل دارم به دل دارم  
 دگر معشوق ثانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 دلم از وی نشانی را به من داده به من داده  
 ز دیگر کس نشانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 به جز بار حضوری را نمی‌یارم نمی‌یارم  
 سبک‌بارم گرانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 به جان درد و غم او را خریدارم خریدارم  
 ز غیرش مهربانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 دل بشکسته می‌خواهد ندانستم ندانستم  
 دگر من شادمانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 به جز قرآن کتابی را نمی‌خوانم نمی‌خوانم  
 به جز سبع المثانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 علی و آل پاکش را پذیرفتم پذیرفتم  
 فلانی و فلانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم  
 حسن را در لقای خود نگهدارش نگهدارش  
 که بی تو زندگانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم

۱۷ ذی الحجه ۱۳۸۸ ه. ق. / ۱۳۴۷/۱۲/۱۵ ه. ش.

نام غزل: عشق پاک  
 وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.  
 بحر: هزج مثنوی سالم.

بگذار تا بنالم از درد بی‌دوایم  
 بیگانه‌ای چه دانسی؟ من دانم و خدایم  
 از دست دیده و دل کارم شده‌ست مشکل  
 آن می‌کشد به صحرا این سوی انزوایم  
 با طفل ابجدی از سرّ‌القدر چه گویی؟  
 بر بی‌بصر چه خوانی اسرار اولیایم؟  
 یارب به ذات پاکت شب را مگیر از من  
 من باشم و سحرها ذکر خدا خدایم  
 آنچه که دوست خواهد اندر نظام نیکوست  
 گیرم که مستجابست ای دوستان دعایم  
 از قبض و بسط اسما هر لحظه جلوه‌هایی‌ست  
 بی‌عدّ و بی‌نهایت از یار جان فزایم  
 صنّاع صنع هستی از لطف و چیره‌دستی  
 بخشوده است بخشد جام جهان نمایم  
 تا از حظائر قدس آید نسائم انس  
 هل من مزید آید از قلب باصفایم  
 غیب الغیوب دارد هر لحظه شأن بحدّ  
 گوید که نیست جز من بگذر ز ماسوایم  
 جوش و خروش اعبان در جنب و جوش اکوان  
 از اقتضای اسماست، اسماست ز اقتضایم  
 نجمی که بُد سهای امروز شد ضبابی  
 از فیض کبریایی والشمس والضحایم

نام غزل: حظائر قدس.

وزن: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب

## غزل ۹۹

ما مست یاریم در شست یاریم  
گه آرمبده گه بی‌قراریم  
گه همچو برق رخشنده خندیم  
گه همچو ابر بارنده یاریم  
گه از فروغ رویش شکفته  
گه از نسیم کویش خماریم  
ای بی‌خبر از اسرار مستی!  
ما مست یاریم و کامگاریم  
ما را چگونه زیبد خلاقی  
بنشسته دایم در نزد یاریم  
ای دل خوش اندر عیش مجازی  
از ما چه دانی تا در چه کاریم  
ای صاحب تاج و تخت و منصب  
در ظاهر ما منگر که خواریم  
ای پادشاه بنشسته بر پیل  
ما خیر سواران شهسواریم  
ای جغد خو کرده با خرابه  
ما در گلستان دل هزاریم  
دل برنداریم از روی دلبر  
تا کام دل از دلبر برآریم  
حدّ یقف چون نبود حسن را  
فیض بی‌حد را امبدواریم

پنجشنبه ۱۹/۱۰/۴۷ ه. ش.

نام غزل: کام دل  
وزن: فعلن فعولن فعلن فعولن.  
بحر: متقارب مثنی اثلم.

## غزل ۱۰۰

ای دل بیا به گلشن صدق و صفا رویم  
بی‌کبر و بی‌ریا به سوی کبریا رویم  
از ساقی شرابِ طهورِ محمّدی  
پاک از تعلقِ ذَنَس<sup>۱</sup> ماسوا رویم  
از هرچه جز هوای خدایست وارهم  
سوی سعادتِ ابدی بی‌هوا رویم  
از عشق و عاشقی سخنی بر ملا کنیم  
بی‌عشق و عاشقی حقیقی کجا رویم؟  
حُبِّ بقا که در دل اشبا سرشته اند  
خوش آن‌که در لقایِ فنای بقا رویم  
زین دیو و دد به صورت انسان شهر و ده  
در بارگاهِ قدس و لئی خدا رویم  
از شرّ شیخِ نجدی جرثومه‌ی حسد  
اندر پناه خالقِ ارض و سما رویم  
بیگانگان کجا و در آشنا کجا  
بیگانه شو که تا به در آشنا رویم  
گاوِان خوش‌علف بچرانید در شعف  
گر آدمی ببا، ز چَرا بی‌چرا رویم  
چون چاره جز که سازش با روزگار نیست  
به آن‌که با تحمّل و صبر و رضا رویم  
شیطان که جزء عالم و مریوب<sup>۲</sup> آدم است  
یا رب عنایتی که ز چنگش رها رویم

---

۱. اَلْبُدّه، چرکین.

۲. پورده.

حُسن نهاد از حسن و از عدو عناد

از لطف دوست بی‌غم ازین ماجرا رویم

اواخر ع ۱، ۱۴۰۸ ه. ق.

نام غزل: شراب طهور محمدی

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر: مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

## غزل ۱۰۱

راه دشوار است و تن از کار ترسان است یاران  
دل خریدار است کاین ره راه جانان است یاران  
قله‌ی قاف و عروج پشه‌ای هیهات و هیهات  
شهرِ سمرغ این‌جا سخت لِرزان است یاران  
نی توان دست از تمنای وصال او کشیدن  
نی به وصل او کسی را راه امکان است یاران  
ناز او را می‌خرم با نقد جانم گرچه دانم  
آن صنم را این ثمن بسیار ارزان است یاران  
عشق از شوق جمالش چون گل بشکفته خرم  
عقل از عزّ جلالش مات و حیران است یاران  
پرده‌ی پندار ما شد حاجب دیدار دلبر  
ورنه یار مهربان سر خیل خوبان است یاران  
تا حسن را تاج فقر و ملک آه و جیش اشک است  
فخر بر صد تاج و ملک و جیش شاهان است یاران

اواسط ع ۲: ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: قله‌ی قاف

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنی‌س سالم



## غزل ۱۰۲

الا یا اَیَّهَا العنقا الا یا نفخة الرحمن  
 الا یا جِنَّة المأوی الا یا نفحة الرضوان  
 تذکَّر عُشَّک العرشی واطلع ذلك المطلع  
 و أهمل هذه الأوکار للأبوام و الغربان  
 یُبِّر زین کرکسان جیفه خوار بد کشت دون  
 گشا بالت به سوی ملک دل رو جانب جانان  
 تو را از صقع دارالحمد می آید ندا هردم  
 که ای عرش آشیان آی و نگر مکرمت سلطان  
 فزاد مستهام جمعی ختمی جانانی  
 به یک القاء سیّوحی بیاید دورهی قرآن  
 به جان خود سفرکن تا که گردد همنشین تو  
 سلیمان نبی باری و باری حضرت سلمان  
 چو رسم عاشقی داری حذر از اهرمن یکسر  
 چو با معشوق سرگرمی گذر از هرچه جز یزدان  
 نه رنجورم نمی دانم چرا از درد می نالم  
 نه مهجورم نمی دانم چرا می سوزم از هجران  
 از آن داغی که در دل دارم از پیمان دلدارم  
 نه مرهم می خورد داغ و نه برهم می خورد پیمان  
 حسن شرح غم دل را نهایت نیست دم درکش  
 که خاموشی در این درگه بود سرمایهی ایمان

اواخر محرم ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: غزل عنقا

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر: هزج مثنیء سالم

## غزل ۱۰۳

گر نباشد سوز دل، دل را چه سودی داشتن  
بهر امّبد ثمر باید شجر را کاشتن  
سینه می‌باید بود گنجینه‌ی اسرار حق  
ور نه انبانی در او اوهام را انباشتن  
نور دانش بینش ذات است و تو گرد آوری  
آنچه را در عاقبت می‌بایدش بگذاشتن  
مردمی چپود به نزد مردم دانا سرشت؟  
پرچم علم و عمل را بی‌ریا افراشتن  
خردلی شر را به خیر محض چون داری روا؟  
بدگمانی را چرا در کار حق انگاشتن  
مهر مَهرویان حسن را دین و آیین است و بس  
کفر باشد مهر مَهرویان ز دل برداشتن

اواخر محرم ۱۴۰۸ ه. ق.

نام غزل: مهر مَهرویان

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنیّه محذوف

## غزل ۱۰۴

تا تویی در کام خودکامی دچار خوشتن  
گام خواهی چون زنی در راه یار خوشتن  
فکر یک ساعت به از هفتاد ساله طاعت است  
پیر دانا را چه خوش سازی شعار خوشتن  
جان نثار کوی جانان گر شود بی‌چند و چون  
جلوه‌ی جانان بود با جان نثار خوشتن  
با ولای دوست گر جانت جلا یابد همی  
آشکارایش ببینی بود و تار خوشتن  
تا به کی مرکوب نفس دون بیاید بودنت؟  
دور بنما آخر از خود این سوار خوشتن  
واحدی و جامع اضداد بیرون از شمار  
حُسن صنعت را نگر از کردگار خوشتن  
مَرِ طبیعی و مثال و عقلی و لاهوتی‌ات  
چار انسانند و تو انسان چار خوشتن  
در ید حکمت قلم نوشت بر لوح قِدم  
دفتری مانند تو در روزگار خوشتن  
همچو مرغ کوهساری طبع وحشی حسن  
اُنس نگرفته‌ست با اِنس دیار خوشتن

فروردین ۱۳۳۱ ه. ش.

نام غزل: جلوه‌ی جانان

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنی‌محدوف

از اشعار زمان جوانی این کمترین که در حدود بیست و یک سالم بوده  
است:

همچو مور افتاده اندر طاس لُغزنده حسن  
هر طرف گرده نمی‌بند رهاننده حسن  
سرنگون از کار خود در زیر طاس سرنگون  
همچو پرگاری به دور خویش گردنده حسن  
سرسری بگرفت قانون مبین و استوار  
در حضور صاحب قانون شرمنده حسن  
عمر خود را در هوی و در هوس کرده تلف  
زین سبب باشد زکردارش سرافکنده حسن  
دوست شد با دشمن و با دوست کرده دشمنی  
این صفت نبود تو را محمود و زبنده حسن!  
شاهد مقصود در بر چون که باشد بی‌بصر  
می‌بگردد هر طرف چون چرخ گردنده حسن  
منعمش در خانه و خود می‌رود در خانه‌ها  
از برای لقمه نانی اشک ریزنده حسن  
شب‌پره‌سان گوشه‌ی ظلمت نموده اختیار  
بی‌خبر از نور خورشید درخشنده حسن  
دست اندر پیش و جان تقدیم این و آن کند  
ناسپاس از لطف‌های آفریننده حسن  
همچو مُرده اوفتاده خواهد او عیسی دمی  
تا دوباره گرده از انقباس او زنده حسن  
هرچه از سوی جمیل آید همه باشد جمیل  
هست از الطاف بی‌حد تو خرسنده حسن

گر کند تسلیم جان در زیر تبغت خوش‌تر است

تا که با غیرت بود جاوید و پاینده حسن

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنی محذوف

## غزل ۱۰۶

حاصل عرفان من سینه‌ی بریان من  
سینه‌ی بریان من حاصل عرفان من  
نالهِ و افغان من همدم شب‌های من  
همدم شب‌های من ناله و افغان من  
دیده‌ی گریان من ابرِ گهربار من  
ابرِ گهربار من دیده‌ی گریان من  
مهرِ فـرـوزان من دفترِ قرآن من  
دفترِ قرآن من مهرِ فـرـوزان من  
روضه‌ی رضوان من محضِ مخضّر<sup>۱</sup> دوست  
محضِ مخضّر دوست روضه‌ی رضوان من  
دست جهانبان من شکر که دارم به سر  
شکر که دارم به سر دست جهانبان من  
دلبرِ جانان من از حسنش دل بَرَد  
از حسنش دل بَرَد دلبرِ جانان من

فروردین ۱۳۵۰ ه.ش.

نام غزل: عرفان

وزن: مفتعلن فاعلن. مفتعلن فاعلن

بحر: منسرح متمعن مطوی مکشوف

---

۱. جای سبز.

## غزل ۱۰۷

باز به خود آمده بلبل شیدای من  
نالهی جانسوز وی وای من و وای من  
کیستم و بهر چه زیستم و می‌زیم؟  
باز چه خواهد شدن نوبت فردای من؟  
من نه به خود آمدم در این سرای وجود  
نه بودن و رفتنم هم به تمنای من  
پر زند و پر زند تا ز چه‌ها سرزند  
باز ز حیرت فتد مرغ خوش‌آوای من  
کیست که تا عقده‌ای از دل من وا کند؟  
وارهدم از تف آه سحرهای من  
کیست ز روی کرم مرا دهد آگهی  
ز کار دنیای من ز امر عقبای من  
قافیه تکرار شو تا که بگویم همی  
وای من و وای من وای من و وای من  
ای که به من داده‌ای خلعت نور وجود  
وی که تو آگاهی از سر سویدای من  
چون تو حسن را فقط غایت قصواستی  
دست من و دامن غایت قصوای من

۳۱ خرداد ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: وای من و وای من  
وزن: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن  
بحر: منسرح مثنی مطوی مکشوف

ما و قرآن و تو خود هر دفتری خواهی گزین  
 زانکه لا اکره فی الدین است حکم عقل و دین  
 ره به کوی یار بردم بی‌نشانی از کسی  
 سر به دست دوست دادم در جهانی پیش ازین  
 دردها دیدم ندیدم هیچ دردی چون فراق  
 مَر مرا زین درد باشد اشک و آه آتشین  
 وهم ظاهرین چه داند آنچه را می‌بایدش  
 روح قدسی در مقام قَرَب رَبِّ العالمین  
 بحث مفهومی چه سودی بخشدت بی‌علم عین  
 سایه بینی و ندانی رتبت حقّ البقین  
 عقل ره پیمود اما از بزوغ<sup>۱</sup> و از افول  
 عشق فریادش برآمد لا احبّ الآفلین  
 یکدل و دلدار داری در صراط مستقیم  
 راه‌های دیگر است و دیوها اندر کمین  
 حسن صورت را نگر در صنعت ماء مهین  
 هم به صورت آفرین و هم به صورت آفرین  
 در رحم بودی جنین و آمدی در این جهان  
 این جهان با آن جهان هم در مثل باشد جنین  
 سیر آفاقی چه باشد گر نداری انفسی  
 بی حضور دل چه می‌خواهی ز تغفیر<sup>۲</sup> جبین  
 زیج و اسطرلاب و ربیع و لبنه و ذات الحلق  
 یعنی اندر عرصه‌ی سمع الکیانی ذره بین

---

۱. ابتدای طلوع.

۲. خاک آلود کردن.



بعد از این دست من و دامان آن رشگ پری  
زین سپس چشم من و احسان آن حسن آفرین  
با حسن از درد عشق و عاشقی می‌گو سخن  
حیف باشد خوردن حنظل به جای انگبین

اوائل محرم ۱۴۰۸ ه.ق.

نام غزل: ما و قرآن

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنوی محذوف

## غزل ۱۰۹

ای سرور و سالار من، من بندهی فرمان تو  
ای دلبر و دلدار من، من بندهی فرمان تو  
گفتی که از خمخانهی عشاق می‌باید همی  
شویی دل و دست و دهن، من بندهی فرمان تو  
گفتی که باید دائم اندر حضرت دادار بود  
اعراض کرد از اهرمن، من بندهی فرمان تو  
گفتی که اندر خار و خس باید بیابی آنچه را  
یابی ز سرو و یاسمن، من بندهی فرمان تو  
گفتی سحرها بایدت از ذکر یارب یارب  
زنده بداری جان و تن، من بندهی فرمان تو  
گفتی که قرآن سفره‌ی پر نعمت یزدان بود  
نی گفته‌های برهن، من بندهی فرمان تو  
گفتی که با خلق خدا بیگانه‌ای یا آشنا؟  
می‌باش عبد مؤمن، من بندهی فرمان تو  
گفتی بلی گو و نعم کاین شرط راه سالک است  
دوری گزین از لا و لن، من بندهی فرمان تو  
گفتی که درس عشق را اندر دل دفتر مجوی  
می‌جو ز جان خویشان، من بندهی فرمان تو  
گفتی که با صدق و صفا از جان و دل گویی خدا  
یابی مرادت ای حسن، من بندهی فرمان تو

۳۱ خرداد ۱۳۴۶ ه.ش.

نام غزل: درس عشق

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر: رجز مثنی‌س سالم

## غزل ۱۱۰

همی امروز و فردا می‌کنی تو  
همی خون در دل ما می‌کنی تو  
به قربان توکز امروز و فردا  
همی با ما مدارا می‌کنی تو  
عجب عاشق کُشی ای شاهد کل  
به کار خویش غوغا می‌کنی تو  
اگر خواهی کُشی حکم تو حکم است  
ز حکم خود چه پروا می‌کنی تو  
از این نالیدن و سوز و گدازم  
تو خود دانی چه با ما می‌کنی تو  
ز درد و گریه‌ام شادم از آن روی  
به حال من تماشا می‌کنی تو  
شنیدم هر که را این گونه درد است  
طبیبی و مداوا می‌کنی تو  
کسی را خُرده بر شعر حسن نیست  
که از لطف خود املا می‌کنی تو

فروردین ۱۳۵۰ ه.ش.

نام غزل: شاهد کل

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر: هزج مسدس محذوف

## غزل ۱۱۱

جلوه کند نگار من تازه به تازه نو به نو  
 دل بَرَد از دیار من، تازه به تازه نو به نو  
 چهره‌ی بی‌مثال او، وهله به وهله رو به رو  
 برده زمن قرار من، تازه به تازه نو به نو  
 زلف گره گشای او، حلقه به حلقه مو به مو  
 موجب تار و مار من، تازه به تازه نو به نو  
 عشوهِ جان شکار او، خانه به خانه کو به کو  
 در صدد شکار من، تازه به تازه نو به نو  
 دشت و چمن چمد چو من، لحظه به لحظه دم به دم  
 ز صنع کَرَدگار من، تازه به تازه نو به نو  
 لشکر بی‌شمار او، دسته به دسته صف به صف  
 می‌گذرد کنار من، تازه به تازه نو به نو  
 شکر و ثنای او بود، کوچه به کوچه در به در  
 شیوه‌ی من شعار من، تازه به تازه نو به نو  
 محضر اوستاد من، رشته به رشته فن به فن  
 عزت و افتخار من، تازه به تازه نو به نو  
 دشمن سنگدل بَرَد، گونه به گونه پی به پی  
 سنگدلی به کار من، تازه به تازه نو به نو  
 حسن حسن فرزند از سینه به سینه دل به دل  
 ز نور هشت و چار من، تازه به تازه نو به نو

نام غزل: تازه به تازه نو به نو

وزن: مفععلن مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن

بحر: رجز مثنوی مطوی محبون

## غزل ۱۱۲

ای نفس سرکش شرمی ز الله  
از ما چه خواهی ای دیو گمراه؟  
گر پیرویات تا حال کردم  
استغفر الله استغفر الله  
باید چونالی نالم به عالم  
از بام تا شب تا سحرگاه  
شرمنده‌ام از هرچه که بینم  
بینند ما را در گاه و بیگاه  
از زنگ غفلت دل گشت تیره  
ورنه زسَرش می‌بود آگاه  
آینه از آه تاریک گردد  
آمد جلای مرآة دل آه  
جز تو که گیرد دست حسن را  
یا من الیه سعی لألقاه

اوائل صفر ۱۳۸۹ ه. ق.

نام غزل: جلای دل  
وزن: فعلن فعولن فعلن فعولن  
بحر: متقارب متمعن ائلم

با رخ نیکوی تو افسانه‌ای خورشید و ماه  
 با قد دلجوی تو سرو و صنوبر را چه راه؟  
 دیده سرمست جمالت گشت و دل مات جلال  
 حیرت اندر حیرت آمد کان چه وجه و کاین چه جاه  
 در فراقم نیستم گر در وصالم پس چرا  
 می‌گذازم همچو شمع و می‌نوازم ساز آه؟  
 پیر دانای من آن نیکو نهاد پاک بین  
 گفت روزی نکته‌ی نغزی بمن در صبحگاه:  
 یا برو معبود دیگر گیر با این بندگیت  
 یا با و تویه کن زین رسم و آیین تباه  
 گام اوّل در ره جانانه باشد ای پسر  
 ترک خودکامی و آن گه ترک کلّ ماسواه  
 هیچ دانی دم به دم آید ندای پیک دوست  
 نا امیدی ره ندارد، هیچ در این بارگاه  
 من نه از خود ره بیردم تا به سر حدّ قدم  
 بلکه از سر تا قدم بودی همه لطف اله  
 یک صباحی با طهارت آی اندر کوی دوست  
 هرچه می‌پرسی بپرس و هرچه می‌خواهی بخواه  
 در ره معشوق باید کوره بودن در ثبات  
 نی که هر بادی بیازی گیردت چون برگ کاه  
 نجم دارد پرتوی از مهر ختم اولبا  
 قائم آل محمّد پیشوای دین پناه

نام غزل: ندای پیک دوست.

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر: رمل مثنیّه مقصور

## غزل ۱۱۴

از بام تا شام، الحمد لله  
 از شام تا بام، الحمد لله  
 از یوم تا یوم از شهر تا شهر  
 از عام تا عام، الحمد لله  
 از «آی آغاز دار هستی  
 تا مبین انجام، الحمد لله  
 یار دل آرام دل برده از ما  
 آرام و آرام، الحمد لله  
 از لطف عامش وقف است خوانش  
 بر خاص و بر عام، الحمد لله  
 خوشنام زاهد از زهد و مایم  
 از عشق بدنام، الحمد لله  
 زندانه گویم کو عود و بربط  
 کو ساقی و جام، الحمد لله  
 ره داده ما را اندر سحرگاه  
 یار گل اندام، الحمد لله  
 از خلوت شب و از ذکر یارب  
 نجم است با کام، الحمد لله

نام غزل: الحمد لله

وزن: فعلن فعولن فعلن فعولن

بحر: متقارب مثنی اثلم

## غزل ۱۱۵

دلخواه ما را داده به خود راه  
الحمد لله الحمد لله  
مایم و دلبر چون شیر و شکر  
همراز و همدم در گاه و بیگاه  
با طوع و رغبت از خود گذشتیم  
نیز روی اجبار و نیز روی اکراه  
اشکم چو باران ریزد به دامن  
از شورش عشق از شوق آن ماه  
وعد بهشت و ایعاد دوزخ  
ما را چه حاجت ای شیخ گمراه؟  
در خواب غفلت تا کی بمانی؟  
ای بی‌خبر از ذکر سحرگاه  
از آنچه گفتیم وز آنچه خواندیم  
استغفر الله استغفر الله  
عمری گذشته در راه باطل  
از عمر رفته صد آه ، صد آه  
درد حسن را نبود دوایی  
غیر از دوی قرب الی الله

۲۰ دی ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: شیر و شکر  
وزن: فع لن فعولن فع لن فعولن  
بحر: متقارب مثنی اثلم



## غزل ۱۱۶

از صحبت اغبار گذشتیم، علی الله  
ما از همه جز یار گذشتیم، علی الله  
شد وعده‌ی دیدار من و یار، شب تار  
از خواب شب تار گذشتیم، علی الله  
خاکم به سر ار جز به وصالش بنهم سر  
از جنت و از نار گذشتیم، علی الله  
از زهد ریایی که بود شبوه‌ی خامان  
ما سوخته یک بار گذشتیم، علی الله  
در اهل زمانه دل بیدار ندیدیم  
زین مردم بیمار گذشتیم، علی الله  
چشم طمع از مال جهان پاک بیستم  
از اندک و بسیار گذشتیم، علی الله  
از حرف ندیدم به جز تیرگی دل  
ناچار زگفتار گذشتیم، علی الله  
حق راست انا الحق حسنا گرچه چو حلاج  
از بیم سردار گذشتیم، علی الله

شهریور ۱۳۴۸ ه.ش.

نام غزل: علی الله

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

بحر: هزج مثنی‌ء مخرب مکفوف مقصور

## غزل ۱۱۷

ای نبرده به کوی دلبر راه  
سوزی از شعله‌های حسرت و آه  
لذت ار هست عاشقان دارند  
از لقای جمال آن دلخواه  
چه جمالی که پرتوی از وی  
به تجلی در آمد و شد ماه  
ای فرو مانده از مقامات  
ای ز جاهت فتاده اندر چاه  
همه عالم به ذات تو جمع است  
تو نه‌ای از جهان خود آگاه  
به مجاز این سخن نمی‌گویم  
به حقیقت نگفته‌ای الله  
ای گرفتار نفس دون تا کی  
بایدت بود سخره‌ی افواه  
وای بر تو اگر رها نشوی  
از کف این ستمگر گمراه  
آگه از درد خویشتن گردی  
چو رسیده‌ست پیک حق ناگاه  
گر نهی سر به آستانه‌ی عشق  
ناامیدی ندارد این درگاه  
حسن از فطرت خدادادش  
سخن نغز گوید و کوتاه

چهارشنبه سلخ رجب ۱۳۸۸ ه. ق. اول آبان ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: آستانه‌ی عشق

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فاعلان

بحر: خفیف مسدس مخبون مقصور

## غزل ۱۱۸

ای سوز تو در سینه ز سُور دو جهان به  
سودای تو در سر ز همه سود و زبان به  
یک فرقه به دنیا خوش و یک زمره به عقبی  
ما را دل غمگین هم از این به هم از آن به  
این عیش مجازی که به سرعت گذران است  
بگذشتن زین عیش به سرعت گذران به  
خوش گفت شکر لب صنم پسته دهانی  
جز از سخن عشق تو بر بسته دهان به  
می‌سوز نهانی و بی‌فروز عیانی  
بِالله که از این مردم نادیده نهان به  
دیوان و ددانند به دیبا و خَز اندر  
بگریختن از بیثهی دیوان و ددان به  
سالی بشد و ناطقه در قبض فرو شد  
هر حکم که جانانه بفرمود، همان به  
قبضی چه که خود بسط فیوضات الهی است  
قبضی که بود بر اثرش بسط روان به  
از یمن سحر، راه نمودند حسن را  
یمن سحر و لطف خداوند، قران به

۳۱ خرداد ۱۳۵۲ ه. ش.

نام غزل: یمن سحر  
وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن  
بحر: هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

رباید دلبر از تو دل ولی آهسته آهسته  
 مراد تو شود حاصل ولی آهسته آهسته  
 سخن دارم ز اُستادم نخواهد رفت از یادم  
 که گفتا حل شود مشکل ولی آهسته آهسته  
 تحمل کن که سنگ بی‌بهای در دل کوهی  
 شود لعل بسی قابل ولی آهسته آهسته  
 مزن از نامیدی دم که آن طفل دبستانی  
 شود دانشور کامل ولی آهسته آهسته  
 به نور دانش و تقوا شود گمگشتگانی را  
 به حق آوردن از باطل ولی آهسته آهسته  
 همای عشق ما را برده با خود در بر دلبر  
 ازین منزل به آن منزل ولی آهسته آهسته  
 که باید ناخدا کشتی در امواج دریا را  
 کشاند جانب ساحل ولی آهسته آهسته  
 به دامن دامن دُرّ ثمن دیدگانم شد  
 سرشک رحمتش نازل ولی آهسته آهسته  
 سحرگاهی دل‌آگاهی چه می‌نالد از حسرت  
 که آه از عمر بی‌حاصل ولی آهسته آهسته  
 حضورش قوت سبحان نظم را ربود از من  
 شده سبحان من باقل ولی آهسته آهسته  
 شراب عشق را بنگر که هر خلوت‌نشینی را  
 کند رسوای هر محفل ولی آهسته آهسته  
 خرامان بگذرد از خطّه‌ی ایران غزل‌هایم  
 به هند و سند کشد محل ولی آهسته آهسته

به لطف پیر میخانه حسن بگرفت پیمانه  
به امبدش شده نائل ولی آهسته آهسته

۲۱ دی ۱۳۴۳ ه. ش.

نام غزل: شراب عشق

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر: هزج مسدس سالم

## غزل ۱۲۰

اگر جز صبغۀ الله رنگ دیگر داری ای خواجه!  
ز خود بزدا که رسوایی محشر داری ای خواجه!  
ندیده دیده‌ای مانند تو عرش آشیان مرغی  
چرا سر زیر پر، حال مکدر داری ای خواجه؟  
عجب خلقی که خورد اُمّ‌الکتاب عالم امری  
حروف رمز قرآنی به دفتر داری ای خواجه!  
از آن رو دور گشتی از بهشت قرب جانانت  
که همدستی تو با نفس ستمگر داری ای خواجه!  
مگر در خلوت شب‌های تارت بهره‌ای یابی  
کجا تو سیرت فرخنده شب‌پر داری ای خواجه!  
گرت باید حضوری و نداری طاقت دوری  
گذر از خود که قصد درک محضر داری ای خواجه!  
تویی آن بوالفضائل کز مفاهیم و عباراتی  
به دفترخانه‌ی خاطر خوش از بر داری ای خواجه!  
حسن را در سمای رفعت انوار قرآنی  
به سان کوکب درّی مقرّر داری ای خواجه!

ذی القعدة ۱۳۸۹ ه. ق.

نام غزل: صبغۀ الله

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر: هزج مثنوی سالم

ای که دوری ز یار یعنی چه؟  
 می‌بری انتظار یعنی چه؟  
 آفتابی چنبن درخشنده  
 دیده‌ها در غُبار یعنی چه؟  
 تو بپنداری اش نهانی و من  
 بینمش آشکار یعنی چه؟  
 تو بپرسی زیار و من او را  
 دارم اندر کنار یعنی چه؟  
 من بی صبد عشق و عشق مرا  
 می‌نماید شکار یعنی چه؟  
 هر دمی عالمی دگر بینم  
 از تجلی یار یعنی چه؟  
 واحدی جلوه کرد و شد پیدا  
 عدد بی‌شمار یعنی چه؟  
 من به یارم شناختم یارم  
 تو به نقش و نگار یعنی چه؟  
 ذره‌ای نیست در همه عالم  
 نبود بی‌قرار یعنی چه؟  
 همه در کار یار حیرانند  
 از صغار و کبار یعنی چه؟  
 عابدان مست حُور و غلمانند  
 عارفان مست یار یعنی چه؟  
 نیست در فکر خوشتن یکتن  
 در میان هزار یعنی چه؟

دیده دیدار یار گر خواهد  
نبود اشکبار یعنی چه؟  
ای که خواهی کمال و از دنیا  
نشوی برکنار یعنی چه؟  
آنکه گر آدم است و می خواهد  
آدمی را فگار یعنی چه؟  
ای به غفلت سر آمده عمرت  
نیستی شرمسار یعنی چه؟  
حسن از وصل یار را خواهد  
نبود راهوار یعنی چه؟

ذی الحجّه ۱۳۸۷ ه. ق.

نام غزل: صید عشق

وزن:فاعلاتن مفاعلن فعل ن

بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم



عاشقی و قرار یعنی چه؟  
 عشق‌بازی و عار یعنی چه؟  
 عاشق صادق و نباشد در  
 دل شب راه‌وار یعنی چه؟  
 عمر بگذشت و ما نه بگذشتیم  
 از سر گیر و دار یعنی چه؟  
 شیخ و شایند در همه احوال  
 پاک بی‌بند و بار یعنی چه؟  
 همه در خواب غفلتند همی  
 از صغار و کبار یعنی چه؟  
 در شگفتم ز مرد و زن یکسر  
 همه مست و خمار یعنی چه؟  
 کس نگوید که کیستم آخر  
 اندر این روزگار، یعنی چه؟  
 می‌نبدیشد او که در راه‌ست  
 سوی دارالقرار یعنی چه؟  
 اهرمن زهد می‌فروشد در  
 کسوت مستعار یعنی چه؟  
 دین حق با همه مفسد اوست  
 باز هم پایدار یعنی چه؟  
 نور حق جلوه‌گر بود هر سو  
 دیده‌ها در غبار یعنی چه؟  
 زنگ با دل چه کرد کاو را نیست  
 راه سوی نگار یعنی چه؟

غرق درِ سَایِ جود و فِضِ حَقیم  
خُشک لبِ بِرکنارِ یعنی چه؟  
حَسَنِ نِجْمِ جَزِ حَضوَری را  
خواهد از کَرَدگارِ یعنی چه؟

ع ۱۳۹۰۲ ه. ق.

نام غزل: نور حق  
وزن: فاعلاتن مفاعِلن فعِلن  
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

## غزل ۱۲۳

غم عشق تو در من خانه کرده  
من بیچاره را دیوانه کرده  
درون سینه‌ام سوزد که گویی  
بسی زنبور در وی لانه کرده  
خجسته مرغ خوشخوانم فسرده است  
که اینک ترک آب و دانه کرده  
حضوری خواستم با آشنایم  
حضوری کار صد بیگانه کرده  
ز من از دور و از نزدیک پرسند  
که آباد تو را ویرانه کرده؟  
کجا یارم که آرام بر زبانم  
به جانم این چنین جانانه کرده؟  
کسی آگه شود از کار یارم  
که گویی بحر را پیمانہ کرده  
حسن را درد بی‌درمان عشق است  
که مثل شمع با پروانه کرده

نام غزل: غم عشق  
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن  
بحر: هزج مسدس محذوف

## غزل ۱۲۴

دلاراما! دل دیوانه‌ام ده  
به صحرای غمت کاشانه‌ام ده  
به کنج خانه‌ی تن در حجابم  
مرا بـزاری از ویرانه‌ام ده  
بکن آواره‌ام از خان و مانم  
ورای آب و خاکت خانه‌ام ده  
به مستان شراب بی‌غش خود  
سوی مبخانهات پروانه‌ام ده  
به حقّ باده و خمخانه و جام  
به دست خویشان پیمان‌ام ده  
رجب آن بود و شعبانم چنین است  
نجات از چنگ هر افسانه‌ام ده  
چو مرغ بی‌پر و بالم به دامت  
تو ای صَباد! آب و دانه‌ام ده  
چو نالی نالم از درد درونم  
دوایم گریه‌ی مستانه‌ام ده  
همی سوزم به گرد شمع وصلت  
بسوزان منصب پروانه‌ام ده  
تو خود برگو حسن گوید چه کس را  
نشان خانه‌ی جانانه‌ام ده

۳ شعبان ۱۳۸۹ ق. / ۲۳ مهر ۱۳۴۸ ه. ش.

نام غزل: شراب بی‌غش  
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن  
بحر: هزج مسدس محذوف

## غزل ۱۲۵

لب فرو بسته‌ای از چون و چرا آسوده  
 دیده بر دوخته‌ای غیر خدا آسوده  
 در ره دوست فناپی که بود عین بقا  
 سر و جانست چو در دست فنا آسوده  
 برق غیرت قلق و ذوق و عطش آرد و وجد  
 عزلت و غربت و تسلیم و رضا آسوده  
 آدم آن یوم الهی و شب قدر نبیست  
 که غمناک است و عماء است و هبا آسوده  
 شرف نفس گر آلوده نگردد به هرا  
 همه نور است و سرور است و بها آسوده  
 وادی عشق که یکسر هیمانست و حیا  
 آن که او را هیمان است و حیا آسوده  
 آرزویست که گویا نشود روزی ما  
 با تنی چند ز اخوان صفا آسوده  
 گفتم: ای دل مثل منصب دنیاوی چیست؟  
 گفت: خاموش که درویش گدا آسوده  
 رشته‌ی مهر و وفا تا نشود بگسسته  
 باش بر عهد آستی به بلی آسوده  
 بی‌نیازی تو آورد حسن را به نیاز  
 به نماز است و به قرآن و دعا آسوده

رجب ۱۴۰۶ ه. ق.

نام غزل: آسوده

وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بحر: رمل مثنی‌مخبون اصلم

## غزل ۱۲۶

دل می‌برد ز دستم آن دلبر یگانه  
یا رب که باد ما را این عبس جاودانه  
ماهی که طلعت او از لطف و رحمت او  
اندر کرانه‌ی دل سر می‌زند شبانه  
بذری که اربعینی در ملک دل فشاندم  
بینم که دانه دانه خوش می‌زند جوانه  
مرغ سحر که یابد از کوی او نسیمی  
از شوق می‌سراید شیرین و خوش ترانه  
این بنده‌ی زبون را کو آن زبان گویا؟  
از آتشی که هر دم از دل زند زبانه  
دارم نهفته گنجی، کنج خزانه‌ی دل  
گاهی به پیشگاهش گنج دگر خزانه  
کالای گونه‌گون بازار عشق گوید  
در غفلتند آیا مرد و زن زمانه؟  
آن می‌طلب که او را نبود زوال هرگز  
ای عاشق مجاز و ای طالب فسانه  
شد جمله‌ی فنونم سرمایه‌ی جنونم  
باید که بود دیگر در فکر آب و دانه  
دارم به یاد وجهت در خانه‌ی تو جاهی  
جاهم فزا به وجهت در نزد اهل خانه  
از ذات خود حسن را یک ذره آگهی نیست  
یا رب که باد ذاتش، بی‌نام و بی‌نشانه

دوشنبه ۱۴ مرداد ۱۳۴۷ ه. ش.

نام غزل: بازار عشق

وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب

ای طایرِ عرشِ آشیانه!  
 عنق‌ای جهان جاودانه!  
 با بال و پر خدای دادت  
 بشتاب به سوی آشیانه  
 بشتاب به سوی گلشن قدس  
 کان جاست برایت آب و دانه  
 بشتاب به سوی کوی جانان  
 بخرام به بهترین ترانه  
 تا چند در این خرابه گلخن  
 باشی پرگان آفگانه؟  
 ای دل تو به کار خوشتن باش  
 خوش باش به ناله‌ی شبانه  
 خرد را به حضور یار می‌دار  
 در دیر و کشت و کوی و خانه  
 ای نفس در این دو روزه گیتی  
 تا چند بهانه بر بهانه  
 فارغ بنشین از این و از آن  
 می‌باش و نباش در مبانه  
 از کثرت‌های و هوی دونان  
 حمام زنانه شد زمانه  
 هرگز نرسد کسی به جایی  
 تا از خوردی‌اش نشد روانه  
 از خویش بترس و بس که بمت  
 از جز تو بود همه فسانه

خوهای بد تو دوزخ تُوست  
اندر دل تو کشد زبانه  
آری که تویی چو کشتزاری  
کشت تو همه زند جوانه  
جان حسن است آسمانی  
بی نام و نشان و بی کرانه

ذوالحجه ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: گلشن قدس

وزن: مفعول مفاعِلن فعولن

بحر: هزج مسدس اُخرَب مقبوض محذوف



## غزل ۱۲۸

ای درون دلم تو را خانه  
ای که جان منی و جانانه  
آشنایی چو تو مرا در بر  
وای من بودم از تو بیگانه  
دلی و دلبری و دلداری  
تویی و توبه جز تو افسانه  
واللهی روی دلگشای توام  
همچو دیوانگان فرزانه  
جان شیرین و اشک شورم را  
شورش و جوششی ست مستانه  
سر نهادم به آستانهی تو  
می خروشم بسان دیوانه  
عطش من نمی شود آرام  
از خُم و از سبو و پیمانه  
هفت دریا به کام آتش عشق  
قطره‌ی شب نمی به دروانه  
چون نبالم به خود که صنّع توام؟  
گوهری شب چراغ یکدانه  
چون ننالم ز خود که افتادم  
در سیه چال طبع ویرانه؟  
حسن از درد هجر می نالد  
آن چنان که ستون حنّانه

۱۵ ماه مبارک رمضان ۱۳۹۰ ه. ق.

نام غزل: درد هجر

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فعّلهن

بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

## غزل ۱۲۹

افسوس ز خود غافلم ای وای به من وای  
واماندهی از قافلم ای وای به من وای  
رعد هوس و برقِ هوایم به نهانی  
زد صاعقه برِ حاصلم ای وای به من وای  
عمری بشد از دست و ندانم چه کنم من  
فی الحال که پا در چلم ای وای به من وای  
مرغان دگر سدره نشین و من بی‌پر  
خو کرده به لای و گلم ای وای به من وای  
هر یک شده خود شُهره‌ی آفاق به خوبی  
من از بدی‌ام خاملم ای وای به من وای  
منزل به سوی یار نه ده، صد، نه هزار است  
هان کو و کجا منزلم؟ ای وای به من وای  
با دست تهی و دل رفته به تباهی  
کی در خور آن محفلم ای وای به من وای  
بیچاره حسن نالد و گوید که خدایا  
گر حل نکنی مشکلم ای وای به من وای

۱۴ تیر ماه ۱۳۴۶ ه.ش.

نام غزل: مرغان سدره

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

بحر: هزج مثنوی مخرب مکفوف مقصور

چون پدر ای پور آدم مظهر اسماستی  
 مظهر اسماستی و شاهد یکتاستی  
 شاهد یکتاستی و لؤلؤ، لالاستی  
 لؤلؤ لالاستی و بهترین کالاستی  
 بهترین کالاستی و در تو ناید کاستی  
 در تو ناید کاستی و روی در بالاستی  
 روی در بالاستی و برتر و والاستی  
 برتر و والاستی و بر همه مولاستی  
 بر همه مولاستی و با همه یکجاستی  
 با همه یکجاستی و خود تن تنهاستی  
 علم الاسمانه از بهر پدر آمد فقط  
 ای برادر هم برای جمله ی ایناستی  
 کیست آدمزاده تا تعلیم اسمایش نشد؟  
 نیست آدمزاده آن کو ز آدم و حواستی  
 آن که شد بار دوم زاییده آدمزاده است  
 این سخن خوش یادگار حضرت عباساستی  
 آدمی زاده چو در بار دوم زاییده شد  
 محرم اسرار حق از ذره تا بیضاستی  
 از خودی خود به در آ تا که گردی بی حجاب  
 هرچه خواهی آن زمان در نزد تو پیداستی  
 آزمودم این سخن را بارها در ذات خود  
 تا بدانی نیست گفتار من الا راستی

کیست نجم آملی سرمست جام دست دوست

زین سبب پوسته اندر شورش و غوغاستی

نام غزل: علم الاسماء

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنی محذوف

## غزل ۱۳۱

جان در قفس است و قفس اندر قفسستی  
جان را ز رهایی قفس‌ها هوسستی  
این بلبل جان را به هوای رخ جانان  
نی سوی نشاطی و نه سودای کسستی  
بس راهزنانند چو دیوان و ددانند  
فرخنده بود آن‌که به حالش عسستی  
شهباز دل آن نسبت که با زاغ و زغن شد  
عنقا نبود آن‌که شکار مگسستی  
گر جرعه‌ای از مبکده‌ی عشق بنوشی  
دانی به که وابسته دل و همنفسستی  
زاهد ز تصورش به سر حور و تصور است  
ما را سر سودای دو زلف تو بستستی  
تا آتش عشق رخت از طور صلا زد  
دل‌ها به ره اخذ شهاب قبسستی  
جان حسن آهنگ سر کوی تو دارد  
چون مرغ جنان است و جهانش قفسستی

۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۲ ه.ش.

نام غزل: میکده‌ی عشق

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

بحر: هزج مثنوی مخموف محذوف

## غزل ۱۳۲

تا از ازل یک جلوه‌ی جانانه کردی  
فرزندگان دهر را دیوانه کردی  
از عقل اوّل تا هیولای نخستین  
مفتونش از آن نرگس فتّانه کردی  
از بهر صبد طائران گلشن قدس  
از خطّ و خالت طرح دام و دانه کردی  
دانی چه با ما ای دُر یک‌دانه کردی  
تا بر رُخت آن زلف مُشکین شانه کردی؟  
پروا نکردی، هیچ از پروانه سوزی  
کاین‌سان به دورت جمله را پروانه کردی  
پیمان گرفتی اوّل از دُرّی کِشانت  
وان‌گه یکایک را سر پیمانه کردی  
هر مستطعی را به طرف خانه خواندی  
این مستکین<sup>۱</sup> را مات صاحبخانه کردی  
در حرّتم با آن همه جاه و جلالت  
اندر دل بشکسته‌ام کاشانه کردی  
دادی حسن را آن چنان سوز و گدازی  
کاو را حریف اُستن حنّانه کردی

ذی الحجّه ۱۳۹۱ ه. ق.

نام غزل: جلوه‌ی جانانه

وزن: مستفعّلن مستفعّلن مستفعّلاتن

بحر: رجز مسدّس مرقل

---

۱. فوتمن، ذلیل، خیار.

روزت شد و نکرده‌ی در روز کار کاری  
 چیزی به کف نداری جز روی شرمساری  
 چون صعوه اوفتادی در چنگ باز دنیا  
 سبغ را که یارده<sup>۱</sup> بنمایدش شکاری؟  
 در کارگاه هستی عشق است تار و پودش  
 جز عشق نیست بالله در اصل و فرع ساری  
 ما سر به عشق سرمد دادیم و سرخوشتیم  
 از شوق دان گر از ما اشکی شده‌ست جاری  
 ما جز یکی نخوانیم، ما جز یکی ندانیم  
 ما جز یکی نبینم باقی و برقراری  
 در بحر صبغۀ الله ما وحدتی و خلقی  
 بر کثرت سرایی دادند اعتباری  
 گر از خمار و مستی از روی صدق رستی  
 چون ابر نوبهاری بر زار خویش باری  
 اندر حضور یابی در ذات خویش نوری  
 الله نور بر خوان اندر کلام باری  
 بار گناه غفلت از دوش جان بیفکن  
 بر جان گران‌تر از این هرگز نبوده باری  
 آینه‌ی دلت را با عشق ده جلایی  
 تا در حریم یارت بارت دهند باری

---

 ۱. بتواند.

یارب به لطف خاصت اندر حسن نظر کن

کاو را به جز تو نبود روی امیدواری

چهارشنبه ۱۳۴۷/۳/۲۹ ه.ش. / ۲۲/ ع ۱۳۸۸ ه.ق.

نام غزل: کارگاه هستی

وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب



## غزل ۱۳۴

جلوه گاه ملکوت است دلت بی خبری  
ورنه از جلوه‌ی معشوق تو را کو اثری؟  
گر خداجوی و خداخوی شدی بی شک و ریب  
جانت از نور و ضیاء است چو شمس و قمری  
علم رسمیت حجابت شده زین مایه‌ی کبر  
که ابوالهول خلاق شدی از انس و پری  
آدمی گر ادب آموز و ابد اندوزی  
ورنه یک جانوری نیست چو تو جانوری  
ای دل آن علم لدنی‌ست که از لطف خدا  
کبریایی دهد اندر صغری و کبری  
به رضا باش که رضوان بهشت است رضا  
این دو روزت سپری گشت چو دیروز و پری  
کبست مانند تو فرزند کریم الابوین  
نفس کل مادری و عقل کل او را پدری  
وقت آنست که در مدرسه‌ی عشق و ادب  
درس عشق و ادب آموزی و علم و هنری  
یک درخت است نظام ازلی و ابدی  
آدم او را ثمر است و چه گرامی ثمری  
ذات یکتای وجود است و شؤن صمدی  
جز خدا نیست درین کشور هستی دگری  
به حسن آنچه که دادند ندادند مگر  
همه از اشک بصر بوده و آه سحری

نام غزل: جلوه‌گاه ملکوت

وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

بحر: رمل مثنی‌مخبون محذوف

## غزل ۱۳۵

ای که دور از سَحَری! رو عجب بی‌خبری  
رو عجب بی‌خبری ای که دور از سحری!  
گر نه اهل سَهَری! شجر بی‌ثمری  
شجر بی‌ثمری گر نه اهل سه‌ری  
ز بهائم بت‌ری ای که در خواب و خوری!  
ای که در خواب و خوری! ز بهائم بت‌ری  
تا که در خود نگری به حقیقت سمری  
به حقیقت سمری تا که در خود نگری  
تا که تو خیره‌سری عنصر بی‌اثری  
عنصر بی‌اثری تا که تو خیره‌سری  
ای رفیق حضری می‌کن از خود سفری  
می‌کن از خود سفری ای رفیق حضری  
به حسن کن نظری ای که داری سحری!  
ای که داری سحری! به حسن کن نظری

۲۲ ماه مبارک ۱۳۹۰ ه. ق.

نام غزل: سحر  
وزن: فاعلاتن فعلن. فاعلاتن فعلن  
بحر: رمل مثنون محذوف

چه خبرهاست خدایا که ندارم خبری؟  
 کو مرا خضر رهی تا که نمایم سفری؟  
 با که گویم که چه‌ها می‌کشم از دست دلم؟  
 با تو گویم که ز احوال دلم با خبری  
 اسم اعظم که ز احصا و عدد بیرونست  
 اسم آه است نصیب نه که اسم دگری  
 حاصل آن همه از گفت و شنود شب و روز  
 به جز از حیرت و دهشت چه مرا شد ثمری؟  
 دگر از ذره روا نیست دهن بگشادن  
 فهم ذره‌ست چو فهمیدن شمس و قمری  
 دیده‌ی آن‌که به روی تو نباشد نظرش  
 نتوان گفت مر او را که تو صاحب نظری  
 ای خوش آن بنده‌ی بیدار به دیدار رُخت  
 دارد از عشق وصال به سحرها سهری<sup>۱</sup>  
 صمت و جوع و سهر و خلوت و ذکر به دوام  
 خام را پخته کند پخته شود پخته‌تری  
 چون‌که خود عین سلام است بهشت است نظام  
 مظهر اسم سلام است هر آنچه نگری  
 از دغلبازی و سالوسی نسناسی چند  
 دین حق را چه زیان است و چه خوف و خطری  
 آن همه اشک بصر کز حسنت جاری شد  
 باز از لطف تو داراست چه اشک و بصری

نام غزل: بنده‌ی بیدار

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

بحر: رمل مثنی‌مخبون محذوف

۱. بیدار ماندن.

## غزل ۱۳۷

جز تو ندارم هوس دیگری  
چون نبود جز تو کس دیگری  
هب لی کمال الانقطاع الیک  
نیست دگر ملتمس دیگری  
جز تو ندارم به شب و روز من  
همدمی و همنفس دیگری  
جز که به ذیل کرم و لطف تو  
نیست مرا دسترس دیگری  
با سخن پاک تو آید چه کار  
حرف کم و بیش و بس دیگری؟  
بنده‌ی درگاه تو را کار نیست  
زین که بود پیش و پس دیگری  
دانش من شد قفس جان من  
تن بودش هم قفس دیگری  
مرکب دنیاوی جانست تن  
رفرف عقبی فرس دیگری  
من که به تنگ آمدم از خویشتن  
بهر چه باشم عسس دیگری  
غبر فروغ رخ زیبای تو  
نیست مرا مقتبس دیگری  
نجم تو دارد نظر احتراق  
غبر تو کو دادرس دیگری

سه شنبه ۲۵ تیر ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: سخن پاک  
وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلن  
بحر: سریع مسدس مطوی

## غزل ۱۳۸

راز دل با تو چه گویم که تو خود راز دلی  
کار پرداز دل و سوز دل و ساز دلی  
بر سر سدره و بر طوبی و بر شاق طور  
دانه و لانه و بال و پر و آواز دلی  
قبض و بسطی که به عنقای دل آید همه دم  
چو دفیفا<sup>۱</sup> است و صفیفا<sup>۲</sup> که به پرواز دلی  
به درستی دل بشکسته‌ی ما شد حرمت  
آسفونا ببرد غم که غم انباز دلی  
دل دنیا زده را دیده‌ی بنیای نیست  
که تو با جاه و جلالت نظر انداز دلی  
دل یکی جدول دریای وجود صمدیست  
کش تویی آن که هم انجام و هم آغاز دلی  
مهبط کشتی جود تو بود جودی دل  
که چو نوحش ز در نوح سرافراز دلی  
لیلۃ‌القدر دل ار نیستی ای روز امید  
پس چرا روز و شب اندر ره اعزاز دلی؟  
رق منشور دل و نقش جمال است و جلال  
چشم بد دور چه خوش نقش نظر باز دلی  
حسن بی‌سر و سامان و به سر منزل دل  
دل و جان باد فدایت که سبب‌ساز دلی

رجب ۱۴۰۵ ه. ق.

نام غزل: راز دل با تو چه گویم  
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن  
بحر: رمل مثنی‌مخبون محذوف

۱. حرکت دادن پرنده دو بالش را.

۲. سکون بال پرنده‌گان هنگام پرواز.

## غزل ۱۳۹

دوش رفتم به در میکده‌ی روحانی  
با دل و چهره‌ی بس خرمی و خندانی  
که من رند سه نامه و میخانه کجا؟  
مگر این فضل ز جانی بود و جانانی  
چو من راه‌نشین مفلس بی‌پا و سری  
حمد لله که رسیده به سر و سامانی  
میر میخانه خدایا بنماید مددی  
مگر این بنده در آن دار کند دریانی  
پیر ما گفت: به پیمانه‌ی خمخانه‌ی هو  
نهی دست اگر تا ندهی پیمانی  
در ره یار ندارد خطر گمراهی  
به حقیقت برو ای دوست که تا خود دانی  
محک قلب سلیم قلب شناسد ز سلیم  
کاین بود از دم رحمانی و آن شیطانی  
همه عنداللّهی ای خواجه گر عبداللّهی  
همه اُنست به خدا هست اگر انسانی  
سخن آن بود که اُستاد گرانمایه بگفت:  
حسنا در پی هرچه که روانی آنی

چهارشنبه ۲۶ شوال ۱۳۸۸ ه. ق.

نام غزل: میکده‌ی روحانی

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فع لن

بحر: رمل مثنی اسلم

## غزل ۱۴۰

جانا امیدوارم در این سرای فانی  
بی تو به سر نیارم یک لحظه زندگانی  
دل آن بود که دارد با چون تو دلربایی  
سوز سحرگهی و آه و دم نهانی  
خوش آن دلی که خود را اندر شبان و روزان  
بنماید از ورود بیگانگان شبانی  
تاترک لذت تن ناکرده‌ای چه دانی  
معنی لذت جان در عیش جاودانی  
بشتاب تا رهی زین زندان تنگ و تاری  
در ذات تو فروزد انوار آسمانی  
یا رب دل حسن را برگیر از میانش  
جز بیدلی نداند خود عیش و کامرانی

۱۳ بهمن ۱۳۳۱ ه. ش.

نام غزل: انوار آسمانی

وزن: مفعول فاعلاتن مفعولن فاعلاتن

بحر: مضارع مثنیٰ اخرب

## غزل ۱۴۱

دهن از عاشق و معشوق چرا باز کنی؟  
 سخن از عشق به بیهودگی آغاز کنی  
 به هوس راست نباید که به بی‌بال و پری  
 رو به عنقا و به قاف آری و پرواز کنی  
 قدم اول این مرحله‌ی خوف و رجا  
 باید از ترک سرت برگ سفر ساز کنی  
 همت و خضر ره و بُنیت در حدّ سوا  
 سان تثلیث در انتاج نظر باز کنی  
 آگه ای خواجه گر از سرّ سويدای دلی  
 دو دلی را ز چه در کار خود انباز کنی؟  
 اسم اعظم به یقینم نبود غیر یقین  
 کی تو بر صدق و صفا آیی و احراز کنی  
 چو تو با موی سفیدستی و با خوی سیاه  
 دور از راز و نیازی و همی ناز کنی  
 در جوانی اگر ای پور به پیری برسی  
 به همه پیر که در پیری ات اعجاز کنی  
 حسنا آنچه که از محرم اسرار دل است  
 حیف و صد حیف به نامحرمی ابراز کنی

۶ دی ۱۳۶۳ ه. ش.

نام غزل: محرم اسرار دل

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

بحر: رمل مثنوی محذوف



## غزل ۱۴۲

ای خوش آن بنده‌ی دل آگاهی  
دارد از حال خود سحرگاهی  
گاه از شور خود کشد یا هو  
گاه از سوز خود کشد آهی  
چست رؤیای عارفانه‌ی او؟  
رؤیت روی ماه تا ماهی  
سر بر آور ز چاه حرص و هوا  
تا ببینی که صاحب جاهی  
به مجازات خویشتن شادی  
که تویی آمر و تویی ناهی  
زینت دل سکنه است و حضور  
وای از آن دل اگر بود ساهی  
تن بود با وقار تان بود  
در حوادث چو برگه‌ی کاهی  
دهنت زینتش بُود بستن  
از سخن‌های هرزه‌ی واهی  
هیچ لهر و لعب بود در خلق  
تا که باشی تو لالعِب و لاهی؟  
دل به دلدار بایدت بودن  
تا رسی آنچه را که می‌خواهی  
حسن اندر حضور خود دارد  
بر سرش تاج عزت اللّٰهی

اواخر ذی الحجّه ۱۳۹۰ ه. ق.

نام غزل: تاج عزت اللّٰهی

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فعولن

بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

## قصاید



## قصیده‌ی صحراویّه

گر نه کارت دلبری و غارت و بغماستی  
پس چرا این سان جمال خویش را آراستی؟  
گر نه شبدای توام ای شاهد یکتای من  
پس چرا جوش و خروشم در دل شب‌هاستی؟  
نی که من تنها شدم شبدای آن حُسن‌آفرین  
هر کجا رو آورم صدها چو من شبداستی  
در شکنج تار تار زلف افشانت همی  
یک جهان آشفته اندر غلغل و غوغاستی  
چون تو صاحب‌دولت حُسن و بها در روزگار  
من به چشم خوشتن هرگز ندیدم راستی  
به چه معشوقی که خود هم عشقی و هم عاشقی  
وَه چه جادویی که هم با ما و هم بی ماستی  
سال‌ها در جُست و جویت کوه و هامون گشته‌ام  
همچو آن ماهی به دریا کآب را جویاستی  
هم دل و هم دلبر و هم جان و هم جانانه‌ای  
هم انیس و مونس رندان بی‌پرواستی  
هم ره و هم رهرو و هم یاری و هم یاوری  
علّت اولایی و هم غایت قصواستی  
ظاهر و باطن تویی و اول و آخر تویی  
ای تویی که آنچه پیدا هست و ناپیداستی  
عرش و فرش و عقل و نفس و لوح و کرسی و قلم  
جملگی از پرتو آن جان جان برپاستی  
ذات پاکت را چه بتوان گفت کز روی مثل  
هفت دریا قطره‌ای نسبت به آن دریاستی

نی غلط گفتم که نسبت را در آنجا راه نیست  
 برتر از افکار و از اوهام و از آراستی  
 کیستم من تا کنم دعوی عشق و عاشقی؟  
 عشقبازی کار یکرنگان شیرآسایی  
 لذت آنی فانیم چه می آید به کار  
 لذت دیدار خود ده بی کمی و کاستی  
 کام از شیرینی حلوا چه یابد بهره‌ای؟  
 یاد ذات پاک تو شیرین‌تر از حلواستی  
 تن چو ساحل، دل چو دریا، یادت ای جانانه‌ام  
 اندرین دریای دل هر لحظه گوهرزاستی  
 جان که از فیض حضورت مانده بی نور فروغ  
 نیست زنده بی‌شک اندر زمره‌ی موتاستی  
 هستی و هستم ولیکن هستی و من نیستم  
 هستی‌ام چون سایه‌ای از پرتو بیضاستی  
 من که هستم وصف بینایی و دانایم هست  
 پس بود اصلی که هم دانا و هم بیناستی  
 چون‌که هستی من از آن هستی مطلق بود  
 پس مرا وابستگی با کل هستی‌هاستی  
 من ندارم قدرت وصف قد و بالای تو  
 لبک دانم دلبراً بی‌حد و مرّ زیباستی  
 دست افشان، پای کوبان، یکسر از بالا و پست  
 یک زبان اندر ثنای ذات تو گویاستی  
 عشق ذاتی منت ای دلبر و دلدار من!  
 ز آه آتشبار و سوز جان من پیداستی  
 خود تو آگاهی دلاراما که از بی‌تابی‌ام  
 مسکن و مأوای من این گوشه‌ی صحراستی

جلوه‌ها کردی و آخر کار ما را ساختی  
ای خوش آن کاو همچو من از دست تو رسواستی  
سر برآور از لحد مجنونک لیلی‌شناس  
ببن که لیلی‌آفرینم شاهد یکتاستی  
مر تو را یک لیلی است و آن همه جوش و خروش  
پس چه گوید آن‌که او را یک جهان لیلایستی؟  
زاهد دیوانه را بین مست غلمانست و حور  
عارف فرزانه مست خالق حوراستی  
مستم اما مستی‌ام از باده‌ی انگور نیست  
جام در دستم ولیکن از دگر صهباستی  
ناتوان هستم ولی در دست عین قدرتم  
گرچه درویشم ولی دارنده‌ام داراستی  
قاف قربانی قلب قابل در راه دوست  
قاف قرب قاب قوسین است او ادناستی  
ای خوش آن مرغ سحر در بوستان وصل یار  
از سر وجد و طرب در نغمه و آواستی  
ای شب شیرین بیا کاندرا هوای کوی دوست  
مرغ شب‌آهنگ من در شب جهان‌پیماستی  
می‌نگوید مرد حق اسرار جان خوشتن  
تا که نابخرد نگوید احمق‌المقاستی  
هرشبی کاجا به یاد دوست گردد مر مرا  
آن شب قدرستی و آن لبله‌الاسراستی  
طلعت زیبای مشکین شب از جیب افق  
سر برآورده که گاه خلوت و رؤیاستی  
در شکنج طره‌اش دارد بسی رمزِ نمان  
گویدم وقت لقای یار مه‌سیماستی

یک طرف مه از گریبان افق آمد برون  
 کز جمال دلربایش لبله‌ی قمرآستی  
 یک طرف کف می‌زند بر کف همی کف الخضب  
 یک طرف رامشگری زهره‌ی زهرآستی  
 یک طرف اهلاً و سهلاً گوی می‌باشد سهیل  
 یک طرف مست ثریا دیده‌ی شعراستی  
 یک طرف اکلیل گویی تاج فرق فرقدان  
 یک طرف اندر نزاع و کشمکش جوزآستی  
 یک طرف نیزه به دست رامح جنگاور است  
 یک طرف هم ارژنسی<sup>۱</sup> اندر کف عوآستی<sup>۲</sup>  
 دیده از دیدار چرخ نیلگون شد قیرگون  
 کاین چه غوغاییست در این گنبد میناستی  
 ای گروه اختران رهرو چالاک و چُست  
 اندرین ره مر شما را با چه کس سودآستی؟  
 هیچ آگاهید از آغاز و از انجام خویش  
 یا چو من هر یک ز خود بی‌خود در این درگآستی  
 نقشه‌ی دنبای دار هستی آمد این چنین  
 تا چه باشد آنچه اندر عالم بالآستی؟  
 اندرین معنی چه شیرین گفت میر فندرسک  
 "صورتی در زیر دارد آنچه در بالآستی"  
 یک حقیقت بش نبود در همه ملک وجود  
 گرچه اسمایش برون از حد و از احصآستی

۱. نوعی درخت.

۲. در لغت به معنی سگ و در اصطلاح شکلی از ستارگان که در نقش مژدی در آمده‌اند که عصایی به دست راست دارد.

آب یک آبست کز انواع الوان و ظروف  
بینی اش کاندرد تعین های لایحصاستی  
من به جز یک قامت زیبای هستی ننگرم  
ای که فانی و گم اندر کثرت اشباستی؟  
نستی بیش از یکی گرچه تو را عقل است و هوش  
چشم و گوش و بینی و احشایست و امعاستی  
این همه نقش دلارای زمین و آسمان  
جمله مرآة جمال علت اولاستی  
عقل خبره ماند از سیر در اطوار وجود  
کاین چه حکم و این چه صنع و نقشه و انشاستی  
در نظام احسن عالم دمی اندیشه کن  
تا چه حسن است آن که را این خانه را بناستی  
در میان جمله نعمت های بی حد و شمار  
عشق باشد آن که یکتا نعمت عظماستی  
عاشق صادق بود آنی که از شوق و شغف  
دیدگانش در ره معشوق خون پالاستی  
دور کن از خوشتن اهریمن ما و منی  
ز آن که جمله اوست دیگر نی من و نی ماستی  
سر بنه بر آستانش تا که گردی سرفراز  
سرفرازان را تبارک تاج کرمناستی  
ای خوش آن نیکوسرشتی کز سر سوز و گداز  
در حضور است و دلش گویا به یا ربّاستی  
بندهی فرخندهی رضوان وصلش را نگر  
شاد در بآسا و در سراً و در ضراستی  
خوشتن را ده به دست صاحب دار وجود  
تا که یابی با که اندر منظر و مرآستی



ای که دوری از بهشت قَرَب یزدان مجید  
 عقل نبود آن‌که داری نام او نکرستی  
 تا نیابد گوش تو تسبیح سنگ و آب و گل  
 گوش نبود آن‌که داری صخره‌ی صمّاستی  
 تا نه بگذشتی به پای خویشتن از روی آب  
 دان که غرق گردآب سیرت عمیاستی  
 من قیامت را به چشم خویش می‌بینم کنون  
 ای که پنداری قیامت بهر تو فرداستی؟  
 گر گشایی دیده‌ی دل را ز روی معرفت  
 در وجود پشه‌یابی آنچه در عنقاستی  
 مرغ جان را از حوض رجس<sup>۱</sup> نفست کن رها  
 زان که جایش اوج قدس سدره و طوباستی  
 جمله اشیا مظهر اسمای آدم، و آدمی  
 مظهر و مجلای خاص علم الاسماستی  
 بوالعجب سرّی ز پیر خویشتن دارم به یاد  
 گفت: انسان معدن انواع گوهرهاستی  
 جام جم داری و جایی را نمی‌بینی چرا؟  
 آفتابی و ولی در ظلمت ظلماستی  
 گرچه هر موجود اسم و مظهر اسم حق است  
 لیک آدم هست کوا را آیت کبراستی  
 بگذر از نام و سپس در خود نگر تا کبستی  
 تا به کی در قبد الفاظ الف با تاستی  
 تن غلاف و جان بود شمشیر تا شمشیر چیست  
 خود غلافش گبر کز بیضاست یا صفراستی

---

۱. پلیدی.

سالک آواره را اندر ره دیدار یار  
کی هوای گیر و دار محنت دنیاستی  
رستگاری بایدت ای مرد بخرد این سخن  
از نبی بر خوان که خیر الزاد التقواستی  
نفس تو اعدا عدو است و نگردد رام تو  
بدتر از شیر و پلنگ و مار و اژدهاستی  
گر به دلسوزی ره خیرت هدایت می‌کند  
ب‌الله اندر آن هدایت، قصد وی اغواستی  
بطن و فرج و عین و سمع و فکر و فم را حفظ کن  
تا بسببی آنچه را در راه او پویاستی  
گرچه منزل گفته‌اند از هفت تا هفتصد هزار  
گویمت یک منزل است آن نفس بی‌پرواستی  
خود چه سودی بخشدت از گفته‌های ناصواب  
کز چرا امروز سرما نیست و گرماستی  
تن بیاید در خضوع و دل بیاید در خشوع  
گر تو را میل صعود عالم اعلاستی  
منبر افرشتگان و عرش رحمن است دل  
دل به دست آور که دل سرمایه‌ی اجباستی  
دل بود آنی که گیرد دم به دم فیض خدا  
ورنه آن‌دل نیست، سنگ هرزه‌ی خاراستی  
دل بود آنی که در اطوار سیر خویشتن  
در جهاد نفس شبر بپشهی هبجاستی  
هرچه شد اشکسته از قدرش بکاهد بی‌شکی  
جز که دل چون بشکند ارزنده‌تر کالاستی  
خانه چون بشکست از وی می‌گریزد اهل بیت  
خانه‌ی دل شد شکسته منزل مولاستی

گو که الله است رب العالمین آنچه مرا  
از صلوة و از نسک از مُردن و محیاستی  
خویشتن را وقف حق کن تا شود حق وقف تو  
زان سپس بینی خدایت چشم و دست و پاستی  
بین گدای خوشه‌چین ملک فیضش را همی  
خوشه‌چین درگهش اسکندر و داراستی  
گر ز خواب غفلتت بیدار گردی بی‌گمان  
دم به دم آن گه تو را فریاد وانفاسستی  
در حساب کار خود می‌کوش زیرا در جهان  
با حسابست آنچه از سفلی و از علیاستی  
جمع کردی این و آن از باغ و راغ و سیم و زر  
جمع پنداری و جمعت جملگی منہاستی  
دامن آزت فراچین و سر آسوده دار  
دشمن آت است با تو در پی ایذاستی  
از هم اکنون داعی حق را به حق لبیک گوی  
ورنه از رب ارجعون در پاسخت کلاستی  
با صفات خویشتن محشور خواهی شد همی  
بنگر آن را مبتلای مالباخولاستی  
زین سپس ماییم و آنچه در دل خود کاشتیم  
نی دگر ما را الی و نی دگر حتاستی  
قبر قبر است و نگرده شیر اندر عالمی  
آنچه در این نشأه‌ای در نشأه‌ای اخراستی  
ذاتی شبئی هرگز از ذاتش نمی‌گردد جدا  
پس به دائم دوزخی یا جنۃ المأوستی  
این نه من گویم که حق فرموده است اندر کتاب  
هرکه این جا هست اعمی آن جهان اعماستی

دانش آن نبود که مشتی اصطلاحات بود  
گر چه خود از حکمت اشراق یا مثناسی  
دانش آن باشد که از عین‌البین ملک دل  
جوشش اسرار حق را دم به دم شایستی  
نقل از لفظی به لفظی کی کمالی آردت؟  
ای که دل خوش کرده‌ای دوح است کان حلفاستی  
علم رسمی سرپه‌سر جز قبل و قالی بیش نیست  
علم نی دانستن اعمال ما و لاستی  
نغز گفتار سنایی را شنو از جان و دل  
قبله کل نانویسا بود و ناخواناستی  
حق تجلی در کتاب خویشان بنموده است  
لیک کو آن بنده‌ای چشم دلش بیناستی؟  
هست قرآن سفره‌ی پر نعمت ربّ رحیم  
صورت کتبیّه‌ی پیغمبر والاستی  
اهل قرآن باش گر مقصود تو حاصل نشد  
گو فلانی ژاژ خای و ریش گاوآساستی  
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم از خویشان  
کیست این شخصی که او را این قد و بالاستی  
گاه بیدار است و گاهی خواب و گاهی شادمان  
گاه بینی دود آهش از دلش برخاستی  
نی که تنها صورت من موجب حیرت بود  
هرچه را می‌بنگرم آن نیز حیرت‌زاستی  
گاه مرغ جانم از بند تنم آید برون  
کی مرا در وصف آنچه ببندش یاراستی  
هین منم گوینده یا گوینده باشد دیگری  
از سر انصاف گویی دیگری گویاستی

کیستم یارب که از سرّ ندارم آگهی  
 زین مصیبت دائم فریاد و واویلاستی  
 درد ما را نی دهد اسفار صدرایش شفا  
 نی علاجش از شفای بوعلی سیناستی  
 حیف کز غمِ گرانمایه بری ناپُرده‌ایم  
 حاصل پیری و برنایی ما درداستی  
 دل چه خوش داری به چیزی تالِب گور است و بس  
 ای برادر آن طلب کن بهر تو پایاستی  
 دل اگر باشد بسی سهل است روزه در تموز  
 حال گر باشد بسی کوتاه شب یلداستی  
 شور گر باشد شود دشوارها آسان همی  
 سوز گر باشد نه بیم سوزش سرماستی  
 عشق گر باشد کتل‌ها را همی پیموده گیر  
 مهر گر باشد همی خرزهره چون خرماستی  
 قدسیان احسنت گویان با حسن گفتند دوش  
 رشته‌ی نظم است این، یا لَوْلُو لالاستی

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثنی محذوف

این قصیده در استقبال از قصیده‌ی میرفندرسکی با مطلع:

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی

صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

سروده شده است.

## قصیده‌ی اطواریّه

من چرا بی‌خبر از خوشتنم  
من کی‌ام تا که بگویم که منم  
من بدین جا ز چه رو آمده‌ام؟  
کیست تا کاو بنماید وطنم  
آخر الامر کجا خواهم شد؟  
چيست مرگ من و قبر و کفنم  
مرغ باغ ملک‌وتم آری  
تو مپندار که زاغ و زغنم  
اندرین غم‌کده‌ی غربت شد  
از کفم معنی حبّ الوطنم  
دور از باغ گل و نسرینم  
سرخوش از لذت لای و لجنم  
قفس تن شده پابند روان  
همّتی کو قفسم را شکنم؟  
باز از خوشتن اندر عجبم  
چيست این الفت جانم به تنم؟  
گاه بینم که در این دار وجود  
با همه همدمم و همسخنم  
گاه انسانم و گاه حیوانم  
گاه افرشته و گاه اهرمنم  
گاه در بارگه توحیدم  
گاه در بت‌کده‌های شمنم  
گاه افسرده چو بوتیمارم  
گاه چون طوطی شکر شکنم  
گاه چون با قلم اندر گنگی  
گاه سحبان فصیح ز منم

گاه صد بار فروتر ز خِزَف  
 گاه پیرایه‌ی دُرُ عدنم  
 گاه در چینم و در ماچنم  
 گاه در ملک ختا و ختم  
 گاه بنشسته سر کوه بلند  
 گاه در دامن دشت و دمنم  
 گاه چون جغدک ویرانه‌نشین  
 گاه چون بلبل مست چمن  
 گاه در نکبت خود غوطه‌ورم  
 گاه بینم حسن اندر حسنم  
 گاه چون ابر بهاری بارم  
 می‌برم ز آب، دو دیده در نم  
 گاه بیرون ز حد شش جهتم  
 آن زمانی که بیرون از بدنم  
 مطرب عشق سراید هر دم  
 کو دلی تا که نوایی بزنم؟  
 کو یکی شبفته‌ی شوریده  
 تا در او سوز و گدازی فکنم؟  
 کو یکی طالب قریبی که کنم  
 همنشینش به او یس قرنم؟  
 کو یکی صاحب سَرّی که کنم  
 آگهش از همه سرّ و علمم؟  
 کو یکی عاشق صادق که شود  
 همدم سوز و گداز حسنم؟

۲۸ شهریور ۱۳۴۸ ه.ش

وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلن  
 بحر: رمل مسدس محذوف

## قصیده قدریه

مطلع فجر شب قدر نهاد  
کرد از بند گرانم آزاد  
اندر آن یک وتد طالع صُبح  
چار تکبیر زدم بر اوتاد  
نالیهایی که ز دل بود مرا  
آخر الامر سزایش بستاد  
اندر آن بام سعادت فرجام  
وندان صُبح مبارک بنیاد  
اشرق الصدر بنور ربّه  
احرقت نار محبّه فواد  
یاالنور استنار الكلّ به  
یاالنور انه محیی الرماد  
یاالنور انه ينبوع خیر  
استقاه الكلّ فوزاً بالرشاد  
یاالنار أنّها عين الحیوة  
جمرة منها هی السبع الشداد  
وارداتی که نشینند به دل  
پرس از مردم دلدادهی راد  
آدمی مرکز و عشق است مُحیط  
اندرین دایره‌ی کون و فساد  
مادر دهر چنوفرزندی  
نه که زاییده و نی خواهد زاد  
آه و صد آه که یکسر دادیم  
خرمن هستی خود را بر باد



لیست السدر لنا دار مقام  
فخذوا الاهبة یا اهل و داد  
عمر شد از کف و مایم هنوز  
در کف اهرمن زشت نهاد  
آه و افسوس که ما را نبود  
خبر از واقعه‌ی روز معاد  
ما بذرت البوم فی مزرعتک  
فهو حظک فی یوم حصاد  
با خدا باش و مبندیش ز کس  
که کسی را نبود دست گشاد  
واسأل الله تعالی جده  
مخلصاً حتی تنال ما یراد  
که رنوف است و عطوف است و ودود  
که کریم است و رحیم است و جواد  
کاف و نونش بود آن گنج مراد  
که مر او را نبود، هیچ نفاد<sup>۱</sup>  
قبض از حق نتوان کرد جدای  
بخل بر وی نسزد داد اسناد  
حذر ای نفس ز تسویف<sup>۲</sup> که نیست  
کار خرداد برای مراد  
رستما ایمنی از دهر مجوی  
در کمین تو نشسته است شغاد  
ای که در سجن هوایی مسجون  
بدتر از قوم ثمودستی و عاد

---

۱. پایان یافتن.

۲. کار را به تأخیر انداختن.

باش در فکرِ خود و بگذر از  
زن و فرزند و عروس و داماد  
هیچ کس چاره‌ی دردت نکند  
هرچه از درد برآری فریاد  
پدرت از تو چه دید و مامت  
که نشستی به امید اولاد  
گر به سر شوق لقا، الله است  
ترک خود گو که رسیدی به مُراد  
ای خوش آن بنده‌ی پاکیزه سرشت  
شده از قید دو عالم آزاد  
تا دلت هست مپرس از ابدال  
تا تنت هست مپرس از اوتاد  
راهرو را نبود بیم فنا  
هرچه پیش آمده‌اش بادا باد  
با ادب باش که بهتر ز ادب  
سالکان را نبود توشه و زاد  
باش خاموش برادر که کسی  
سرّ سربسته‌ی هستی نگشاد  
لب فروبند که در خود یابی  
گوهری را که شوی زان دلشاد  
تا که اصطبل شکم معمور است  
کاخ دل را نتوان کرد آباد  
عهد کردم که ننوشم جز می  
که بود شبوه‌ی هر فرخ زاد  
لذت خلوت شب را نچشد  
جز کسی دل به کف دلبر داد

خوشتر از آه سحرگاهی نیست  
 نغمه‌ی مرغ شب آهنگ نژاد  
 تابه کی عبد هوایی تا کی؟  
 عبد هر باش و درآ سلک عباد  
 عشق، سرچشمه‌ی فیض ازلیست  
 فاعل و غایت اصل ایجاد  
 عشق سرسلسله‌ی املاک است  
 عشق سرخیل نبات است و جماد  
 عشق هم عاشق و هم معشوق است  
 عشق مبدأ بود و عشق معاد  
 منتهی همت عقل است که این  
 کاخ عالم نبود بی‌استاد  
 عشق بی‌پیر برآورد خروش  
 که جهان یکسره است عشق‌آباد  
 حسن از دوش شد عشق‌آبادی  
 به جز این نام و نشانیش مباد

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فعالات  
 بحر: رمل مسدس مخبون مقصور

## قصیده‌ی ششقیه

این قصیده را در مرداد ۱۳۵۲ ه.ش. در شکایت از اوضاع زمانه گفتم

الا ای آتشین آهوی محفل  
شتابی کن حجاب شب فروهل<sup>۱</sup>  
شب آید تا برآرم ناله از دل  
ز دست دلبری شیرین شمایل  
تو گویی عاشق دیوانه را شب  
دمادم می‌بجنباند سلاسل<sup>۲</sup>  
بسان بید مجنون است عاشق  
سر شب تا سحر در کنج منزل  
چو چوکی<sup>۳</sup> بر فراز شاخسار است  
که هر دم می‌کشد از سینه دلدل  
سر سرو کهنسال سرایم  
عجب رامشگری گردید نازل  
ز ساز ارغنونش از چپ و راست  
چم اندر چم درخت پای در گل  
مرا امشب نوای چوک چوکش  
ربوده هوش و آرام از سر و دل  
نه انسان و درخت است پای کوبش  
به وجد آورده اغنام<sup>۴</sup> و عوامل<sup>۵</sup>

---

۱. بگذار.

۲. بندها.

۳. مرغی که خود را از درخت بیلویزد، مرغ حق، شب آویز.

۴. گوسفندان.

۵. گله‌ها.

نبایی خوشنوا مرغ شب آهنگ  
 چو چوک از خول<sup>۱</sup> گبری تا حواصل<sup>۲</sup>  
 اگرچه وصل معشوق است شیرین  
 ولیکن عاشقی کاریست مشکل  
 به قدّ و خدّ و خطّ بی مثالش  
 نظر افتاد و دل گردید مایل  
 نه بتوان دل ز عشق او بریدن  
 نه بتوان هم به وصلش گشت نایل  
 سخن از عین و شین و قاف نبود  
 ایاکار آزموده مرد عاقل!  
 بیاید خون دل خوردن چه خونی  
 که هریک قطره اش زهرِ هلاهل  
 تحمل باید از سنگ شماتت  
 توکل باید از رنج اراذل  
 چو گفتمی آمدم! از خویش بگذر  
 ز نام و ننگ و صلح و جنگ بگسل  
 زبان در کام کش از کشمکشها  
 تماشا کن نزاع حقّ و باطل  
 به درد خویشان می باش صابر  
 به شهر خویشان می باش خامل<sup>۳</sup>  
 تائی کن که با صرصر نیارد  
 ببارد پشهای اندر مقابل

۱. پرنده‌ای کوچک‌تر از گنجشک.

۲. پرنده‌ای که کنار آب‌ها می‌نشیند.

۳. گمنام.

۴. درنگ.

شبی در انتظار مقدم دوست  
 ز مژگانم شدی باران و ابل<sup>۱</sup>  
 بشستم دیدگانم را که یارم<sup>۲</sup>  
 بینم روی آن نبکو خصایل  
 به ناگه ماسوا در لـرزه آمد  
 که گویی شش جهت بودی زلازل<sup>۳</sup>  
 صداهای مهیب رعد آشام  
 چنان کز قلّه‌ها آید جنادل<sup>۴</sup>  
 همی گفتم که رو آورد دشوار  
 همی گفتم که اللّهُم سَهِّلْ<sup>۵</sup>  
 همی گفتم قیامت گشت قائم  
 همی گفتم که اللّهُم مَهِّلْ<sup>۶</sup>  
 که تا لطف جناب دوست ما را  
 رهانید از چنان احوال هائل<sup>۷</sup>  
 شب دیگر به خلوتخانه‌ی عشق  
 خیال وصل او گردید حائل<sup>۸</sup>  
 که یارب هر دو دستم از چپ و راست  
 به گرد گردنش بادا حمایل

۱. باران درشت.

۲. بتوانم.

۳. زلزله‌ها.

۴. چ چندل، سنگ‌ها.

۵. آسان کن.

۶. آهسته گردان.

۷. تریسناک.

۸. میانجی.

همی از آسمان دیدگانم  
فرومی ریختم باران هاطل<sup>۱</sup>  
زمین دامنم از سیل اشکم  
بسان ملک دابو<sup>۲</sup> گشت و هشتل<sup>۳</sup>  
گهی در صحن خانه پیچ و تابم  
چو ماهی ای که در خشکی ساحل  
گهی بر درب و دیوار اوفتادم  
که گویی مرغکی شد نیم بسمل  
به قرآن ملتجی گشتم در آن حال  
که چون قرآن نباشد هیچ معقل  
فتادم باز بر خاک و در آن گاه  
چه گویم زانچه وارد گشت بر دل  
همه او شد همه او شد همه او  
همه دل شد همه دل شد همه دل  
ندانستم که رو بنمود معشوق  
من از آن طلعت فرخنده غافل  
چه خوش کان حال تا صور سرافیل  
نمی شد از من دل داده زائل  
شب دیگر پس از شام و عشاءیم  
چو اصحاب رصد صوفی و هرشل<sup>۴</sup>  
نشستم ناظر آفاق و انفس  
که آمد دولتت قرب نوافل

---

۱. باران پیوسته.

۲. ناحیه ای در آمل.

۳. روستایی در آمل.

۴. دو ستاره شناس.

نمی‌دانم چه پیش آمد در آن حال  
که موری شد به اندام قُدْعَمِل<sup>۱</sup>  
حیات محض شد ذی‌روح و بی‌روح  
همه شد عقل تا از سنگ و از گِل  
ز دهشت آن‌چنان جستم ز جايم  
که از وحشت جهد تهبو ز طغرل<sup>۲</sup>  
تو خواهی رد کن و خواهی قبولش  
دو ماهی داشتم درد مفاصل  
مرا زین گونه حالاتست بسیار  
نبارم گفتنش از بیم جاهل  
به کتمانی نهان‌تر از نهانی  
به سر آورده‌ام طیّ منازل  
ولی تا دم بر آوردم ز دردم  
دهن‌ها باز شد چون عرق نازل  
به یک سو شعله‌ور شد شرّ حاسد  
به یک سو حمله‌ور شد طعن عاذل<sup>۳</sup>  
مرا نفسی‌ست همچون فیل محمود  
مرا نفسی‌ست چون عقریت غایل  
ولیکن از سلیمان خرد هست  
دو دست و پای او اندر سلاسل  
و گرنه با جهودان زمانه  
چنان کردی که بخت نصر بابل

---

۱. شتر ستبر.

۲. مرغی شکاری.

۳. ملامت کننده.



عجب بی‌آبرویی شد زمانه  
که دانش‌مند مردم کیست جاهل  
به حلّ و عقد منصوبست مادام  
به بسط و قبض مرفوع مادموازل  
رجال ما همه مجرور و مجزوم  
زهی جرّ و زهی جزم عوامل  
به کرسی شریعت دست یازد  
گروهی در خور اصطبل و آغل  
ز قرآن بی‌خبر از «باش تا سن  
به شرع احمدی گردید شاغل  
گروهی بی‌تمیز و دیر سیرت  
گروهی داده آجل<sup>۱</sup> را به عاجل  
گروهی بی‌خبر از اصل و از فرع  
گروهی بی‌بصر در فعل و فاعل  
چه کار است این که گویم از ادانی؟  
چه حال است این که مویم از اسافل؟  
نزیبد مرا جز آن‌که باشم  
سخنگوی اعالی و افاضل  
ز فثاغورث و ثالیس و سقراط  
ز افلاطون و رسطالیس عاقل  
ز ابلونبوس و اقلیدس صور  
دو تن از اوستادان اوائل  
ز بطلیموس گویم وز مجستیش  
اساس هبّت و اصل جداول

---

۱. تأخیر کننده.

ز سلمان و ز مقداد و ز بوذر  
ز پور اشتر آن لیثا مُقاتل  
ز زید حارثه کاندر جوانی  
به ایقان و شهادت گشت نائل  
ز شبلی و ز بسطامی و کرخی  
ز سدّی و ز بزّی و مُقاتل  
ز کندی و ز فارابی بگویم  
که هر یک را چه کُتب و چه رسائل  
سخن باید بگویم از کلینی؛  
که کافی‌اش زداید زنگ از دل  
همان کافی که آب زندگانی‌ست  
حیات جاودانی راست کافل<sup>۲</sup>  
همان کافی که چون کشتی نوح است  
به حقّ مرسلین و حقّ مُرسل  
همان کافی که از پیغمبر و آل  
بود میراث اهل علم کامل  
مرا زبید سخن از ابن سینا  
رنیس مطلق و فخر امثال  
ز فردوسی که در ملک عجم هست  
چو در ملک عرب سبحان وائل  
ز بیرونی که قانونش چه باشد  
مجسطی را یکی نکو ممائل

---

۱. شمیر.

۲. پذیرنده.

ز استادان در ارساد و ازباج  
 در اسطرلاب و ربع و رمل رامل  
 سخن از بوسعید و خرقانی  
 ز بوالعباس قصاب معامل  
 مرا زبید سخن از شیخ اشراق  
 ز حاتم زاده محی‌الدین واصل  
 فتوحات و فصوص اوست ای دوست  
 جزای حاتم طائی باذل  
 ز استاد بشر خواجه که چون او  
 نخواهد گشت مام دهر حامل  
 ز بابا افضل کاشی که باشد  
 مزارش در مرق جای قوافل  
 سخن گویم ز نجم‌الدین جعفر  
 همان شیخ فقیهان مکمل  
 بود آیات احکام و روایات  
 چو دریایی ولی دریای هائل  
 به قعر آن بسی لؤلؤ و مرجان  
 محقق اندر آن غواص قابل  
 شرایع کشتی است و بار او فقه  
 رسانده بار فقهِش را به ساحل  
 سخن از حضرت علامه گویم  
 همان فخر بشر صدر افاضل  
 وز آن شیخ مفید و شیخ طوسی  
 دو شیخ طایفه مبر قبائل

سخن گویم ز سعدی و ز حافظ  
سخن از حمیری گویم و دعبل  
سخن از ابن فهد و عده‌ی وی  
ز بن طاوس و از فلاح سائل  
مرا زبید سخن از میرداماد  
اگرچه گنگ اویم همچو باقل'  
چرا ماهی کلکم گشت چون نون؟  
چه شد بر یونس بازوم نازل؟  
مگر خواهم سخن گویم ز صدرا؟  
و یا حرفی ز اسفار مراحل  
به باغ حکمت آن صدر اعظام  
درخت دین و دانش راست حاصل  
مرا زبید سخن از فیض و فیاض  
به هر دو فیض فیاض است شامل  
ز حاجی صاحب منظومه گویم  
وزان مولی حسنیکی کامل  
سخن از اوستادانم بگویم  
که بار علم را بودند حامل  
جزای هر یکی با داد خداوند  
خدای منعم معطی مفضل  
سخن از دوستان مهربانم  
بباید گفتنم اندر محافل  
نه عیسایم ولی داده خدایم  
چو عیسایم حواریون عاقل

به نام هر یکی در حلقه‌ی فضل  
شود خنصر<sup>۱</sup> خم از عقد انامل  
همه فردند در فرق مسائل  
همه زوجند در جمع فضائل  
همه طاقند در بذل فواضل  
همه جفتند در رفع عواضل  
همه کوهند اندر استقامت  
همه بحرند بهر غرق باطل  
همه نورند در این عصرِ ظلمت  
همه رُوحند و دیگرها هباکل  
خدا بخشد یکایک را جزایی  
جزای حبه و سبع سنابل  
منم در شاخسار طویی عشق  
بسان عندلیبی از عنادل  
هزاران داستان نغز دارم  
ز قوم عشق و از عشق حلال  
مجلّی و مصلّی گر نباشم  
بحمدالله نیام قاشور<sup>۲</sup> و فسکل<sup>۳</sup>  
دلی دارم لبالب از غم دوست  
سری آکنده از سرّ اترنل  
نیام از مالک و از بوحنیفه  
نیام از شافعی و از حنابل

---

۱. انگشت کوچک.

۲. بد فال.

۳. عقب مانده.

علی و آل او را برگزیدم  
به جز ایشان نمی‌دانم وسایل  
امامی مذهبم الحمد لله  
به نور علم و عقل و رأی مقبل  
حسن از بوالحسن دارد نشانی  
کز این ششقه گردید سائل  
بگفت این چامه زان بحری که گفته‌ست  
منوچهری منوچهر فاضل  
الا یا خیمگی خیمه فروهل  
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر: هزج مسدس محذوف

## قصیده‌ی لقائیه

ای دل به در کن از سرت کبر و ریا را  
خواهی اگر بینی جمال کبریا را  
تا با خودی، بیگانه‌ای از آشنایان  
بیگانه شو از خود، شناسی آشنا را  
عنق‌ای عشق قاف قرب قاب قوسین  
در زیر پر بگرفته کُلّ ماسوا را  
در کشور دل حاکم فرمانروایی  
منگر به جز سلطان یهدی من یشا را  
بنیوش از من باش دائم در حضورش  
تا در حضور او چه‌ها یابی چه‌ها را  
ای همدم کربوبیان عالم قدس  
از خود به در کن لشکر دیو دغا را  
تا از سواد و از خیال و از بیاضت  
فانی شوی بینی جهان جانفزا را  
مرآت اسماء و صفات حق بود دل  
مشکن چنین آینه‌ی ایزد نما را  
گر جذبه‌ای از جانب جانانه یابی  
بازچه خوانی جذب گاه و کهریا را  
یارت دهد اندر حریم خویش یارت  
مرآزمون را گوی از اخلاص یارا  
در خلوت شب‌های تارت می‌توانی  
آری به کف سرچشمه‌ی آب بقا را  
گویی خلیل‌آسا اگر "وجهت وجهی"  
گردد تو را راز نهانی آشکارا  
تسبیح گوی ذات پاک لایزالش  
بنگر ز ذرات تُریا تا ثری را

از رحمت بی‌انتهای خویش دارد  
وابسته‌ی دام بلا اهل ولا را  
زاهد بود سوداگر و عابد اجبری  
محو است و طمس و محق اصحاب وفا را  
گاهی ز اشراق رخ مهر آفرینش  
بر آسمان جان دهد رشک ضبارا  
گاهی ز زلف مشکسای دلربایش  
آشفته‌ی خود می‌کند احوال مارا  
دل در میان اصبعین<sup>۱</sup> اوست دائم  
از قبض و بسطش فهم کن این مدعا را  
الله قد خلقکم اطواراً ای قوم  
کیف فلاترجون الله وقاراً  
آیین مردان خدا تقواست تقوا  
مرزوق عندالله بین اهل تقی را  
ره رو چنان‌که مردم هشیار رفتند  
راهی مبین جز راه و رسم مصطفی را  
گر مشکلی پیش آیدت ای سالک راه  
ناد علیاً بین ید مشکل‌گشارا  
خواهی روی اندر منای عاشقانش  
بار سفر بپریند سوی کربلا را  
دردت اگر باشد پی درمان دردت  
از چه نجویی از طبیب خود دوا را؟  
تسلیم باش و سر بنه اندر رضایش  
بر بند لب از گفتن چون و چرا را  
ابنای نوعت را ز خود خشنود می‌دار  
خواهی ز خود خشنود گر داری خدا را

---

۱. دو انگشت.



گفتار نیکو باید و کردار نیکو  
تا در جزای این و آن یابی لقا را  
بیدار باش و در ره زاد ابد کوش  
بگسل ز خود دام هوس‌ها و هوا را  
بر آب زن اوراق نقش این و آن را  
بر دل نشان احکام قرآن و دعا را  
فکری بکن بنگر که‌ای و در کجایی  
هم از کجا بودی و می‌خواهی کجا را؟  
دردا که ما را آگهی از خویش نبود  
ورنه به ما کردی عطا کشف غطا را  
گر تار و پود بودم از هم بر شکافی  
جز او نخواهی یافت این دولت‌سرا را  
عشق منش از گفته‌ی استاد نبود  
نوشیده‌ام باشیر مادر این غذا را  
تنها نه من سرگشته‌ام زان رو که بینم  
نالان و سرگردان او ارض و سما را  
تنها نه من در حیرتم از سر انسان  
بل صار فیه القوم کلهم حباری  
بیچاره‌ایم ای چاره‌ی بیچارگانت  
جز تو که یارد دست ما گیرد نگارا؟  
عارم بود از این کلیمی اربعینم  
از جُود تو دارم من اَمِّد عطا را  
تسخیر خود کن نجم را آنسان که کردی  
تسخیر خود مهر و مه و استاره‌ها را

ذی الحجّه ۱۳۸۸ ه. ق.

وزن: مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلاتن  
بحر: رجز مسدس مرقّل

## قصیده‌ی توحیدیه

جز تو ما را هوای دیگر نیست  
جز وصال تو هیچ در سر نیست  
این ره است و دگر دوم ره نیست  
این در است و دگر دوم در نیست  
دلگشایتر ز محضرِ قُدس است  
محضرِ هیچ نیک محضرِ نیست  
جانفزایتر ز نفحهِی اُنس است  
نفحهِی مشک و عود و عنبر نیست  
خوش‌تر از گفته‌ی تو گفتاری  
بہتر از دفترِ تو دفترِ نیست  
دفتری بیکرانہ دریایی  
کاندرو هر خسی شناور نیست  
نرسد تا بہ سرِ گفتارت  
دست جانی اگر مطہر نیست  
بہر وصف صفات نکویت  
در همه دہر یک سخنور نیست  
آنچه را گفته‌اند و می‌گویند  
از ہزاران یکی مقرر نیست  
کرمک شب فروز بی‌پارا  
قدرت وصف مہر خاور نیست  
ہرچہ و ہر کہ را کہ می‌بینم  
در حریم تو جز کہ مضطرب نیست  
نبود ذرہ‌ای کہ در کارش  
تحت فرمان تو مسخر نیست

آنچه از صنّع تو پدید آمد  
خبر محض است و خردلی شرّ نیست  
در همه نقش بوالعجب که بود  
وین عجب نقطه‌ای مکرّر نیست  
یار و دلدار و شاهد و معشوق  
هرچه گویند جز تو دلبر نیست  
ره نباید به سویت آن‌که در او  
تیر عشقت نشسته تا پر نیست  
به سری شور عشقت ار نبود  
به حقیقت دم است و آن سر نیست  
دل که از نور تو ندیده فروغ  
تیره جانی بود منور نیست  
به رضای توسالک صادق  
هرچه پیش آیدش مکدرّ نیست  
کان چه آمد مقرر است همان  
وانچه کاو نامده مقدرّ نیست  
سالک راه را ره‌آوردی  
جز خموشی و فکر آخر نیست  
عاشق تشنه‌ی وصال را  
خبر از هرچه هست یکسر نیست  
بهر راز و نیاز درگناهت  
تن او را نیاز بستر نیست  
با تو محشور هم در امروز است  
انتظارش به روز محشر نیست

آتشی کافتاده در جانش  
 عین نار الله است و اخگر نیست  
 عاشقی کار شبر مردانست  
 سخره‌ی کودکان معبر نیست  
 اوفتادن در آتش سوزان  
 جز که در عهده‌ی سمندر نیست  
 آنچه عاشق کند تماشایش  
 ای برادر به دیده‌ی سر نیست  
 لذت خلوت شبانه‌ی او  
 در گل قند و شهد و شکر نیست  
 مزه‌ی باده‌ی حضورش در  
 چشمه‌ی سلسبیل و کوثر نیست  
 آنچه اندر حضور می‌یابد  
 خامه در شرح او توانگر نیست  
 عوض گریه‌ی سحرگاهش  
 گر بگوید امبد باور نیست  
 لاجرم آن سعید فرزانه  
 در پی تاج و تخت و افسر نیست  
 هست ایمان باالله‌اش سدی  
 که چو صد سد سکندر نیست  
 بهتر از لا اله الا الله  
 هیچ حصنی و برج و سنگر نیست  
 اندرین کشور بزرگ جهان  
 جز خدای بزرگ داور نیست

کشتی ممکنات عالم را  
غیر نام خدای لنگر نیست  
آنچه پنهان و آشکار بود  
جز که مجلای یار و مظهر نیست  
قایل و قبل و قولی و قالا  
جز که اطوار قول مصدر نیست  
ای که دوری ز گلشن عشاق  
جانت از بوی خوش معطر نیست  
ای که غافل ز حال خویشتی  
گویمت چون تو کوری و کر نیست  
گر بدی کرده‌ای ز خود می‌دان  
گنه مهر و ماه و اختر نیست  
تو بهشت خودی و دوزخ خود  
جز که نفس تو مار و اژدر نیست  
ای که خو کرده‌ای به نادانی  
این ره مردمان با فر نیست  
آدمی را در این سرای سپنج  
جز به دانش جمال و زیور نیست  
علم آب حیات جان باشد  
بهر تحصیل سیم یا زر نیست  
ور عصابی گرفت موسایی  
او کلیم الله پیمبر نیست  
هر حسین و حسن که می‌بینی  
او شبیه شبیر و شبّر نیست  
تو درآ از حجاب نفسانی  
تا که بینی هر آنچه مبصر نیست

رو پی مصطفی شوی بوذر  
قبض حق وقف خاص بوذر نسبت  
آخر ای دوستان به خود رحمی  
کآفرینش به لاف و تسخر نسبت  
حسن نجم آملی طبعش  
چشمه‌ی حکمت است و دیگر نسبت

اسفند ۱۳۴۶ ه.ش.

وزن:فاعلاتن مفاعلاتن فعالات  
بحر:خفیف مسدّس مخبون مقصور

## مطایبه

روزی محمعی آراسته شد و در آن جمعی نشست. یکی از آنان بر صدر  
نشسته آغاز بصیحت کرد و در اثناى گفت و گو گفت که: به جان آدمم  
از بس که زحمت کشیدم و کار کردم و شکم خورد  
یکی از حاضرین که در صف معال نشست بود گفت: مخدوما حالا  
مدتی امر را برعکس گذشته کنید. گفت: چه کنم؟ گفت: شکم کار  
کند و شما بخورید.

حقیر این مطایبه را در روزگار پیش چنین به نظم در آورده است.

کرد یکی روز شکایت چنین  
پیر کهن سال به نزد قرین  
کای به جهان همدم و دمساز من  
گوش نما درد دلی را ز من  
مدت هفتاد ز عمرم برفت  
کار من از بهر شکم ای شگفت  
هرچه خورد هیچ ندارد حساب  
بیش ز هر روز نماید شتاب  
بر بدنم مانده رگ و پوستی  
چاره‌ی من کن ز سر دوستی  
داد جوابش که نموده ستم  
مدت هفتاد تو را این شکم  
چاره‌ی کار تو بود دست من  
ای که تویی همدم و پوست من  
تابه کنون نوبت تو بود کار  
او خورد و خوش بزید روزگار  
حال شکم کار کند پیچ پیچ  
می‌خور و در خویش منه غصه هیچ

وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلن  
بحر: سریع مسدس محذوف

## دل عاشق

دل آن نبود که با دلداری نبود  
به کار خویشتن بیدار نبود  
به روز اندر پی تحصیل دانش  
به شب در ذکر و استغفار نبود  
مسلمان آن کسی باشد کسی را  
ز قول و فعل او آزار نبود  
عبادت را اگر جانست ورنه  
سخن از اندک و بسیار نبود  
نباشد بلبل شوریده ورنه  
کجا باشد که آن گلزار نبود  
مریض عشق را والله و بالله  
دوایی در همه بازار نبود  
دل عاشق بود دُرّج معانی  
زبان را قدرت گفتار نبود  
گدای آستان قدس یارم  
اسیر درهم و دینار نبود  
خریدارا در این بازار هستی  
به از عشق حقیقی بار نبود  
در این درگاه نباشد ناامیدی  
مپنداری که بهرت بار نبود  
یکی برزیگری شادانه می گفت  
که شادی جز به کسب و کار نبود  
گلی را باغبانی گفت: ارجت  
هویدا کی شدی گر خار نبود



شنیدم بلبلی با گل همی گفت  
حدیث عشق در طومار نبود  
چه خوش می‌گفت آن فرزانه مجنون  
چو لیلی سرو خوش رفتار نبود  
به راه دوست رنج دوست بُردن  
برای دوستان دشوار نبود  
شنیدم عاشقی دیوانه می‌گفت:  
همه یار است و غیر یار نبود  
گدای ره‌نشینی گفت: یاران  
گدایی همچو من را عار نبود  
یکی ترسا به شیخ پارسایی  
بگفتا: این ره دیدار نبود  
تو آتش‌تِرس و من آتش‌پرستم  
نصبب ما به جز پندار نبود  
یکی قلاش اندر نیزه می‌گفت:  
همه مستند و یک هشبار نبود  
حسن را نکته‌سنجی گفت: کس را  
به حُسن شعر تو انکار نبود

۲۱ شعبان ۱۳۸۸ ه. ق. / ۲۲ آبان ۱۳۴۷ ه. ش.

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر: هزج مسدّس محذوف

## غنچه‌ی گل

الله اکبر الله اکبر  
از نفس کافر از نفس کافر  
چون گاو سرکش ما را کشاند  
گاهی به این ور گاهی به آن ور  
در خواب و در خور دستی نگهدار  
تا رام گردد نفس ستمگر  
جز آه و ناله نبود دوایی  
بهر جلالی جان مگذر  
شرمی کن ای دل از خودپسندی  
آواره گردی همچو قلندر  
ده چار و یک دو سالم رسیده  
در این چل و دو ما را چه بُد بر؟  
فصل جوانی آن غنچه‌ی گل  
از صرصر دهر گردیده پرپر  
دردا که ما را از خود خیر نیست  
ورنه چرایم چون کور و چون کر  
ای ساقی بزم پاک بلزان  
آسوده‌ام کن از یک دو ساغر  
راحی که ما را راهی نماید  
بسمار خوشتر از آب کوثر  
یک دم نگاه جانانه‌ی من  
ارزد به صد تاج و تخت و افسر  
ما سر نهادیم در دست دلبر  
تا که دل و سر بدهیم یکسر

دل داده‌ام در دست نگاری  
شیرین شمایل گفتار شکر  
تیر نگاهش هر دم به جانم  
تا پر نشیند مانند نشتر  
باده به جام و دنیا به کام و  
ساقی موافق یارم به منظر  
رسم عبادت این‌ها نباشد  
شرمنده‌ام من از روی داور  
گر بنده بودم بر من گشودی  
ابواب علمش بی‌حد و بی‌مَر  
گر دل گرفتی نور حضورش  
باید که می‌شد خورشید خاور  
چون و چرا را ره نیست این‌جا  
خاموش در این فرخنده محضر  
ما را چگونه زبید کلامی  
در آنچه امرش کرده مقدر  
دارا ندارد جز تنگدستی  
باشد سلندر سان سکندر  
بلبل به بوی گل مست و خرم  
سرگین جعل را مانند عنبر  
خر را ببردند در بوستانی  
آهی کشیده از بهر کنگر  
ای شب کجایی از ما جدایی  
سوز دلم را بر خیز و بنگر  
از روز روشن قلبم گرفته‌ست  
از ظلمت شب گرده منور

ببچاره‌ام ای سلطان عالم  
لطفی بفرماید مامقَرّر  
جز تو که یارد دست حسن را  
گیرد الا ای سالار و سرور؟

وزن: فع لن فعولن فع لن فعولن

بحر: متقارب مثنی ائلم

## جانِ جان

در رثای حضرت استاد علامه طباطبایی - رضوان الله تعالی علیه -

صبا به کوی عزیزان روضه‌ی رضوان  
سلام ما به حضور عزیز ما برسان  
حضور قدسی قدّیس عیسوی مشرب  
که مُرده زنده نمودی به حکمت و عرفان  
حضور فخر امثال جناب علامه  
حضور صدر افاضل مفسّر قرآن  
حضور نور دل و دیدگان اهل ولا  
حضور صاحب تفسیر فرد المیزان  
حضور مالک درج نه‌ایة الحکمة  
حضور سالک مجذوب اولیای زمان  
پیام ما برسانش که ای فرشته خصال  
که ای خجسته فعال و که ای ستوده بیان  
بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟  
تو راست شادی وصل و مرا غم هجران  
لقای روی توام آن زمان که شد حاصل  
نموده‌ام به حقیقت زیارت انسان  
ز امهات و اصول مجالس قبضت  
رسیده‌ایم به معنی واقع احسان  
سکوت تو همه فکر و کلام تو همه ذکر  
بیان تو همه بکر و نوشته‌ات برهان

به حکمت نظری صنواً بوعلی سینا  
به حکمت عملی بوسعید و توسّبان  
دراست تو به معیار خواجه و صدرا  
قداست تو نمودار بوذر و سلمان  
اشارت تو نجات و عبارت تو شفا  
روایت تو نصوص روایت و قرآن  
عنایت تو فتوحات فیض عین حیات  
حکایت تو فیوضات جلوه‌ی سبحان  
ز عقل کل پدری و ز نفس کل مادر  
سزاست مثل تو فرزند حی بن یقظان  
فغان و آه که نشناختم قدر تو را  
گرفت از کف ما نعمتی چنین کفران  
کنون به سوگ تو بنشسته‌ایم در حسرت  
کنون ز دوری تو اوفتاده در حرمان  
نه من ز هجر تو اندر خروش و افغانم  
که در خروش و فغانست خطّه‌ی ایران  
قیامتی شده برپا به قم که واهمه گفت:  
مگر که زلزلت الارض را رسیده زمان؟  
مگر که یونسی اندر دهان ماهی شد؟  
مگر که نوح به کشتی نشست در طوفان؟  
مگر که مه به مُحاقش رسید ناهنگام؟  
مگر که نیر اعظم به ظل شده است نهان؟  
مگر که عرش برین بر زمین فرود آمد؟  
و یا جنازه‌ی علامه شد به عرش روان؟

صدای ضجّه‌ی مرد و زن و صغیر و کبیر  
ز ارتحال چنان عالم عظیم‌الشان  
قلم شکسته و دل خسته و زبان بسته  
چگونه وصف تو را مثل من کند عنوان؟  
ز درس و بحث و ز تعلیم و تربیت تا هست  
سخن، فیوض الهی تو را رسد هر آن  
تو جان جان حسن‌زاده کی روی از یاد؟  
اگر چه پیکرت از دیدگان شده پنهان

وزن: مفاعِلن فَعَلاتِن مفاعِلن فَعَلن

بحر: مجتث مثنیٰ مخبون اصلم

## تلخ پدیده

آنا لله و ابا اليه راجعون! روز چهارشنبه سوم ماه جمادی دوم سنه ۱۳۸۸ ه. ق. مطابق ۱۳۴۷/۶/۶ ش. بود که در آمل بودم. خبر رحلت فقید سعید جامع علوم عقلیه و نقلیه عارف یگانه استاد بزرگوار حضرت آیه الله آقا سید محمدحسن الهی طاطبایی رحمته را در تیریر شنیدم - رف الله درجاته و اعلى مقاماته.

این چند بیت را در رثای آن عالم مؤحد و سید و سرور بزرگوارم گفتم.

امروز مرا چون شب تار است به دیده  
کز خار غمی در دل زارم بخلبده  
روز سوم ماه جمادی دوم بود  
از هجرت خاتم که به غشغش برسیده  
در آملم آمد خبری کز اثر وی  
رنگم بپرید و دلم آن دم بطپیده  
آهم شده از کوردهی دل جانب بالا  
اشکم بچکبده به رخ رنگ پریده  
گفتند که اندر افق خطه‌ی تبریز  
شمست شده مکسوف و نهان گشت ز دیده  
مرحوم محمدحسن آقای الهی  
وقتش برسیده ست و ز ما دست کشیده  
آن سید والا نسب آن مرد خدایی  
آن گوهر عالی حسب عیب ندیده  
آن قایل تربیت استاد بزرگی  
قاضی که در این عصر چو کس نشنیده  
آن سالک مجذوب که از جذبه‌ی محبوب  
سری وطن اصلی مألوف چمیده



آن طایرِ قدسی که سوی روضه‌ی رضوان  
 خندان و خرامان و گرازان بپریده  
 آن نائل ادراک فیوضات ربوبی  
 آن کامل از رنگ تعلق برهیده  
 آن خلوتی محرم اسرار الهی  
 آن وحدتی از همه اغیار بریده  
 این بنده که گهگاه کند مستی او گل  
 از جام مدامی است کزان ماه چشیده  
 از ما سخن گرم شنیدی ز دمی دان  
 کان شاهد عسی دم غیبی بدمیده  
 خوش آن که به اخلاص و محبت چو الهی  
 چشم از همه پوشیده و رخ یار گزیده  
 بارد پی هم فیض بر آن ذات مقدس  
 تا هست سخن از سحر و صبح و سپیده  
 دارم سخن اما به قلم راست نباید  
 حرفی که بود از دهن قلب رمیده  
 از بارگه قدس، خداوند حسن را  
 بدهاد شکیبایی از این تلخ پدیده

مرحوم آية الله آقا سید محمدحسن الهی رحمته روز دوشنبه سیزدهم ربیع  
 المولود ۱۳۸۸ ه.ق. در سن ۶۳ سالگی این شاه را بدرود گفت و با  
 اعلیٰ علیین قدس آرمید.

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن.  
 بحر: هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف.

## متاع عشق

ندانم خواجه بیدار است یا نه؟  
به درد من گرفتار است یا نه؟  
بدان عهدی که با جانانه بسته  
به عهد خویش ستوار است یا نه؟  
متاع عشق را در گناه و بیگناه  
ز جان و دل طلبکار است یا نه؟  
ندانم چون غلام حلقه در گوش  
اسیر در گه یار است یا نه؟  
درین آشفته‌گی‌های زمانه  
بیرون از جرگه یک بار است یا نه؟  
ندانم حدّ اکل و حدّ شربش  
چو اکل و شرب بیمار است یا نه؟  
ز آدم صورت سبّرت بهمه  
فرشته‌وار بزار است یا نه؟  
ندانم ظاهر او باطن او  
به طبق حکم دادار است یا نه؟  
سحرگاهش به خلوت می‌نشیند  
حضور نور انوار است یا نه؟  
ندانم حال او اندر توجه  
فقط از بهر دیدار است یا نه؟  
مقامات مجازی در حقیقت  
برایش جملگی عار است یا نه؟  
ندانم آن سعید نبک فرجام  
به فکر و ذکر دلدار است یا نه؟

همی نالد ز سوز آتش عشق  
هم از دیده گهربار است یا نه؟  
بسی دُرّ معانی هست اما  
خریدارش به بازار است یا نه؟  
ندانم، هیچ می‌گوید که ما را  
حسن آن یار غمخوار است یا نه؟  
ندانم خواهر نیک اختر من  
سعادت را خریدار است یا نه؟  
ز نام شکرین دوست آیا  
زبان او شکر بار است یا نه؟  
ندانم مرغ جاننش در سحرگه  
به کوی عشق طیار است یا نه؟  
نهد پا بر بساط قرب هر شب  
نهان از چشم اغیار است یا نه؟  
ندانم آه آتش سوز دارد  
ز سوزش آه بسیار است یا نه؟  
مر آن یکتا تهمتن شیرزن را  
جهاد نفس اهواری است یا نه؟  
ندانم خواهر فرزانه‌ی من  
به راه خویش رهوار است یا نه؟  
غنیمت می‌شمارد وقت خود را  
حضورش را نگهدار است یا نه؟  
ندانم از کتاب هستی خویش  
خبر دارد چه طومار است یا نه؟  
بود انسان بهشت و دوزخ خویش  
به کار خویش هشبار است یا نه؟

ندانم خواهرِ فرخنده‌ام را  
به قرآن انس سرشار است یا نه؟  
چو افرشته‌ست آیا در صفاتش  
ملک گفتار و رفتار است یا نه؟  
ندانم سینه‌ی بی‌کینه‌ی او  
یکی صندوق اسرار است یا نه؟  
در اثنای مناجات شبانه  
به یاد این دل‌افگار است یا نه؟  
ندانم لایق طبع لطیفش  
چنین بی‌نظم اشعار است یا نه؟  
حسن از گفته‌ی خود شرم دارد  
که گفتارش به کردار است یا نه؟

اواخر ذی القعدة ۱۳۹۸ هـ ق. / ۱۶ بهمن ۱۳۴۸ هـ ش.

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن  
بحر: هزج مسدس محذوف

## مرغ شباهنگ

ای که زبان‌ها به تو گویاستی  
ای که دل و دیده‌ی داناستی  
ای که صفات تو و ذاتت نکوست  
ای که ز هر عیب مبرّاستی  
ای که ز نور رُخ زیبای تو  
روی همه خرم و زیباستی  
ای که سرای دل شوریدگان  
شورشی از عشق تو برپاستی  
ای که ز تو مرغ شباهنگ را  
نال‌های جانسوز سحره‌استی  
قومی ز تو دور و دگر در حضور  
بس که نهانستی و پیداستی  
دیده و دل خبره و سرگشته‌اند  
ز آنچه درین گنبد میناستی  
این‌که نشیب است چنین دل‌باست  
تا چه که در عالم بالاستی  
کبست تواند که بگوید که چیست  
آنچه که در باطن اشباستی؟  
بوالعجیبی نغز بگویم به رمز  
بشنو اگر گوش تو شنواستی  
آنچه که در ذره نهان است آن  
در دل تابنده‌ی بضاستی  
وای بر آن دل که ندارد خبر  
وای بر آن دیده که اعماستی  
چشم دلت باز کن و می‌نگر  
کاین چه جهانست و چه غوغاستی

در ابد خورش بسندیش ای  
 آن‌که فرو رفته به دنیاستی  
 دل‌کندم دم به دمم این ندا  
 کستی و بهر چه این جاستی؟  
 گر چه فنون هنرم یک به یک  
 هست بسی بی کمی و کاستی  
 گاه نظر در فن فقه و اصول  
 رأی مرا رتبت علیاستی  
 حکمت اشراق به دستی و در  
 دست دگر حکمت مشاستی  
 جان من از مشرب عرفان من  
 چیست یکی آیت کبراستی  
 در عمل ربیع و سطرلاب و زیچ  
 هر یکی‌ام دست تواناستی  
 حل مجسطی و اُکرم مرا  
 خود کتبم شاهد گویاستی  
 ذکر دگر فن بنمایم چه سود؟  
 وانچه که گفته شده بیجاستی  
 لبک بر آن داغ که باشد به دل  
 این‌همه مرهم نبود راستی  
 حکمت قولی همه دنیاوی است  
 وان عملی توشه‌ی عقباستی  
 جدولی از بحر وجودی حسن  
 بی‌خبر از جدول و دریاستی

۱۳۸۸ ه. ق. / ۱۵ خرداد ۱۳۴۷ ه. ش.

وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلن  
 بحر: سریع مسدس محذوف

## معشوق لایزال

در گذشتم ز ماه و سال همی  
توبه کردم ز قبل و قال، همی  
تابه کی زخم بی‌کران خوردن  
تابه کی رنج بی‌همال، همی  
همه اندر ره کمالستند  
جز تو ای خواجه بی‌کمال همی  
تابه کی زیر پای حرص و طمع  
بایدت بود پایمال همی؟  
با عزیزی به گفت و گو بودم  
این جواب است و این سؤال همی  
گفتمش: پرسشتم بود بسیار  
گفت: ما را بود مجال همی  
گفتمش: چیست چاره‌ام؟ گفتا:  
فارغ از شادی و ملال همی  
گفتمش: در عذاب هجرانم  
گفت: در نعمت وصال همی  
گفتمش: می‌گذارم از دردم  
گفت: رو نزد اهل حال همی  
گفتم: از اهل دل کجا پرسم؟  
گفت: در نزد ذوالجلال همی  
گفتم: از ذوالجلال چون خواهم  
گفت: وقت سحر بنال همی  
گفتمش: بار می‌دهد؟ گفتا:  
بانگ می‌آیدت تعال همی

گفتمش: روز من بود تاریک  
گفت: چون شب نشد زلال همی  
گفتمش: چیست شیوهی دنیا؟  
گفت: با مرد حق جدال همی  
گفتم: از خلق گو سخن! گفتا:  
کاروانیست در رحال همی  
گفتمش: پیشوای قافله کیست؟  
گفت: پیغمبر است و آل همی  
گفتمش: عاقبت چه خواهد شد؟  
گفت: اول بود مآل همی  
گفتمش: در کجاست صورت کشت؟  
گفت: در عالم مثال همی  
گفتمش: در مثال من فصل است  
گفت: در آن و اتصال همی  
گفتمش: دیدنش توان؟ گفتا:  
تا نپنداری اش محال همی  
گفتمش: شرط دیدنش چه بود؟  
گفت: بگذر از این سؤال همی  
گفتم: از عشق و عاشقی برگو  
گفت: معشوق لایزال همی  
گفتمش: کی رسم به کام دلم  
گفت: چون نفس شد عقال همی  
گفتم: او را اشارتی فرما  
گفت: کر باش و کور و لال همی  
گفتم: این خستگان چرا خسته‌اند؟  
گفت: از بهر ملک و مال همی



گفتمش: چیست حاصل این رنج؟  
گفت: هم وزر و هم وبال همی  
گفتمش: نیکبخت دانی کیست؟  
گفت: درویش بی‌خیال همی  
گفتمش: گفته‌ی حسن چونسست  
گفت: من احسن المقال همی

صفر ۱۳۹۲ ه. ق.

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فعلن  
بحر: خفیف مسدس مخبون محذوف

## عید

شب عبد آمد آن عیدی که باشد عید سلطانی  
گروهی در سرورند و گروهی در پریشانی  
گروهی فارغ از هر دو نه این دارند و نی آن را  
به دل دارند با سلطان‌شان صد عید سلطانی  
به چشم پاک‌بین‌شان به غیر از آشنای دل  
هر آنچه در نظر آید نبیندش مگر فانی  
به قربان دل این فرقه‌ی قدّیس قدّوسی  
که از صد خور بود روشن‌تر آن دل‌های نورانی  
مدان عبد آن زمانی را که بر تن نو کنی جامه  
بود عبد آن‌که دور از خود نمایی خوی حیوانی  
مرا امشب دلی شاد است اندر گوشه‌ی غربت  
که می‌خواهد نماید هر زمان نوعی غزلیخوانی  
چرا خوشدل نباشد آن کسی کردند تقدیرش  
کتاب و درس و دانش را ز لطف حیّ سبحانی؟  
چه غم ما را که اندر بر نباشد شربت و شکر؟  
که کام ما بود شیرین همی ز آیات قرآنی  
چه غم ما را که اندر حجره نبود نان و حلوائی؟  
بود تانان و حلوائی جناب شیخ ربّانی  
چه غم ما را ز بی‌گلدانی و گل‌های رنگارنگ؟  
بود زهرالربیع سبّد و انوار نعمانی  
چه غم ما را که دوریم از دیار و دوستان خود؟  
الهی اوستادی باشد و آقای شعرانی  
چه غم ما را ز سر بردن به تنهایی که هم صحبت؟  
بود کشکول شیخ و مجمع‌الامثال میدانی

چه غم ما را که مهجوریم و اندر حجره محجوریم؟  
بود تا مثنوی و منطق الطّبر دو عرفانی  
پریشان نیستم از بی‌گلستانی که در پیش است  
گلستانی ز سعدی و پریشانی ز قآنی  
حسن خواهد ز لطف بی‌شمار ایزد بی‌چون  
دلش هر دم منزّه باشد از اوهام شیطانی

شب شنبه اول فروردین / عید ۱۳۳۲ ه. ش.

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر: هزج مثنی‌س سالم

## پند نامه‌ی فرزند

اوّل نامه نام یزدانا  
به تَبَرک شده است عنوانا  
همه در حمد و مدح او گویا  
ز جماد و نبات و حیوانا  
نبود جز شوون نور خدای  
کثرت ماسوا، زهی شانا  
همه اعیان عین اطوارش  
در همه عین، متن اعیانا  
حکم او محض حقّ و صرف صواب  
قول او حجّت است و برهانا  
به ترازوی دانش و داد است  
حق و میزان به وزن میزان  
همه سوی ست روی رخشانش  
همه جا، نور او درخشان  
ماه و مهند و آسمان و زمین  
از فروغ رخش فروزانا  
نیست جز نام‌های نیکویش  
خواه الله و خواه رحمانا  
حیّ و قَبّوم و خالق و رازق  
مؤمن است و سلام و دَبّانا  
قادر و عالم و سمع و بصیر  
ناظر و ناصر است و غفرانا  
واهب و معطی فقبرانست  
مأمّن و معقل پریشاننا

غافر و سائر است و فاطر کل  
کاسر و جابر است و حنّانا  
بشکند دل که جا کند در او  
آتش اشکستن اینش جبراننا  
یکصد و چارده ز اسمایش  
عدد سوره‌های قرآنا  
همه را بازیاب در قرآن  
هر یکی را هزار چندانا  
آنچه قرآن بگفت برهانست  
وانچه برهان بگفت عرفانا  
چيست قرآنش سفره‌ی یزدان  
ما بر این سفره‌ایم مهمانا  
در دو عالم به ذات حق سوگند  
مثل این سفره نیست یک خوانا  
هریک از ما به قدر خویش خورد  
روزی جان خویش از آنا  
هرچه از آن خوری نگردي سیر  
بلکه مبلت رسد به غلبانا  
اشتهایی که طعمهات سازی  
ما سوی الله را به یک آنا  
کلمات و جودی نوریش  
نپذیرد نفاد و پایانا  
نور حق است در فرا راهت  
بهر تمبیزتوست فرقانا  
مر و عیای علوم انسانی  
بی‌کران است و حدّ و سامانا

لَوْحَشَرَّاهُ زُ صُنْعِ سِبْحَانِي  
عَقْلِ مَاتِ اسْتِ وَ نَفْسِ حَبْرَانَا  
صَوْرَتِي مِي دَهْدِ بِي مَاءِ مِهِينِ  
كُونِ جَامِعِ شُودِ دَرِ اَكْوَانَا  
خَوَاهِي اَرِ وَصْفِ حَالِ خَوِشْتَنْتِ  
شَرَحِ اِبْسَالِي وَ سَلَامَانَا  
سَلَّمَ مَعْرِفْتِ بُوْدِ قَرَّانِ  
يَكِ بِي يَكِ اَيْتَشِ پِلِكَانَا  
تَوَازِ اَيْنِ پَلَّهَارِ سِي تَا عَرِشِ  
بَلِكِه مَافُوقِ عَرِشِ رَحْمَانَا  
تَا بِي حَلْدِي كِه قَلْبِ رَا يَابِي  
عَيْنِ قَرَّانِ كِتَابِ تَبِيَانَا  
بِي كَرَّافِ اَيْنِ سَخْنِ نَمِي گُوِيْمِ  
كِه بِي حَجَّتِ مَرَّاسْتِ اذْعَانَا  
وَسَعْتِ سَبْرِ تُوْسْتِ دَرِ خَانَهَاتِ  
گِه بِي دَالَانِ وَ گِه بِي اِيْوَانَا  
فَسْحَتِ سَبْرِ تُوْسْتِ دَرِ جَانْتِ  
گِه بِي بَرَجِسِ وَ گِه بِي كَبْوَانَا  
اَزِ دَرِ سَبْرِ اَنْفَسِ وَ اَفْهَاقِ  
بُو كِه گَرْدِي زِ اَهْلِ دِيْوَانَا  
هَمَّتِي وَ سَفَرِ بَكْنِ اَزِ خُوْدِ  
تَا بِي بِيْنِي مَقَامِ اَنْسَانَا  
بِي يَقِيْنِ اِسْمِ اَعْظَمِ اسْتِ يَقِيْنِ  
اِي خُوْشِ اَنْ كَاوَسْتِ اَهْلِ اِيْقَانَا  
بِي مَقَامِي كَسِي زِ شَكِ نَرَسْدِ  
اَنْدَرِ اَنْ نَبِسْتِ وَجِهِ اِمْكَانَا

به یقین بی‌یقین نخواهد شد  
آخر الامر مرد میدانها  
همه اسمایش اسم اعظم اوست  
هر یکی را علو و سلطانا  
یک به یک را لسان مفتاحی  
بهر فتح علوم وی دانا  
همه ابواب رحمتش باز است  
نبود حاجبی و دربانان  
به مثل هستی است دریایی  
قطره‌ای زوست بحر عمانا  
ماسوی هر یکی از آن دریا  
جدولی هست خرد و کلانا  
هر کس از جدول وجودی خود  
بهره‌مند است انس یا جانا  
از ره لطف خویش فرموده است  
خلقت عقل و نفس و شیطانا  
حکمتش حکم کرد کاین سه بود  
بهر تکلیف قایل آنا  
بوکه سیمرغ نفس از قفسش  
پرزند تا به سوی رضوانا  
جان ما شد اسیر سجن تنش  
همچو یوسف به چاه کنعانا  
حبف یوسف به چاه و زندانش  
داد از حبسه‌های اخوانا  
سجن، رنگ تعلق جانست  
که نشد از تعلق عریانا

یا که تن صبیبه است یعنی دژ  
نفس در حفظ اوست دژمانا  
تا درین دژ ز راه‌های قُوا  
به کمالش رسد کماکانا  
یا فِراتر ز سجن و دژ آمد  
بدن آنسان که هست باجانا  
آری این تن تجسّم روح است  
نکته‌ها هست تَبز و بِرّانا  
چو تویی یک هویت ممتد  
ظاهرت فرش و عرش بطنانا  
چیست دنیا برای اهل الله؟  
به خداوندگار، زنداننا  
صلوات و سلام حق هر دم  
به نبیّ و به آل ایشانا  
سرّ یس و رمز طاهایش  
شداشارت بدان عزیزانا  
سِمّت عصمت و امامت را  
حق بدیشان بکرد احسانا  
رتبت و منصب امامت را  
ننهی بر عبید اوثنانا  
گفت پیغمبر است از آلم  
هر تقی و نقی فَمَن کاننا  
صدق پیش آر در ره دینت  
آنچه را داده است فرمانا  
دانش آب حیات جان باشد  
تن حیاتش از آب و از نانا



زنده گردد روانست از دانش  
چو زمین زنده ز آب بارانا  
نور دانش خوراک انسانست  
جز از آنست آن حیوانا  
چه غذا جنس مفتدی باید  
به موازین شرع و برهانا  
مرض جهل را نه بتوان کرد  
جز به داروی علم درمانا  
غول را حکمت ار کنی القا  
مشت آورده‌ای به سنداننا  
دهن اوست هرزه و یاوه  
سخن اوست گندنامانا  
باز زخم زبان او گویی  
نشتیر و سوزن است و سوهانا  
آشنا گر به اصطلاحات است  
نام نامیش دیو دیوانا  
دوزخی آنچه زاید از ذاتش  
همگی آتش است سوزانا  
هست حیوان به رتبه برتر ازو  
لایق زین و نعل و پالانا  
خواه می‌داند اصطلاحاتی  
خواه مکتب ندید و ملاننا  
یک دو روزی سوار پندار است  
که در آید، همی به جولانا  
بعد از آن درد حسرت است و فراق  
آه و افسوس و داد و افغانا

دیو و دد در لباس آدمی‌اند  
نه یکی و نه دو، فراوانا  
بافرومایگان به سر بردن  
همچو در بطن اُمّ غیلانا  
بخرد آن کس بود که در گیتی  
باشد از دیو و دد گریزانا  
اهل دنیا همیشه در جنگند  
این ستیزد چو گرگ با آنا  
این چو کفتار می‌زند چنگال  
آن چو سگ می‌گزد به دندانا  
این شود حمله‌ور بسان پلنگ  
و آن بفرد چو شیر غرانا  
جنگشان از برای سنگ و گل است  
داد از مردمان نادانا  
آخر الامر بگذرنده‌همه  
مانده سنگ و گل بابانا  
دو سه بیتی ز موش و گربه شنو  
یادگار عبیدزاکانا  
لشکر موش‌ها ز راه کویر  
لشکر گربه از کهستانا  
جنگ مغلوبه شد در آن وادی  
هر طرف رُستمانه جنگانا  
آن قدر موش و گربه کشته شدند  
که نباید حساب آسانا  
دین و دانش به هر کجا دیدم  
دیو و دد را شده گروگانا

بهر دنیا نوشته اند یهود  
به روی خشت های ایرانا  
گاه آیات چند از قرآن  
گاه اسمایی از امامانا  
هر کس از رأی عقل سرپیچد  
شود از کار خود پشمانا  
زود باشد در آتش حسرت  
سخت گردیده است بریرانا  
آن طلب کان تو را به کار آید  
شام شوم است بام شومانا  
در تباهی ذات خود کوشد  
آن که رفته ست راه طغیانا  
نزد دانا بسی ز نادانی ست  
لب گشودن به هزل و هذیانا  
چون نشستی به نزد دانایی  
خامشی پیشه کن شوی دانا  
که بسی زشت و ناپسند بود  
زیره بردن به شهر کرمانا  
ادب حفظ حرمت عالم  
یادگیری ست ز ابن مسکانا  
که ز اصحاب حضرت صادق  
بود آن نیکمرد ذی شاننا  
لبک باشد روایتش از وی  
از دگر راویان مولانا  
زان که در پاس حرمت آقا  
بود از محضرش هراسانا

نیست دنیا مگر که خوف و خطر  
دل از آن همچو بید لرزانا  
تشنه را آب باید و دیگر  
کف کفایت کند ز لبوانا  
هرکس از کشت خود برد بهره  
بی اساس است حرف حرمانا  
فض حق وقف خاص بوذر نیست  
بهره‌مند است هر مسلمانا  
آب از بهر تشنه می‌جوشد  
همچو از بهر آب عطشانا  
هر مسلمان خالص صادق  
می‌تواند رسد به سلیمانا  
عصمت از خویش را کشیک کشد  
همچو مریم شود ز نسرانا  
ای به غفلت سر آمده عمرت!  
عاقبت حسرت‌ست و خسرانا  
ای خوش آن کاو مراقب خویش است  
ورنه نفسش کشد به نیرانا  
خواهی از تخم رستگاری را  
نیست غیر از مراقبت جاننا  
معنی‌اش این که دائماً باشی  
در حضور خدای مناننا  
آری انسان ز انس مشتق است  
تو بپنداری‌اش ز نسیبانا  
قلب تو مر خدای راست حرم  
غیر او را نه بدهی اسکاننا

تو برای وصال آن سویی  
اوفتادی به جال هجرانا  
جان صافی ز جام جم خوش تر  
ز سطرلاب و ربع و فنجانا  
اولبای خدای را که به شب  
خلوتست با خدای آنانا  
چو بهار است خرم و پدرام  
شب طولانی زمستانا  
ای خوش آن جان پاک مرد و زنی  
که فرورد ز نور ایمانا  
پدر و مادرند آن بحرین  
طفل آن لؤلؤ است و مرجانا  
ای خوش آن کودکی که آغازش  
طیب و طاهر است زهدانا  
بعد از آن مهد ناز او باشد  
همچو زهدان پاک دامانا  
ز غذای حلال می نوشد  
پاک و پاکیزه شیر پستانا  
خوی مادر ز شیر پستانش  
می نشیند به طفل آسانا  
پدر و مادری که دلشاد است  
آن به پاپا و این به مامانا  
به پشیزی نبرد آن مامان  
که نه پاپاست مرد فرزانا

ارج مامان بسان آن پاپا  
 در سبک وزنی است یکسانا  
 مادرش صغری و پدر کبری  
 خود نتیجه‌ست طفل ایشانا  
 شرط انتاج این مقدمتین  
 اندرین امر هست ایمانا  
 رنگ گیرد از این مقدمتین  
 نفخ روح خدای خلقانا  
 یا که هر یک دمنده‌ی روح است  
 گفته‌ی بعضی از بزرگانا  
 حدّ خود را شناس تا نکنی  
 نعمت قدر خویش کفرانان  
 که درین کفر نعمت است تو را  
 نکبت دائمی و خذلانا  
 پدرت عقل کلّ و مادر توست  
 نفس کلّ و تو حیّ یقظانا  
 اندرین نکته‌هاست اسراری  
 که روا نیست بهر اعلانا  
 زان که بس شرح و بسط می‌خواهد  
 نیست فرصت برایم الآن  
 دامن مادر است پرورده‌ست  
 عیسی و موسی بن عمران  
 نوح و ادریس و یوسف و یعقوب  
 زکریّا و لوط و لقمانا

صالح و خضر و یونس ذوالنون  
ارمیا و متی سلیمان  
شیث و الباس و تورخ و یحیی  
خالد و حنظل بن صفوانا  
ز آمنه مادر و ز عبدالله  
پدر است، خاتم رسولان  
چه کنی بد که تا ابد باید  
باشدت درد و رنج وجدانا  
با کسی بد چو کرده‌ای، با وی  
دوستی را میند پیمان  
ایمن از او مباش در حالی  
چو دلش از تو هست پیمان  
در کمین است تا کند با تو  
آنچه را کرده‌ای تو با آن  
نست انسان که پر کند انباش  
باز خالی نماید انباش  
یا به پوشاک و زیورش باشد  
صورت ظاهریش الوان  
یا به دیدار زرق و برق شگفت  
کرد آباد خویش ویران  
زینت زن اگر به زیور اوست  
لبک پوشیده است و پنهان  
الحذر الحذر که وقتت را  
بگذرانی برای رمانا

بنگر اندر کمال ذاتی خود  
مدح و ذم باشدت چو ستانا  
یا ببالی به نسبت و گویی  
که منم از فلان و بهمانا  
یا منم از فلان دیار و وطن  
رشت و مازندران و گیلانا  
یا که از کشور حجاز و عراق  
یا ز هند و ز مصر و ایرانا  
روزگار است همچو دریایی  
گاه آرام و گاه طوفانا  
کشتی تو رضای صدق بود  
به رضای خدای رضوانا  
به ریاگر روا شود کاری  
وابل است و تراب و صفوانا  
حذر از تنبلی که نتوان کرد  
کار خرداد را در آبانا  
هرچه هستی از آن توست همان  
جز از این نسبتی است افسانا  
که فلان سنگ آسیا ز من است  
یا مرا هست سنگ افسانا  
مثل این سنگ آسیا و فسان  
گوهر دیگر است از کانا  
چون چکامه شده ست طولانی  
از صفر تا به ماه شعبانا



لاجرم باشد این پسندیده  
که در این جا رسد به پایانا  
فاطمه خانم و سعیده‌ی من  
جان و جانان و نور چشمانا  
با درود و نوید می‌بوسم  
دست هریک چو شکل بوسانا  
ای دو رخشنده گوهر پاکم!  
ای دو پاکیزه دُرّ تابانا!  
پند شیرین همچو قند مرا  
که شما راست آب حیوانا  
خوش بنوشید و خوش بنوشیدش  
من شما را شوم به قربانا  
حلقه‌ی گوش خویشتن سازید  
این سخن‌های دُرّ غلطانا  
مادر پندهاست پند پدر  
که به فرزند دارد ارزانا  
گرچه هر آب بارش است گوار  
نبت مانند آب نبتانا  
پختم اشعاری از برای شما  
به ز حلوی آب دندانان!  
شب میلاد حضرت ختمی  
مهبط قدس وحی قرآنا  
این بود عیدی شما امشب  
بهترین عیدی عزیزانان!

---

۱. نوعی شیرینی شبیه نان برنجی.

به سعادت به سر برید همه  
در پناه خدای سبحانا  
باشد این پند نامه‌ی فرزند  
یادگار پدر به دورانا  
حسن آملی که نظم وی است  
ثروت رفعت جرانانا

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فعلن.

بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم.

## یا علی

قلم از نعمت سخندانی  
آمده بر سر سخنرانی  
ز آب کوثر بشت صورت لوح  
بهر تحریر وصف انسانی  
که پس از ختم انبیا احمد  
می نیایی بسان او ثانی  
شویم از مشک و از گلاب، دهن  
گویم ای نور پاک یزدانی  
محور دایرات ادواری  
مرکز حکمت و جهانبانی  
لنگر کشتی جهانهایی  
کهکشان سپهر امکانی  
بحر لطف و سخا و ایثاری  
ابر نیرسان جود و احسانی  
کوه حلم و وقار و تمکنی  
سدّ طرفان جور و طغیانی  
روح شهر ولایت رجبی  
سرّ ماه رسول شعبانی  
هم که شهر الله مبارک را  
لبلة القدر با همه شانی  
اب اکوان و ام امکانی  
طوبی و سدره‌ای و رضوانی  
رقّ منشور ماسوی اللّهی  
نور مرشوش عین اعیانی

بر همه کائنات مولایی  
که ولی خدای سبحانی  
همت عارفان رهواری  
حجت اهل کشف و برهانی  
دیده‌ام من گدای کویت را  
ز گدایی شده‌ست کمپانی  
صورت از خوشتن کنی انشا  
به چهل خانه بهر مهمانی  
بر کنی در ز قلعه‌ی خبیر  
نه به زور غذای جسمانی  
دست پاکت نکرد مسّ او را  
دور اندازی‌اش به آسانی  
تا چهل ارش قذف کرد او را  
همت و عزم نفس نورانی  
کامل آن‌ست اماته و احیا  
یا که قذفی نماید این سانی  
او خلفه‌ست همچو مستخلف  
بایدش بود آنچه زو دانی  
تا قیامت کم است گر گوید  
کاملی شرح فعل نفسانی  
مصطفی مرتضی شناس بود  
نه چو من طفل ابجدی خوانی  
به ملاحظت ملبح‌تر از صد  
یوسف مصر ماه کنعانی

---

۱. انداختن، پرتاب کردن.

به فصاحت هزار بار افزون  
از هزاران هزار سبحانی  
تو لسان الهی که قرآن را  
به درستی لسان فرقانی  
قلب یس و سر طاهایی  
هل اتی را عطای رحمانی  
حلقه‌ی باب جنّت از حلقش  
یا علی آید از ثنا خوانی  
سوره‌ی نسبت است با قرآن  
نسبت تو به جمع روحانی  
در میان صحابه خاتم  
همه جسم و تو جسم را جانی  
فصّ انگشتر ولایت را  
نقش نام تو داشت ارزانی  
مصطفی را وصی یکتایی  
که به عصمت و عای قرآنی  
فاطمه آن که بود بنت اسد  
کیست فرزندش؟ شبر ربّانی  
به قضا و قدر غدیرت داد  
حشمت و شوکت سلیمانی  
کیست جز تو که مولدش کعبه است  
جز خدا کیست باعث و بانی  
باز در خانه‌ی خدا بنی  
آنچنان ضربتی به پشانی

اولت مسجد آخرت مسجد  
مولد آن، این محلّ قربانی  
گاه توزین وزن انسانها  
آن تو مکبال و آن تو میزانی  
تثنیت در امامت است غلط  
داند آن را ز عالی و دانی  
شد خلافت به ظاهر و باطن  
قسمت از رسم و راه شیطانی  
بهر اسکات خلق نادانی  
گفته آمد ز خلق نادانی  
تجزیت را چگونه ره باشد  
در صفایای خاص سلطانی  
شرط نسبت تجانس است و کجا  
آن تو و با فلان و بهمانی  
صاحب عصمت و امامت با  
دو سه اعرابی بیابانی  
آنچه گفتند و آنچه می‌گویند  
برتر از این و برتر از آنی  
در حقیقت و رای تعبیری  
در عبارت علی عمرانی  
حسن از فیض قدس مرتضوی  
می‌نماید نکو دُر افشانی

وزن: فعلاتن مفاعلن فعلن  
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

## هشیار

آقای به نام محمد قائمی امیری. متخلص به پور کاشف وفقه الله سبحانه الی مرضاته گرامی‌ه نام‌های منظوم حاوی سؤالی چند در اصول عقاید بدین حقیر ارسال داشت و جواب آن را نیز به نظم متوقع بود که ما هم امتثال کرده‌ایم. سؤال و جواب هر دو در جریده‌ی فریاده‌ی کیهان اندیشه (شماره ۱۰، بهمن و اسفند ۱۳۶۵، ش.) به طبع رسیده است. لذا در دیوان به متن جواب اکتفا شده است و مفاد سؤال‌ها در اثنا‌ی ابیات جواب معلوم می‌گردد.

با نام خدای کاشف اسرار  
لوح است و قلم همیشه گوهر بار  
از علم بالقلم، قلم در وجد  
آمد که به روی لوح شد رهوار  
عنقاست قلم که ماسوی الله را  
با قدرت حق گرفته در منقار  
ن والقلم از قضای آن سویی  
هر دم به نگارش است اندر کار  
ن والقلم آمد آمه<sup>۱</sup> و خامه  
خامه همه نور و آمه‌اش انوار  
نوری که فروغ آن بُود انجم  
بل آنچه شمس باشد و اقمار  
آری به مکانت قلم ایزد  
سوگند خورد به خوبی کردار  
کار قلم است راز دل گفتن  
در کسوت نثر و هیأت اشعار

اعجاز قلم نگر که در صورت  
معنی لطیف را کند ستوار  
لوح و قلم‌اند در کف کاتب  
زان لوح و قلم مدام برخوردار  
آن لوح و قلم چو آید اندر نطق  
آیند هم این دو نیز در گفتار  
آن واسطه است و این بود آلت  
فرقست میان این و آن بسیار  
هر خرد و کلان نشأت دانی  
آیات حقایق‌اند در ادوار  
نازل شود از خزائن عالی  
بیرون ز شماره دم به دم اقدار  
هر سر به لیاقتش عطا یابد  
افسر به سری و بر سری افسار  
هر نقش که روی رِق منشور است  
در اوج و حضیض هست در تسار<sup>۱</sup>  
یک نقطه از این کتاب تکوین را  
اکوان و عوالم است در اکوار<sup>۲</sup>  
زان حسن و جمال غیب بی‌عیب است  
این غنج و دلالت گنبد دوار  
این طرفه عجب که گوهر معنی  
از دست قلم شده‌ست در رفتار  
تدوین قلم به صورت تکوین  
طرفه عجب دگر بود ای یار

---

۱. سیه، رفتن.

۲. حرکات دایره‌وار افلاک.



بر لوح مطهر دل خاتم  
گنجینه‌ی علم حضرت ستار  
قرآن که مهین کتاب یزدانست  
لوح و قلمش نموده است اظهار  
از لوح و قلم پدید آمد آن  
دریای پر از حقایق ذخار  
از لوح و قلم نوشته شد قرآن  
هم عینی او به کتبی‌اش بسیار  
از آن قلم است صورت عینش  
این صورت کتبی‌اش بدین ابزار  
هر دم صلوات حضرت بی‌چون  
بر خاتم و بر ائمه‌ی اطهار  
بر هر تقی و تقی که از آل‌اند  
آنسان که روایتست در اخبار  
از ساحت پور کاشف فاضل  
شد نامه‌ی دلنشین او دیدار  
از حُسن سریرتش خبر داده‌ست  
در حقّ من آنچه داشت استظهار  
ما راست دعای خبر در حقّش  
خبری که جزا ببایدش اخبار  
باید که جواب نامه را دادن  
زیرا که ادب مرا کند وادار  
در پاسخ پرسش شما ز آغاز  
باید که کنم ز خویش استغفار  
زان رو که سراب بینی و از دور  
آبت به نظر در آورد پندار

زان دل که دچار خواب غفلت شد  
گویم که چگونه می‌شود بیدار  
از سرّ حدیث طینت و دیگر  
انذار و بیان آن رسد ابشار  
از تزکیت خدای سبحانی  
با منطق عقل و صحت منظار  
آنسان که نه جبر هست و نه تفویض  
بل عبد به فعل خود بود مختار  
بنیوش جواب یک به یک را تا  
بر صدق مقالتم کنی اقرار  
اندر حرم حقایق هستی  
از باب وجود خود بیایی بار  
زان رو که تو را به عرصه‌ی هستی  
دادار بیافرید چون رادار  
از هرچه که خواهی‌ات خیر بدهد  
این صنعت حیرت‌آور فرزار  
فرباره‌ی<sup>۱</sup> او نباید اندر گفت  
بر خاک فتد به پای او فرخار  
رادار چه؟ جفر جامع خویشی  
از خویش نتیجه گیر ای جفّار  
خواهی اگر ابن وقت خود باشی  
وقتی بگزین و خالی از اغبار  
در پیش بنه صحیفه‌ی نفست  
واقراً کتاب نفسک العبار

---

۱. شأن و شوکت.

در خلقت تو به صورت رحمن  
در سورت خود بگفت کالفخار  
اعضا و جوارح و قوایت را  
روح است نگاهدار چون مسمار  
عزم و ادب و طلب حضوری را  
می‌ساز شعار خویشتن هر چار  
از غیب و شهادت تو می‌باشد  
هر حرف صحیفه‌ات دو صد تذکار  
یک حرف از آن اگر بخوانی تو  
گویی که بود جدید و بی‌تکرار  
یک یک ز قوای ظاهر و باطن  
توری است که تا بدان کنی اشکار  
ور نه به هوس شده هدر هر یک  
اندر ره نفس کافر غذار  
در وحدت صنع و حسن تصویرش  
از ماه مهین، فکر خود بگذار  
یک نقطه‌ی نطفه را چه اطواریست  
هرگز به شماره ناید آن اطوار  
حدّ یقف از برای او نبود  
مجلای اتم واحداقهار  
او مرکز و کائنات می‌گردند  
بر گرد وی همچو گردش پرگار  
این نقطه ز نطق علم الاسما  
شد ناطق و نیست مثل او دیار  
این ماه مهین سلاله‌ی طبن است  
بالید و به سوی حق شده سیار

سیمرغ شگفت روضه‌ی رضوان  
گردید و به سوی حق شده طیار  
سیمرغ چینی و بدن و کَرش<sup>۱</sup>  
کان را بنموده است استبکار<sup>۲</sup>  
گویا که نباشد این نظر لایق  
نسبت بدهی به مرغ بوتیمار  
این نطفه قلمزن و سلحشور است  
نَجّار و مهندس است یا معمار  
زین نطفه هر آنچه زین نمط گویم  
گفته نشده است عشری از اعشار  
در صنعت برّ و بحر این نطفه  
در فکر برو به خلوت اسحار  
آن گاه به صنع صانعش سازی  
بر پای نما چو مرغ موسیقار  
علم است و عمل غذای انسانی  
علم و عملی که نور بدهد بار  
از صمت و سحر وقار و نور آید  
آن سان که حضوری آید از اذکار  
اندر ره دوست هرچه پیش آید  
با همّت و عزم بگذر و بگذار  
درنزد خرد نه شخص انسانست  
حیوان علیف و سرخوش نشخوار

---

۱. لانه.

۲. طلب به تشیان رفتن.

در اسم یکی و در مسماند  
ببوار فزون به قوت ببوار  
بنگر که سه جعفرند در صورت  
از کاذب و صادق و دگر طبار  
توحید حقیقی است یکتایی  
جز او نبود زدار و من فی الدار  
ببنی که ورای کثرت موهوم  
جبر است دروغ و خوار و بی مقدار  
جبر است و یا که حرف افسانه ست  
افسانه نوشته اند در طومار  
حق است شئون کله فی شان  
خرد فاطر و منظر بود معیار  
اغصان شجر به انفطار از اوست  
اوراق بر این قیاس و هم انوار  
یک شخصی و از شمار بیرونی  
ورنه کثرات خویش را بشمار  
برگو که کدام یک بود مجبور  
با وحدت شخصی تو ای سرکار  
حق جابر و آن دگر بود مجبور  
پس وحدت حق حق شده انکار  
جبر است ز کاج بودن دیده  
از نقش دوم که ببند آن بیمار  
در مُغنی قاضی عهد جبار است  
می داشت معاویه بدان اصرار

تا خلق خدای را فریبد از  
این گونه کلام زشت ناهنجار  
کاین فعل غلط ز من نمی‌باشد  
باشد ز خدای جابر جبار  
بنمای مشام روح را خوشبوی  
زین دسته گلی که رسته از گلزار  
ذات صمد است عین اوصافش  
در فکرت عرشی اولی الابصار  
پس ذات وجود محض مختار است  
این مشت نمونه‌ایست از خروار  
باید به دو اصل عمده پی بردن  
تا وسوسه‌ها شوند در ادبار  
یک اصل به امر حق بود ایجاد  
امری که کسی در او نباید بار  
اصل دگر این که فعل را اسناد  
بدهیم به این و آن در اقطار  
در نزد خرد تمیز این از آن  
آسان بود و نیابدش دشوار  
برخاستن و نشستن است از ما  
اما که به حول و قوت دادار  
از متقی و وقایه و تقوی  
گاه ادب آگه است هر سالار  
گویم به مثل که نور خورشید است  
تابد به جرم تاری دیوار

دیوار دُو روی دارد و روی  
روشن شده است و روی دیگرِ تار  
زی تار پدید آمده سایه  
اینک بنمای از وی استخبار  
کاین سایه‌ی توست یا ز خورشید است؟  
گوید که همی ز من بود پادار  
خورشید به من نداده غیر از نور  
سایه ز من و از اوست نور و نار  
هر چند که سایه می‌نشد ظاهر  
گر نور ز خور نمی‌شدی ایثار  
سایه‌ست ز جعل بالعرض از خور  
بالذات از او ندانی‌اش زنهار  
هر فعل صواب نور حق باشد  
هر سبئه ظلّ ماست بی‌اضمار  
شر از بشر است ای نکو کردار  
نفس است به سوی هر بدی امار  
خبر است ز حقّ و حمد وی واجب  
شر است ز نفس و فرض وی پیکار  
تفویض نظر کند به استقلال  
در قدرت خویشان ز استکبار  
تفویض چو جبر حرف بهبوده‌ست  
شاید که به قول هر دو استسخار  
شرک است دویی به نحو استقلال  
کفر است چو رأی فائل کفار

توحید اگر به حق شود کامل  
بر باد رود تمام این افکار  
تفویض چو جبر دیده‌اش کجاست  
آن راست چپ است و این چپ انگار  
آن را که دو چشم سالم است گوید  
امریست و رای آن دو در انظار  
چون رنده و تشه جبر و تفویض است  
عدل است میان آن دو چون منشار  
مر تزکیت خدای را باید  
دانی به قیاس با دگر آثار  
هر خیر که در نظام هستی هست  
آن خیر ز فعل حق کند اشعار  
چون نفس به راه ارتقا باشد  
در تزکیتش بود به استمرار  
هر چیز ز قوه آید اندر فعل  
از ذات حق است بدون استنکار  
دل بسته نمی‌شود مگر از ما  
یعنی که ز فعل زشت ناهموار  
انسان که بده است نوع در این سوی  
آن سوی به جنس شد بدل، هشدار!  
یعنی که بود خزانه‌ی سعی‌اش  
بذر خود و زرع و زارع و انبار  
کز فعل بد آدمیست در سیرت  
گرگ و سگ و خوک و کپی و کفتار  
آن زخم زبان شوم زهر آگینش  
در نفس نهفته کزدمی یا مار



دیندار نگرَدَد آن فرَومایه  
تا هست اسیرِ درهم و دینار  
از کعبه قَرَبِ حق بسی دور است  
تا قبله‌ی اوست آنچه در شلوار  
از حیلَتِ عقل چون شده عاری  
هر کار کند نه شرمی و نی عار  
دنیاست بر اهل دل بدان رتبت  
چون گرسنه‌ای رسیده بر مردار  
نبود غرض این که در ره معشوق  
بیهوده ز خوشتن شود بیزار  
روشن بود این سخن که هر انسان  
در عیش ضروری‌اش بود ناچار  
جز این که نه همچو عیش حیوانی  
غافل بچرد به کوچه و بازار  
از طینت مؤمن و دگر کافر  
ابرار از آن و زین بود اشرار  
سری‌ست که اندر آن بود ترغیب  
در تزکیت نفوس از اقدار<sup>۱</sup>  
چون تخم و زمین و آب هر یک را  
تأثیر شگفت هست در اثمار  
یک تخم دو خاک را همی بینی  
گویی که یکی گل است و دیگر خار  
فرمود خدا زنان‌تان حرث‌اند  
از طینت و حرث و بذرت این اخطار

---

۱. جمع قذر، پلیدی کم.

پس تخم چو پاک باشد و حرثش  
از طینت پاک بذر شد پر بار  
ور نه ثمرش چنان سمر گردد  
افسانه شود به نزد او انذار  
هرچند جواب ما بود هر یک  
متنی که نیاز دارد استفسار  
لبکن چو توغلی شود در آن  
امبد که نور حق دهد اخبار  
توفیق به اعتلای ذاتت را  
یابی ز خدای واهب غفار  
محفوظ شوی به نعمت قریش  
محفوظ بمانی از همه آزار  
از داعی مخلص آملی بنیوش  
می‌باش به کار خوشتن هشبار

وزن: مفعول مفاعِلن مفاعِلن.

بحر: هزج مسدّس اضرب مقبوض



# مشنویات



## مناجات

این ابیات را در پایان مقدمه‌ای بر کتاب گران‌قدر «چهار خیابان باغ فردوس» مرحوم الهامی کرمانشاهی به تفصیلی که در کلمه‌ی ۳۰۶ «هرار و یک کلمه» تقریر کرده‌ام گفته‌ام:

به نام خداوندگار جهان  
خداوند بخشنده‌ی مهربان  
نگارنده‌ی نقش بالا و پست  
برآرنده‌ی حاجت دل شکست  
به زینت درآرنده‌ی آسمان  
به گل‌های زیبای استارگان  
روان بخش خاک سیه از کرم  
روان آفرین از سرای قدم  
به صورت درآرنده‌ی قطره آب  
چه صورت چو قرص مه و آفتاب  
خرد داد و فهم سخن ساز کرد  
زبان را کلید در راز کرد  
یکی مرغ را چینه آتش کند  
همان مرغ حق را ستایش کند  
یکی را نهد بر سرش تاج رز  
شده در جهان هدهد نامور  
یکی را دهد زینت ازسوی دم  
چو طاووس گردد در او عقل گم  
ز زنبور، شهد گوارا دهد  
همی گوهر از کان و دریا دهد  
چو یاد خداوند شد پشهادت  
همیشه به خیر است اندیشه‌ات

به نزد خدا، بنده‌ی ارجمند  
بود آن‌که زو کس نباید گزند  
بر این "باغ فردوس" رشک بهشت  
نوشتم یکی لوح مبنو سرشت  
گر این لوح من غالی و سامی است  
فروغی ز الهم الهمی است  
چو از نسل مردان آزاده‌ام  
حسن نام و شهرت حسن زاده‌ام

۱۳۷۳/۸/۲۸ ه.ش.

وزن: فعولن فعولن فعل  
بحر: متقارب مثنی محذوف

## گفت و گو با درخت به

۱۳۷۳/۷/۲۸ ه.ش. وقتی حال شگفتی به من روی آورده بود که رساله‌ای به نام «من کیستم؟»، نوشتیم و چنان که در کلمه، ص ۵۰۹، همرار و یک کلمه، اشارتی نموده‌ام. در آن حال با درخت بهی به گفت‌وگو شستم و گفتم:

ای «به» به زبان بی‌زبانی  
با من به سخن بی‌زمانی  
من آمده‌ام کنارت ای به  
پرسم ز تو و زکارت ای به  
دارم به سر تو با تو میلی  
مجنون صفت از برای لیلی  
برگو ز چه روی زرد داری؟  
گویا دل پر ز درد داری  
کان را که نهاد آتشین است  
رخساره و رنگ او چنین است  
از بهر چه قد تو خمیده‌ست؟  
وز بهر چه رنگ تو پریده‌ست؟  
آیا غم هجر یار داری؟  
یا با چک و سفته کار داری؟  
یا آن‌که شدی دچار زردی  
آن سان که ندیده هیچ فردی  
یا روز و شب حرام شد خواب  
چون عاشق بی‌قرار بی‌تاب  
یا آن‌که ز محنت زمانه  
تب کرده‌ای ای رفیق خانه



یا آن‌که به حال مستمندان  
دل سوخته‌ای و زار و نالان؟  
یا هست خطا ز دیده‌ی من  
ای میوه‌ی نورسیده‌ی من؟  
من غافلیم از نهادت ای به!  
برگو که چه اوفتادت ای به؟  
در دیده‌ی من به جز تو میوه  
دوشبزه تویی و جز تو بوه

وزن: مفعول مفاعلن فعولن

بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

## استاد کامل

در این ابیات به برخی از بیوگرافی این کم‌ترین اشارتی شده است.

بسی روز و بسی ماه و بسی سال  
گذشته از من برگشته اقبال  
چه بگذشت و چه بگذشت و چه بگذشت  
بیا می‌پرس از کوه و در و دشت  
بیا می‌پرس از کوه گل اندام  
چه بر ما می‌گذشت از بام تا شام  
بیا می‌پرس از کوه دماوند  
چه کرده با من الطاف خداوند  
بیا می‌پرس هم از کوه مازش  
بیا می‌پرس از رود هرازش  
بیا می‌پرس هم از رود آتش  
بگو با تو حسن چون بود حالش؟  
بیا می‌پرس از دریا و بشه  
ز دیه اهللم و دیه تمشه  
بیا می‌پرس از شهر و دیارم  
بیا می‌پرس از آسک و زیارم  
بنالم از زیارم از زیارم  
ز نیش مار با دست یسارم  
چه گویم از زیار و زهر مارش  
که در انگشت دستم برده کارش  
جوانی کم‌تر از سن مُراهِق<sup>۱</sup>  
گزیده بنصرم را مار مارق

---

۱. کودک نزدیک بلوغ.

ز زهرش آن چنان بی تاب گشتم  
که گویی، گویی از سیماب گشتم  
چو مَشکی از هوا آکنده گشتم  
بسی مُردم دوباره زنده گشتم  
ز سوز زهر و از آماس اندام  
نه در شب خواب و نه در روز آرام  
نه مامم بر سرم بود و نه بایم  
پرستارم که بوده؟ پیچ و تابم  
ز حبه از حباتم دست شستم  
شگفتا که حبات تازه جستم  
ز لطف حق دوباره زنده گشتم  
چو خورشید فلک تابنده گشتم  
با می‌پرس از لیل و نهارم  
شتا و صیف و پاییز و بهارم  
با از ماه و از استاره می‌پرس  
ز شب‌های من بیچاره می‌پرس  
با می‌پرس هم از صبح صادق  
که ما را بود یک بار موافق  
به تقدیر یگانه داور من  
ز خردی مادرم رفت از سر من  
پس از چندی پدر هم شد روانه  
سوی خلدبرین جاودانه  
چه گویم ز آنچه آمد بر سر من؟  
پس از فقدان آن دو گوهر من  
نمودم اندکی از خود حکایت  
مپنداری که می‌باشد شکایت

چه باشد مشربم یعقوبی ای دوست  
که نیش و نوش آن هر دو چه نبکوست  
همان مشرب مرا آورده در راه  
که آشکوا بشی و حزنی إلی الله  
ز مردم تا گران جانی بدیدم  
به القآت سبوحی رسیدم  
هر آن زخمی که دیدم از زمانه  
برای فیض حق بودی بهانه  
ز ادبار و ز اقبال خلاق  
ندیدم جز محبت‌های خالق  
هر آن چیزی تو را کز آن گزندست  
برای اهل دل آن دلپسندست  
بدان را هست بر ما حق بسیار  
چو حق مردم پاکبزه کردار  
بسی در جزر و مدّ روزگارم  
بدان را دیده‌ام آموزگارم  
مرا استاد کامل کرد آگاه  
که التوحید أن تنسی سوری الله

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

بحر: هزج مسدس مقصور

## نامه‌ای به خدا

در درس ۵۹ کتاب «دروس هیئت» (ج ۱، ص ۳۲۱) و نیز در کلمه‌ی ۱۱۶ کتاب «هرار و یک کلمه» به مناسبت بحث از کواکب خمسہ‌ی متحیره در شرح حال خودم گفته‌ام: در عهد جوانی در تهران برای تحصیل یک باب خانہ‌ی اجاره‌ای آن‌قدر به این کوچہ و آن کوچہ و این بنگاه و آن بنگاه سرگردان شدہ‌ام کہ متحیره به حیرت آمدند. از هر کس سراغ خانہ می‌گرفتم نخستین پاسخ پرسش من این بود کہ بچه داری؟ می‌گفتم آری. فقط دو نفریم و یک طفل رضیع به نام عبدالله داریم. جواب می‌شنیدیم کہ خانہ‌ی اجاره‌ای نداریم. تا بالاخرہ در مسافرخانہ‌ای یک باب اطاق محقر اجاره کردیم و مدتی در آن‌جا به سر بردیم و به درس و بحث خود و ادراک محضر استادان بررگوارم - رضوان الله علیهم - آرام و شادکام بودم. در آن حال نامہ‌ای بیش از یکصد و پنجاه بیت به پیشگاه خداوند سبحان تقدیم داشتیم. برخی از ابیات آن نامہ این چند بیت است:

ای خداوندگار سبحانی  
ای کہ ناگفته را تو می‌دانی  
فاعلاتن مفاعلن فع لن  
لطف فرمانگر به حال حسن  
من به فرمان تو گرفتم زن  
اوفتادم به کوچہ و برزن  
تو خود ای سرور من آگاهی  
هر کجایی کہ بود بنگاهی  
پاسخ پرسش من از خانہ  
اولاً بچه داری تو یا نه  
از تحریر سر اوفکننده به زیر  
چه کنم در جواب او تقریر؟  
نه دروغ است و راست با اما  
بالن و لبس و لم و لما

با همه فضل و دانش و فرهنگ  
کج و معوج شدم چو یک خرچنگ  
بس که گشتم به کوچه پس کوچه  
شدم از لاغری چو یک جوجه  
کوچه و جوجه را پریشانی  
کرده هم قافیه که خرد دانی  
گر تو باشی بگو چه چاره کنی؟  
خانه‌ای بهر خود اجاره کنی  
گر حسن زاده‌ات گنجه‌کار است  
کاین چنین رنج را سزاوار است  
رحم بر طفل شیر خوارش کن  
یا به مامان دل فگارش کن

و حق تعالی بپر جواب نامه را به بیش از شصت بیت بدین عنوان  
مرحمت فرموده است:

ای جوان مرد پاک آزاده!  
دوست مهربان حسن زاده!  
فاعلاتن مفاعلن فع لن  
چشم ما شد به نامه‌ات روشن  
نامه‌ای کاین چنین بلند بود  
باید از چون تو ارجمند بود  
آفرین بر تو باد و نامه‌ی تو  
نقش شیرین شهد خامه‌ی تو  
آن دبیر فلک عطار ما  
از دبیری بداد استعفا  
که کسی را چنین قلم باشد  
خود دبیری من ستم باشد

زهره از وجد چنگ زد در دف  
زده کف الخضب کف بر کف  
شده برجیس مشتری که بها  
می‌دهم در ازای آن خود را  
آنچه در آسمانم افروخته‌ست  
دست از کار خود فروخته‌ست  
مشک را با گلاب برشته‌ست  
نسخه‌ای بهر خویش بنوشته‌ست  
شد فضای فلک پر از به‌به  
زهره از شعر تو زند چه‌چه  
لبک ای پادشاه ملک سخن!  
حسن آملی پاک دهن  
هرچه بینی در این نشیب و فراز  
همه با حکمتی بود دمساز  
هر که او را روان بیدار است  
داند هر جا گل است با خار است  
گر به سر القدر خبر یابی  
خبر بر خبر سر به سر یابی

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فع‌لن  
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

## ترجمه‌ی قصیده‌ی عینیه

لام عمرو باللوی مریح. این ابیات ترجمه‌ی قصیده‌ی عینیه‌ی سید حمیری - رضوان الله علیه - (لام عمرو باللوی مریح) درباره‌ی روز مسعود و مبارک غدیر خم است که آن را به تفصیل در کلمه‌ی ۵۰۱ کتاب «هرار و یک کلمه» بیان کرده‌ایم. و اینک به نقل همان ترجمه اکتفا می‌کنیم.

در لوی بد یار ما را خانه‌ای  
خانه رفت از بین و شد ویرانه‌ای  
زان فضای جان‌فزای دل‌ریا  
وحش اندر وحشت و مرغ هوا  
یک نشانی زان دیار یار نیست  
همدمش جز عقرَب جرار نیست  
نیست یاری تا کزو دل خوش بود  
غیر مارانی که آدم کش بود  
آرمیدم چون در آن‌جای شگفت  
آسمان دیده باریدن گرفت  
یاد آن جانان‌هام آمد به سر  
آتش حسرت ز قلبم شعله‌ور  
تا خیال یار دیرینم فتاد  
آتشی در جان شیرینم فتاد  
در شگفتم از گروهی در جهان  
در حضور خاتم پیغمبران  
کآمدنش در مکانی مشتهر  
عده‌ای را حب شاهی بُد به سر  
جمله گفتندش که ای خیر الانام  
بعد تو ما را که می‌باشد امام؟



مصطفی فرمود گر سازم عیان  
کیست بعد از من امام انس و جان  
با رسول خویشتن کاری کنبد  
که به موسی کرد آن قوم پلبد  
ترک هارون وزیرش کرده‌اند  
دست اندر دم گوساله زدند  
"پوزه‌ها زیر دمش اسپوختند  
خرمن هستی خود را سوختند"<sup>۱</sup>  
این سخن از آن رسول پاک زاد  
حجتی گویاست بر اهل رشاد  
بعد از آن بر آن رسول پاک بین  
آمده دستور رب العالمین  
احمدا برگو به مردم این پیام  
تا مر آنان را شود حجت تمام  
ور نگویی، نیستی بر ما رسول  
آن همه سعی تو کی باشد قبول  
ترس گر باشد تو را از آن و این  
من تو را باشم نگهدار و معین  
پس ز جا برخاست آن دم مصطفی  
تا کند امر خدا را برملا  
بود اندر دست او دست علی  
"افتخار هر نبی و هر ولی"<sup>۲</sup>  
وه چه نیکو دست، دست مصطفی  
وه چه نیکو دست شاه اولیا

---

۱. از مولوی است.

۲. همان.

در میان جمله‌ی افرشتگان  
حق تعالی شاهد اندر آن میان  
«گفت هرکس را منم مولی و دوست  
ابن عم من علی مولای اوست»<sup>۱</sup>  
اوست بعد از من امام انس و جان  
نی فلان و نی فلان و نی فلان  
می‌نشد خرسند کس از کار او  
متهم کردندش از گفتار او  
لب گشودند از پی چون و چرا  
چشم پوشیدند از خیر الوری  
گمراه آن قوم جهول بوالفضول  
ناپسندش اوفتد قول رسول  
در غضب هر یک ز خود ببینشان  
گویا ببریده شد بینی‌شان  
قصد حبله کرده با مولای‌شان  
ای دو صد لعنت بر آن شورای‌شان  
تا که از تدفین او برگشته‌اند  
جملگی از دین او برگشته‌اند  
حرف دیروز پیمبر کز اله  
آمده کردند مر او را تباه  
آنچه شد زان بی‌خرد نامردمان  
سود دادند و گرفتندی زیان  
قطع ارحامش نمودند از ستیز  
حق جزایشان را دهد در رستخیز

---

۱. از مولوی است.

چونکه فردا شد قیامت را قیام  
آن همه لب تشنه و خشکیده کام  
نی مر آنان را ز حوض او نصیب  
نی شفاعت خواهشان باشد حبیب  
وسعت آن حوض چون دریا بود  
نی به قدر ایله تا صنعا بود  
پرچمی در وی بود افراشته  
آب اندر وی بود انباشته  
نهر کوثر می شود جاری از آن  
پرچم وی رهنمای مؤمنان  
در سفیدی آمده بهتر ز سیم  
سنگ ریزه اندر او در یتیم  
خرم است و رنگ رنگ و مشک فام  
بوی جنت آید از وی در مشام  
ظرف های آن بسی جالب بود  
ساقی آن پور بوطالب بود  
سوی او آیند تا نوشند از آن  
بشنوند نفرین و رد بی امان  
کای گروه اوفتاده در ضلال  
مر شما را نیست این آب زلال  
این برای احمد و یاران اوست  
وان که او را حب فرزندان اوست  
پس به دست آرید دیگر آبخور  
نیست این حوض از برای گاو و خر  
هر که از آن حوضشان نوشیده است  
جامه‌ی عزت به خود پوشیده است

روز محشر پنج بیدق آشکار  
 زان همه یک بیدستی رستگار  
 بیدق گوساله و فرعون او  
 بیدقی از سامری زشت‌خو  
 بیدق ادلم سیاه‌نابکار  
 بیدقی از نعتل دور از شعار  
 این چهار و پیرو آیین‌شان  
 بینشان اندر هلاکت بی‌نشان  
 پنجمی را قائد او حیدر است  
 این نه از من از خدای اکبر است  
 «ای گروه شیعیان شادی کنید  
 همچو سرو و سوسن آزادی کنید»<sup>۱</sup>  
 حمیری باشد ثنا گوی شما  
 گرچه بند از بند او گردد جدا  
 بر نبی و حیدر و داماد او  
 رحمت حق باد تا مبعاد او  
 از حسن داری خیر ای کردگار  
 کاو محب احمد است و هشت و چار  
 نی به تقلید است بل دارد یقین  
 رستگاری نیست اندر غیر این  
 در ازل شد با علی پیوند او  
 گر جدا سازند بند از بند او

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مسدس محذوف

---

۱. از مبلوی است.

## سرود گشت در دشت و چمن

ابیات را در طلّیعه کتابم گشتی در حرکت، به عنوان سرود گشت در  
دشت و چمن، سروده‌ام:

صبا از من به اخوان صفایم  
پس از عرض تحیات و ثنایم  
نما لطفی بگو با هر یک شان  
که ای آزاده‌ی با عزت و شان  
بحمدالله باغ و بوستانم  
بود در انتظار دوستانم  
گرت با دین و دانش همدمی هست  
گلستانم یکی آکادمی هست  
به گلزارش فراز شاخسارش  
سرود دلکش آید از هزارش  
بیا گشتی در این دشت و چمن کن  
دماغ روح را تازه چو من کن  
بیا در عرصه‌ی مینوی راغش  
ببایی جانفزایش همچو باغش  
چمن از خرمی چون آسمان است  
فضایش یکسره رنگین کمان است  
ز شادابی گل‌های دل افروز  
فروغ شب حکایت دارد از روز  
ز گلبن‌های باغ و گلشن او  
چمن‌های بسان جوشن او  
بهشت اندر بهشت اندر بهشت است  
همه با مشک و با عنبر سرشت است

ز هر یک دسته گل‌های بهشتی  
همی بینی چه گشتی و چه کشتی  
در این گشتت بیایی مدعا را  
رها سازی ز خود چون و چرا را  
مکن این نکته را از من فراموش  
مپنداری طبیعت هست خاموش  
طبیعت تار و پودش جنب و جوش است  
خاموش است و همی اندر خروش است  
طبیعت مخزن اسرار هستیست  
بیان دفتر ادوار هستیست  
طبیعت همچو تو باهوش و گویاست  
به راه خویشتن پویا و جویاست  
سکوت او بود راز نهانی  
از این رازش چه دانی و چه خوانی؟  
چه گویم از افول و از بزوغش؟  
چه گویم از غروب و از بزوغش؟  
طبیعت هست دایم در جهیدن  
برای رتبه‌ی بهتر رسیدن  
طبیعت یکسره عشق و شعور است  
طبیعت طلعت الله نور است  
برو بر خوان «اتینا طائعین» را  
جواب آسمان‌ها و زمین را  
ز شأن «کل یوم هوفی شأن»  
در عالم هرچه می‌باشد از ایشان  
دو آن هیچ چیزی نیست یکسان  
ز اجرام و ز ارکان و ز انسان

ز بس تجدید امثالش سریع است  
 جهان را هر دمی شکل بدیع است  
 ز بس تجدید امثالش حدید است  
 "و هم فی لبس من خلق جدید" است  
 به هر آنی جهانی تازه بینی  
 چو در یک حد و یک اندازه بینی  
 ز چابک دستی نقاش ماهر  
 تو را یک چیز بنماید به ظاهر  
 جهان از این جهت نامش جهان است  
 که اندر قبض و بسط بی امانست  
 دمام در جهیدن هست آری  
 که یک آنش نمی باشد قراری  
 بسا اندر طبیعت بین خدا را  
 پدید آورندهی ارض و سما را  
 در این باغ طبیعت ای دل آگاه  
 ز هر شاخی شنو "اَنّی انا الله"  
 اله آسمانست و زمین است  
 چه پنداری جدا از آن و این است  
 بسا در راه حق جویی کامل  
 برون آ از خدا گویی جاهل  
 که در آن سوی هفتم آسمانست  
 لذا از دیدهی مردم نهانست  
 مرا شهر و ده و کوه و در و دشت  
 به روی دلستانم هست گلگشت  
 در این باغ دلارا یک ورق نیست  
 که تار و پودش از آیات حق نیست

نما گشتی در این باغ الهی  
نمایندت همه اشیا کما هی  
خدا یار است یاران حسن را  
برای گشت این دشت و چمن را

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر: هزج مسدس محذوف



## حَرَمِ مَطَهَّر

الله سر هر اسم و رسمی  
الله مهار هر طلسمی  
الله سرور و روح سالک  
حامی و حمای در مهالک  
الله ورای کُلّ کامل  
سر سلسله‌ی همه مراحل  
محمود مسلم ملانک  
امّاراً مطاع در ممالک  
هم سالک و هم سلوک و مسلوک  
او مالک و ماسواه مملوک  
هر حکم که داد هر دل آگاه  
سر لرحه‌ی حکم اسم الله  
اسمی که در او دوائی هر درد  
اسمی که روای مرثه و مرد  
اسمی که مراد آدم آمد  
اسمی که سرود عالم آمد  
سوداگر اگر در او دل آسود  
سودا همه سود دارد و سود  
دل در حرم مطهر او  
گُل گِردد و هم معطر او  
هر دل که ولای وصل دارد  
همواره هرای اصل دارد

موسی که هوای طور دارد  
کی دل سر وصل حور دارد؟  
ای وای مر آدم هوس را  
دل داده کام سگ مگس را  
در وصل صمد رسد رصدگر  
در اسم احد رود سراسر  
در گاه سحر مراد سالک  
دادار دهد علی مسالک  
روح دل آملی آواه  
دارد صور ملاحک الله

وزن: مفعول مفاعلن فعولن.

بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف.

## مناجات

ای غم تو غمام<sup>۱</sup> رحمت دل  
همّ تو منتهای همّت دل  
ای غمت مایه‌ی نشاط حسن  
قبض تو عین انبساط حسن  
خنک آن دل که خانه‌ی غم توست  
سرخوش اندر بساط ماتم توست  
خاک کوی تو سرمه‌ی بصرم  
غم و درد تو توشه‌ی سفرم  
درد ده، درد تو مرا درمان  
امر ده، جان من تو را قربان  
سر من در ره تو پای من است  
درد شبرین تو دواى من است  
کبستی ای پدید ناپیدا؟  
کاین چنیت ز دل شدم شیدا  
سرمن پای بند تقدیرت  
دل من در کمند تدبیرت  
قبل و قالم حجاب عالم شد  
درس‌ها موجب ملالم شد  
نام تو بهترین انیس حسن  
یاد تو خوش‌ترین جلس حسن  
هرچه هستم ز بوستان توام  
هر که هستم ز دوستان توام  
نقطه‌ای از کتاب تکوینم  
دست پاک تو کرد تدوینم

حسنّت را به سوی خود می‌دار

دیده‌اش را به روی خود می‌دار

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فع‌لن.

بحر: خفیف مسدس مخبون محذوف.

## بهشت

سراسر صنع دلدارم بهشت است  
بهشت است آنچه زان نیکو سرشت است  
شنیدی سبق رحمت بر غضب را  
ندانستی یکی حرف عجب را  
که این رحمت نباشد زائد ذات  
که ذاتش عین رحمت هست بالذات  
ز ذاتی کوست عین رحمت ای دوست  
نباشد غیر رحمت آنچه از اوست  
بداند آن که او مرد دلیل است  
جهنم عارض و جنّت اصیل است  
اگر دانی تو جعل بالعرض را  
توانی نیک دریابی غرض را  
ز دنیای پلید ماست دوزخ  
فشار مرگ و گور و رنج برزخ  
جهنم را نه نامی و نمودی  
اگر بد در جهان از ما نبود  
ز حال خویش با فرزندت ای باب  
درین باب از خدا و خویش دریاب  
به سرّی کآیت سبع المثانی است  
بسی راز نهان آسمانی است  
حسن تا شد فنای ذات پاکش  
به از کبریت احمر گشت خاکش

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن .  
بحر: سریع مسدس محذوف.

## طُره‌ی شب

طُره‌ی شب باز نمودار شد  
عاشق بیچاره گرفتار شد  
باز ز خود در تب و تابم همی  
سوخته دل دیده پر آبم همی  
گوشه‌ی ابروی شب دل ربا  
می‌کند از دور اشارت به ما  
وقت مناجات و حضور آمده  
گاه ملاقات و سرور آمده  
چهره‌ی شب باز جهان را گرفت  
دل ز کفم باز امان را گرفت  
چشمک استاره یکایک به ناز  
دعوت رمز است به راز و نیاز  
آنچه که پوشیده لباس وجود  
سر به حضورش بود اندر سجود  
نیست مگر جلوئی یارم همه  
نیست مگر نور نگارم همه  
ای دل دنیا زده آرام باش  
در طلب زاد سرانجام باش  
بر سر بیچارگی خویش باش  
دور ز شیطان بد اندیش باش  
بنده‌ی بیدار خداوند باش  
بندگی‌اش می‌کن و خرسند باش  
همچو مه و مهر فروزندگیت  
می‌دهد روز و شبت بندگیت

راه خدا را نبود پیچ و خم  
حکم خدا را نبود بیش و کم  
حرف و خور و خواب اگر کم کنی  
با همه دل محرم و همدم کنی  
مظهر اسما و صفات است دل  
یا که خود آینه‌ی ذات است دل  
بزم جهان را دل داناست شمع  
جام جم است و همه در اوست جمع  
گر دل بشکسته به دست آوری  
ماهی مقصود به شست آوری  
پند چو قند حسنت نوش کن  
هرچه نه پایاست فراموش کن

ج ۲ ۱۳۸۸ ه. ق.

وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلن  
بحر: سریع مسدس محذوف

## حسن و مجنون

یکی پرسید از بیچاره مجنون  
که ای از عشق لیلی گشته دل خون!  
به شب مبلت فزون تر هست یا روز  
بگفتا: گرچه روز است عالم افروز  
ولیکن با شبم میل است خیلی  
که لیل است و بود همنام لیلی  
همه عالم حسن را همچو لیلی است  
که لیلی آفرینش در تجلی است  
همه رسم نگار نازنینش  
همه همنام لیلی آفرینش  
همه سر تا به پا غنچ و دلاند  
همه در دلبری حدّ کمالند  
همه افرشته‌ی حسن و بهایند  
همه آینه‌ی ایزد نمایند  
نگارستان عالم با جلالش  
حکایت می‌نماید از جمالش  
چو حُسن ذات خود حُسن آفرین است  
جمل است و جمال او چنین است  
به سرّ من بسی راز نهفته‌ست  
ولیکن قوّت نطقم بخته‌ست  
اگر مجنون حسن را دیده بودی  
به عقل خوشتن خندیده بودی

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن  
بحر: هزج مسدس محذوف



## گنجینه

در وصف کتابم گنجینه گوهر روان، گفتم:

نوری که به سرعش روانست  
گنجینه‌ی گوهر روانست  
گنجینه‌ی زاد زندگانی  
گنجینه‌ی عمر جاودانی  
گنجینه‌ی دفتر معانی  
گنجینه‌ی گنج آسمانی  
گنجینه‌ی شب چراغ عالم  
نور دل و دیدگان آدم  
گنجی که چو مهر و مه درخشد  
تا نور به نوریان بپاشد  
گنجی که مجرد و مصفاست  
نور صمدی حق تعالیست  
نوری که ز صنع حُسن مطلق  
کس نیست چنوز حسن مشتق  
نوری که فروغ او فروزد  
تا ریشه‌ی جهل را بسوزد  
نوری به شروق برتر از برق  
نوری که گرفته غرب تا شرق  
از لطف حقیقة الحقائق  
گنجینه پر است از دقائق  
این یک اثر است نیک فرجام  
کز دست حسن گرفت انجام  
باشد که عطا کند خدایش  
در اجر و جزای او لقایش

هرچند ز دست خویش خسته‌ست  
طرفی ز حیات دل نبسته‌ست  
لبکن چو خدا کند خدایی  
شاهنشاه دل شود گدایی  
یک جلوه اگر کند نثارش  
صد مهر و مه‌اند شرمسارش

وزن: مفعول مفاعِلن مفاعیل.

بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور.

## پند پدر

ای پناه بلندی و پستی!  
ناخدای سفینه‌ی هستی!  
نامه‌ام را به نام تو انشا  
می‌نمایم به دخترم اهدا  
باشو ای دخت مهربان حسن  
ای فدای تو جسم و جان حسن  
گوش دل باز کن به پند پدر  
پند شیرین سودمند پدر  
تاسرافراز روزگار شوی  
بنده‌ی خاص کردگار شوی  
دخترِ روز بازیات بگذشت  
روزگار مجازیات بگذشت  
تن همی زنده ز آب و نان باشد  
علم آب حیات جان باشد  
در چنین روزگار آلوده  
با خدا باش و باش آلوده  
سخنی نیست اندرین درگاه  
بهتر از لا اله الا الله  
دختر پاک همچنان مریم  
می‌شود با فرشتگان همدم  
گر نبُد پاک و پارسا مریم  
کی شدی با فرشتگان محرم؟  
چون ز همزادگانش بهتر شد  
مادر عیسی پیمبر شد

دامن پاک و پارسا باید  
 تا به مهد پیمبری شاید  
 فاطمه آن مهین زن عالم  
 گرچه بُد دخت حضرت خاتم  
 گر به افرشته هم کلام نبود  
 مادر یازده امام نبود  
 گر نه پاک و نه پارسا بودی  
 کی به افرشته آشنا بودی؟  
 گر نه پاک و نه پارسا بودی  
 کی در او سرّ ماسوا بودی؟  
 گر نه پاک و نه پارسا بودی  
 کی ز دیگر زنان جدا بودی؟  
 گر نه پاک و نه پارسا بودی  
 چو پدر کی خدا نما بودی؟  
 در ره حق هر آنچه خواهی کوش  
 سخن از حق زن و دگر خاموش  
 هر که از حکم حق گریزان است  
 چون ز دستور دال شد آن است  
 آن که را جان با صفا باشد  
 در همه حال با خدا باشد  
 با خدا از هوای خود دور است  
 با حضور است و نور در نور است  
 در سرانجام کار خوشتن است  
 فارغ از قال و قبل ما و من است  
 سخن نـاروا نمی گوید  
 قدمی نا به جانمی پوید

چو حسن زاده رستگارش بین

از بدی پاک برکنارش بین

وزن فاعلاتن مفاعلهن فعلن

بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

## دفتر کل

ای خداوند کریم کار ساز  
سوی تو آورده‌ام روی نیاز  
ای تو جمله آرزوهای حسن  
ای به یادت های و هوهای حسن  
ای تو اسطرلاب و رمل و تخت من  
فرد و زوج و شکل و بیت بخت من  
گر بود طالع هزاران جویده  
دست ما و ذیل پای بسمله  
علم خواهم از تو ای نیکو خصال  
نی ز سطر و نقطه‌ی قرن الغزال  
نصرت ار چون قبض خارج داخل است  
بی مدد از تو تمامی باطل است  
اجتماعش فرقت و عتبه عتب  
حمره جمره باشد و لحيان لهب  
اتصال و جمع اندر انفصال  
در طریق عقله انکسی عقال  
غیب خواهم از تو ای دانای غیب  
نی ز سهم غیب و سمت و ظل و جب  
ای تو اوتاد من و اوتار من  
ای تو جفر جامع اسرار من  
راز خواهم از تو حی لا یموت  
نی ز اسطرلاب بیت عنکبوت  
وای بر من وای بر احوال من  
پای بند من شده آمال من

جان ما خود دفترِ کُلِّ حق است  
 مظهرِ حق است و از حق مشتق است  
 عِلْمُ الاسما که آمد در نُبی<sup>۱</sup>  
 نسبت وقف خاص انسان نبی  
 دو نبوت هست وقف خاص و عام  
 خاصّ تشریحی و عام آمد مقام  
 این مقامی تا قیامت ای همام  
 هست باقی و ندارد اختتام  
 لبیک تشریحی بدون ارتباب  
 ختم شد بر حضرت ختمی مآب  
 آن مقامی را ولایت حائز است  
 پس ولی را این نبوت جایز است  
 این دو را از یکدگر می‌ده تمیز  
 فهم کن از نقل و عقلت ای عزیز  
 چون ولی اسمی ز اسمای خداست  
 همچو دیگر اسم‌ها بی انتهاست  
 او ولیّ دنیی است و آخرست  
 همچنان که قاهر است و فاطر است  
 پس مقامی باقی است و دائم است  
 مظهر اسم ولیّ قائم است  
 لبیک چون نبود ز اسمایش نبی  
 منقطع گردد چرا باشی غبی؟<sup>۲</sup>  
 حال برگو از ولایت تا کنون  
 رتبت تو از مقامی هست چون

---

۱. قرآن.

۲. نادان.

ای دریغا روزگار روز کار  
رفته از دست و نمانده روزگار  
در جوانی آرزو بسیار بود  
وای دل کاو غافل از دلدار بود  
گه به مثنائی به نزد اوستاد  
این بود قدّ الف و آن چشم صاد  
گاه در تحصیل فقه و در اصول  
گاه اندر بحث ارباب عقول  
گاه سرگرم به اسطرلاب و زیج  
گاه در مستحصله بوده‌ست گنج  
گاه تدریس اُکْرُ بود و اصول  
گاه اندر ردّ و گاهی در قبول  
گاه در استاره یابی تا سحر  
یک به یک استاره بودی در نظر  
گاه در تألیف و تصنیف کتاب  
گاه در فکر سؤال و گه جواب  
دل به اوفتاق و عدد همراز بود  
با مجسطی و اُکْرُ دمساز بود  
آمده عمر حسن اندر چهل  
هست از عمر چهل ساله خجل

سلخ ج ۲ سنه ۱۳۸۲ / شهریور ۱۳۴۶

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بحر: رمل مسدس مقصور



طرّه‌ی عشق شکن در شکن است

گفت رندی ز سر وجد و سرور  
چشم بد از نظر باد به دور  
چه عجب زانچه که من می‌دانم  
این چنین طائر خوش الحانم  
همه از دست شد و او شده است  
انا و انت و هو، هو شده است  
نه که دور و نه که نزدیک بود  
نه که روشن نه که تاریک بود  
مَثَل ماهی و آب است غلط  
که بود برتر از این گونه نمط  
جسم اندر نظر عقل شده‌ست  
زان که عقل است چنین نقل شده‌ست  
حاشا لله که چو من او گردد  
آنای پسر زری‌ام هر گردد  
لبک چون عشق به جوش آمده است  
دل عاشق به خروش آمده است  
عشق معشوق شود مالا مال  
محو معشوق شود در آن حال  
لاجرم آنچه که عاشق گوید  
همه را عشق موافق گوید  
باز زان نکته که در دل باشد  
چه توان گفت که مشکل باشد  
درس عشق است و الفبائی نیست  
لایق او دل هر جایی نیست

بحر مسجور یکی موج وی است  
 بت معمور پُر از فوج وی است  
 دفتر عشق دل پاک بود  
 سرّ او در سر بی پاک بود  
 کار عشق است و هوسرانی نیست  
 ای برادر به سخندانی نیست  
 دیده از غیر خدا دوختن است  
 درس سرباختن آموختن است  
 هر دلی پوته‌ی این آتش نیست  
 هر سری پوته‌ی این سازش نیست  
 دلت گر ز آب و گلّت خوش باشد  
 دلم از عشق پُر آتش باشد  
 ظرف لغواست زمانت ببرم  
 من به یک ظرف دگر مستقرم  
 آنچه من دانم و من می‌خوانم  
 عشق می‌داند و من می‌دانم  
 طلعت عشق چه فرخ نام است  
 نور چشم و دل خاص و عام است  
 دهن عشق چه شیرین سخن است  
 سخنش نقل و نبات دهن است  
 طره‌ی عشق شکن در شکن است  
 حسن اندر حسن اندر حسن است

ج ۱۳۹۲ ه. ق.

ورن: فاعلاتن فاعلاتن فعلات  
 بحر: رمل مسدس مخبون مقصور

## حق و میزان

حَقّ و میزان در عدد یکسان بود  
آری آنچه حق بود میزان بود  
هرچه میزان است آن عین حق است  
هر دو از یک اصل مصدر مشتق است  
مصدری کما و صرف عدل است و وسط  
نی بود تفریط در وی نی شطط  
ره ندارد باطل اندر صُنْع حق  
حق بود میزان عدل ما خَلَق  
در قبال حق ضلال و باطل است  
کان زهوق بی اساس و زایل است  
جز حق اندر انفس و آفاق چیست؟  
غیر میزان اندرین نه طاق چیست؟  
آنچه بینی کاندرین ارض و سماست  
بر اساس حَقّ و میزانی به پاست  
آدمی را حَقّ و میزانی بود  
تا که اندر راه انسانی بود  
کیست انسان؟ آن که با حق است و داد  
ورنه دیو و دد بود آن نامُراد  
گر نبودی آدم با حَقّ و داد  
دار هستی را چه می بودی مُراد؟  
ای تو برتر از جماد و از نبات  
ای تو برتر از تمام ذی حیات  
ای امیر و ای امام قافله  
منزل حق را یکایک راحله

گفت سوفسطایی حق ناشناس  
 دار هستی را نمی باشد اساس  
 یا به قولش دار هستی باطل است  
 یا که حق است و مرادی حاصل است  
 چون که حق است حق نباشد بی هدف  
 بی هدف عمر خودت منما تلف  
 غیر آدم کیست تا باشد غرض؟  
 کیست تا باشد مر آدم را عوض؟  
 دیده‌ای کاو پاک باشد از مرض  
 جوهر، آدم بیند و جز او عرض  
 آدم آمد قبله و دار وجود  
 سوی او اندر رکوع و در سجود  
 آدمی کاو قبله گاه عالم است  
 کی چنین افراد شبه آدم است؟  
 این که ما بنیم در صبح و مسا  
 جمله اشباه رجالند و نسا  
 افعی‌اند و ازدهایند و نهنگ  
 گرگ و بوزینه‌اند و کفتار و پلنگ  
 پس ببین آن آدم نیکو نهاد  
 کیست تا باشد مر عالم را مراد  
 باش بر میزان حقّ و اعتدال  
 بو که ره یابی بدان نیکو خصال

۱۷ ذی الحجّه ۱۳۹۹ ه. ق.

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

بحر: رمل مسدس محذوف.

## کاروان عشق

دلا یک ره بسا ساز سفر کن  
ز هرچه بیشت آید زان گذر کن  
مگر تاسوی یارت باریابی  
دمادم جلوه‌های یاریابی  
دلا بازچه نبود دار هستی  
همه حق است در بازار هستی  
بود آن بنده، فیروز و موفق  
نجوید اندرین بازار، جز حق  
دلا از دام و بند خود پرستی  
نرستی همچو مرغ بی پرستی  
چرا خر کرده‌ای در لای و درگل  
در این لای و گلت برگو چه حاصل؟  
دلا عالم همه الله نور است  
بیابد آن که دائم در حضور است  
تو را تا آینه زنگار باشد  
حجاب دیدن دلدار باشد  
دلا تو مرغ باغ کبریایی  
یگانه محرم سر خدایی  
بنه سر را به خاک آستانش  
که سر بر آوری از آسمانش  
دلا مردان ره بودند آگاه  
زبان هر یکی انبی مع الله  
شب ایشان به از صد روز روشن  
دل ایشان به از صد باغ و گلشن

دلا شب را مده بیهوده از دست  
 که در دیجور شب آب حیات است  
 چه قرآن آمده در لیلۃ القدر  
 ز قدرش می‌گشاید مر تو را صدر  
 بود آن لیلۃ پر قدر و پر اجر  
 سلام هی حتی مطلع الفجر  
 دلا شب کاروان عشق با یار  
 به خلوت رازها دارند بسیار  
 عروج اندر شب است و گوش دل ده  
 به سبحان الذی اسری بعبدہ  
 دلا شب بود کز ختم رسولان  
 محمد صاحب قرآن فرقان  
 خبر آورده آن استاد عارف  
 که علم الحکمة متن المعارف  
 دلا شب بود کان پیریگانه  
 به الهامی ربودت جاودانه  
 در آن رؤیای شیرین سحرگاه  
 که التوحید ان تنسی سوی الله  
 دلا در عاشقی ستوار می‌باش  
 چو مردان خدا بیدار می‌باش  
 که سالک را مهالک بی شمار است  
 بلی این راه، راه کردگار است  
 دلا از ذره تا شمس و مجرّه  
 به استکمال خود باشند در ره  
 همه اندر صراط مستقیم اند  
 به فرمان خداوند علیم اند

دلا باشد کمال کل اشیا  
وصول درگه معبود یکتا  
اگر تو طالب اوج کمالی  
چرا اندر حضیض قبل و قالی  
دلا باید دهن را بسته داری  
دلا باید تنت را خسته داری  
که سالک را دهان بسته باید  
تن خسته دل بشکسته باید  
بنفشه دیده‌ام در ره‌گذاری  
سرافکنده ستاده در کناری  
بگفتم: از چه سر در زیر داری؟  
بگفتا: ای حسن از شرمساری

جمادی الثانیه ۱۳۸۷ ه. ق.

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن  
بحر: هزج مسدس محذوف

## شب عید

در شب ۲۷ رجب ۱۳۸۷ ه. ق. لیلۃ مبعث پیغمبر خاتم النبیین که در شبستر در جوار مرار شیخ عارف محمود شبستری صاحب گلشن راز، و پیرش حضرت شیخ بهاء الدین یعقوب، که از نسل پاک جناب مالک اشتر و قبرش قبله‌ی قبر صاحب گلشن است، به سر بردم. بسرودم:

شب عبد است ای شیخ شبستر  
چه عیدی مبعث یکتا پیمبر  
درآمد از رجب خورد لیلۃ کز  
ز هجرت سال آمد تا به غشفز  
یکی مهمانت آمد از ره دور  
نه موسایی ولی در وادی طور  
یکی از مخلصان آن جناب است  
چو ذرّه در حضور آفتاب است  
حسن نام و حسن زاده به شهرت  
ز شهر خویش آمد تا به شهرت  
به شهر خویش باشد شهرباری  
که دارد در حضورت افتخاری  
اگر خود پادشاه روم و چین است  
در این درگه که آمد خوشه چین است  
ز آمل آمده سوی شبستر  
برای شیخ و پیرش پور اشتر  
چه پیری خود ز نسل پاک مالک  
که بُد یار علی اندر مهالک  
به شأن خویش ای پیر خجسته  
نظر فرما بدین مهمان خسته



همی دارد ز حق امیدواری  
در این شب گیرد عیدی از تو باری  
تو صاحبخانه و من میهمانم  
تو خود دانی و من چیزی ندانم  
سعادت با تو ای شیخ زمانه  
همی همراه باشد جاودانه  
تو را ای یوسف ثانی محبوب  
بُدی پیری بهاءالدین یعقوب  
که از انفس پاکش شاد گشتی  
ز دیو نفس دون آزاد گشتی  
چو جانت با حقایق گشت دمساز  
سرودی آن سرود گلشن راز  
که سرتاسر همه راز است و گلشن  
به لفظ روشن و معنی متقن  
اگر آنست سبک لفظ و معنی  
روا نبود چنو گفتن تمنی  
درین درگاه، خاموشی صواب است  
که نظم و نثر ما نقشی بر آب است  
ز اشعارم بود بسبار روشن  
که باشد خار و خاشاکی به گلشن  
غرض ای عارف فرد یگانه  
چو کودک آورم هر دم بهانه  
مگر تا لطف آن یعقوب و یوسف  
رهاند سینه‌ام را از تلّهف  
مگر تا یابمی در این تشرّف  
ز شیخ و پیر او دست تصرّف

مگر تا اندرین فرخنده محضر  
ستانم توشه‌ای از پور اشتر  
چه خوش از لطف خاص کردگاری  
به امیدش رسد امیدواری

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن  
بحر: هزج مسدس محذوف

## سلام الله

در ۱۳۴۶/۱۱/۱۵ ه.ش. به محضر استاد بزرگوارم آية الله آقا سيد محمد حسن الهی که شنیدم در تبرییر مریض شده است نامه ای ارسال داشتم که این ابیات قسمتی از آن است:

«سلام الله ما كَرَّ اللَّيَالِي»  
على مَنْ لَا يَغِيْبَنَّ بِبَالِي  
سلام ای مهر برج مهربانی  
سلام ای خضر راه آسمانی  
الهی هَتَّئِي الْاَسْبَابَ حَتَّى  
ازو را من اليه القلب يسعى  
دلی دارم همی از شوق لبریز  
برای شهر شکر ریز تبرییر  
لَاَنَّ مَنْ بِهِ يَشْفَى غَرَامِي  
قد اختار بها دار المقام  
زبان من زبون و خامه ام خام  
چه گویم در مقام آن دلارام؟  
فيا رَبِّ اشرحْ نطقي و صدري  
لعلِّي انطق في وصف بدري  
شنیدم باز آن پیر زمانه  
شده تبگبر از تر زمانه  
نعم للذَّهْرِ مِنْ رِيْبِ الْمُنُونِ  
فَنُونَ فِي فَنُونِ فِي فَنُونِ  
الهی دور بادا از دواهی  
جناب اوستاد من الهی  
وقاه الله من شرِّ النَّوَائِبِ  
سقاها الله من خبْرِ الْمَشَارِبِ

برای صحت آن قدوهی خاص  
 قرائت می‌کنم الحمد و اخلاص  
 تصدق می‌دهم بهر شفایش  
 بود جان حسن زاده فدایش  
 و یا استاذنا عطفاً علینا  
 فان العمر قد ضاع لدینا  
 اگر چه سال اندر اربعینم  
 ولی عقل هبولای خبینم  
 صرفنا الوقت فی قیل و قال  
 اجبنا النفس عن کل سؤال  
 گهی با جیب و ظلم کار بودی  
 گهی شکل عروسم یار بودی  
 گهی ربع مجیب بود دستم  
 گهی ذات الحلق را کار بستم  
 ز ظل مستوی قدم دو تا شد  
 که باید حامل جیب عصا شد  
 به شرح کامل زیج بهادر  
 بسی سر برده‌ام بی‌خواب و بی‌خور  
 دلی کاو با خدایش نست مانوس  
 بفتد سرنگون چون ظل معکوس  
 در این دو روزه گبتی مرد عاقل  
 کجا دل می‌نهد بر جیب و بر ظل؟  
 غرض ای اوستاد مهربانم  
 فتاده آتشی در جسم و جانم  
 بسی از خویشتن تشویش دارم  
 که می‌دانم چه‌ها در پیش دارم

مسیحا دم صباحی یا مسائی  
 نما در حقّ درویشان دعایی  
 لعلّ ربّنا من بعد ذلک  
 یرینا ما ینجی من مهالک  
 تو را حشر است با استاد ماضی  
 جناب حجة الاسلام قاضی  
 سقاک الله من کأس الکرام  
 البه بلّغن عنی سلامی  
 مگر تا آن طیب عبسوی دم  
 رهند مرا از همّ و از غم  
 فبا من نال ادراک حضوره  
 و یا من ادرك اشراق نوره  
 از این بیچاره می فرمای یادی  
 اخذت الاجر من ربّ العباد  
 و لمّا جاءنا الاستاذ فی قم  
 حماها الله من کُلّ التصادم  
 شربنا الرّاح من کأس دهاق  
 لها سُکرُ الی یوم التّلاقی  
 خداحافظ، بده دست مبارک  
 ببوسم ای مرا تاج تبارک  
 که گر شعرم چنین پیوسته گردد  
 وجود نازنینت خسته گردد  
 بخوانم رقیه ای جفّ القلم را  
 بپوشانم سر بئر العَلَم را

خدیوا مر حسن را نیست چاره  
مگر باشد دعا گویت هماره  
همی خواهد ز لطف لایزالی  
شفای عاجل سرکار عالی

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر: هزج مسدس محذوف

## قلبِ قلب

حرفِ اول از نبوتِ حرفِ نون  
قلبِ نونِ واو آمده ای ذوفنون  
حرفِ اوّل از ولایتِ حرفِ واو  
قلبِ واو آمد الف ای کنجکاو  
حرفِ اوّل از الرّهبتِ الف  
مبدأً جمله حروفِ مؤتلف  
پس ولیّ قلبِ نبیّ و جانِ اوست  
قلبِ قلبش ذاتِ الله سرّ هوست

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مسدس محذوف

## دوستان

شب دوشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۳۱ خورشیدی در زمان آغاز تحصیل در  
مدرسه ی مرحوم حاج ابوالفتح در تهران گفتم:

چه خوش روزگاری حسن را خدا  
به لطف عمیمش نموده عطا  
خرامد شب و روز در بوستان  
بود سرخوش از محضر دوستان  
چه بستان که در او نبینی گلی  
و یا نشنوی نغمه ی بلبل  
و هم دوستانی همه بی زبان  
و لیکن سخنگوی و نکو بیان  
جهان دیده و کاردان حکیم  
خبر می دهند از زمان قدیم  
دریغی ندارد ز آموختن  
نه حاجت به پختن و یا دوختن  
مگر آن که هر فرد از آن کبار  
به یک پوستین سر کند روزگار  
نخواهند اندر جهان نان و آب  
ندارند هم لحظه ای میل خواب  
چو غمناک گردم تسلی دهند  
دل تبره ام را تجلی دهند  
نگیند مزدی ز تعلیمشان  
جواهر شود گر چه تقدیمشان  
همی خواهم از کردگار انام  
که باشد مرا فیضشان مستدام

وزن: فعولن فعولن فعولن فعل

بحر: متقارب مثنی محذوف



## سزوار

اشتری را دید موشی بی‌خرد  
میل آن کرده که در لانه‌اش برد  
در دهن بگرفت خود افسار آن  
هم شتر بودی پی موشک روان  
تا رسیده در دم سوراخ موش  
با زبان حال گفت آن تیز هوش  
موشکا این خانه نبود در خورم  
کی توانم اندر این خانه روم  
کی شتر درخانه‌ات گنجد بگوی  
بهر این خانه دگر کس را بجوی  
یا که دیگر خانه بگزین این زمن  
کان همی باشد سزوار چو من  
ای برادر یا نمازی می‌گذار  
کو بود اندر خور پروردگار  
یا که معبود دگر پیدا نما  
کاو سزوار نمازت باشدا

وزن: فاعلاتین فاعلاتین فاعلن

بحر: رمل مسدس محذوف

## فرق

فرق چبود؟ عین غیر انگاشتن  
جمع غیرش را عدم پنداشتن  
صاحب تعطیل اهل فرق دان  
کو ندیده است حق در این عالم نشان  
هر که گوید نیست کلی هیچ غیر  
در یقین اوست مسجد عین دیر  
جمع جمع است آن که بیند حق عیان  
در مریای همه فاش و نهان  
صاحب این مرتبه کامل بود  
زان که این آن هر دو را شامل بود

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مسدس محذوف

## مرد حق

این چند بیت یادگاری از زمان جوانی این کم‌ترین حسن حسن زاده  
آملی است:

این که باشی بر خلاق پیش هنگ  
از چه رو کردی جهان بر خویش تنگ  
زان که در ظاهرِ نمایی جلوه‌ها  
باطنت مسدود می‌باشد ز زنگ  
دُر نمایی تا که دُر آری به کف  
شیشه‌های درشان آری به سنگ  
گُل نمایی تا ببندودی به گل  
جمله گل‌هایی که باشد رنگ رنگ  
چون کبوتر می‌شود منقادشان  
تا چو کرکس برزنی منقار و چنگ  
در پی اصلاح کار خوشتن  
مردمان را آوری بر طرف جنگ  
زین زبان پردازی ای دنیا پرست  
کی کنی پرواز؟ افتی بی درنگ  
رو یقولون را بخوان تا یکنمون  
ای که کتمان داری از خود عیب و ننگ  
مرد حق دانی که باشد ای حسن  
آن‌که عقبا را به خود نمود تنگ

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بحر: رمل مسدس مقصور

قطعه



کیست مرد ستوده‌ی بخرد؟  
 آن‌که جانی فزاید و برهد  
 جان فزاید ز دانش و فرهنگ  
 مرد دانش رهیده از آرنگ  
 جاودانست و کاردانست او  
 برتر از هرچه گویم آنست او  
 دانش آمد به آسمان هنر  
 همچو خورشید و جزویش اختر  
 پیکرت زنده ز آب و نان باشد  
 علم، آب حیات جان باشد  
 چو حسن زاده رستگار شوی  
 گر در این راه استوار شوی

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فعلن  
 بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

در کلمه‌ی ۲۹۹، هزار و یک کلمه، واقعه‌ای را نقل کرده‌ام که بدان  
 مناسبت این رباعی را گفته‌ام:

مفتاح قفل خانه دانش دو دنده‌ایست  
 یک دنده هست صرف و دگر نحو ای خدا  
 در راه صرف و نحو به صرف نهار و شام  
 از نان و ماست حافظه شد محور ای خدا

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات  
 بحر: مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

عناوین مجازی آدینده<sup>۱</sup> است  
 به نزد مردم اهل طریقت  
 خیالی بیش نبود آدینده  
 تو پنداری که می باشد حقیقت

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل  
 بحر: هزج مسدّس مقصور

از آنچه که در کُتب و رسائل ز اوائل  
 خواندیم که دیدند ز اوپاش و ارادل  
 ما نیز بسی بار بلا را که کشیدیم  
 از دیو و دد آجل خود داده به عاجل

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن  
 بحر: هزج مثنیٰ مخرب مکفوف محذوف

پر تو نور جاودانه‌ی عشقم  
 موج دریای بیکرانه‌ی عشقم  
 همه عالم پر از ترانه‌ی عشق است  
 حمد لله که از ترانه‌ی عشقم

وزن: فاعلاتن مفاعیلن فعلاتن  
 بحر: خفیف مسدّس مخبون

---

۱. رنگین کمان.

بایار به خلوتی بگفتم:  
 کای پرتوی از تو مهر خاور  
 حاجت به اشارتی ست ما را  
 گفتا: لب خشک و دیده‌ی تر

وزن: مفعول مفاعِلن فعولن  
 بحر: هزج مسدّس اِخرب مقبوض محذوف

زنهار دلا ز نفس ره‌زن  
 کاو اهرمن است نی برهن  
 با خلق خدای مهربان باش  
 دشنام مده و لوبه دشمن

وزن: مفعول مفاعِلن فعولن  
 بحر: هزج مسدّس اِخرب مقبوض محذوف

مینوست یکی سایه‌ی روی تو نگارا  
 خوبان همه یک پرتو خوی تو نگارا  
 افرشته و خورشید و مه و نجم تو یکسر  
 دارند هوای سرکوی تو نگارا

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن  
 بحر: هزج مِثمن اِخرب مکفوف محذوف



به بحرِ تَنَاکُلِ تَأْکُلِ نَمَای  
 بَدینِ وَزَنِ مِیزَانِ بَطْنِ آزْمَای  
 أُکُولُ أُکُولُ أُکُولُ أُکُولُ  
 رَسَانِ تَا گِلُو ای مَه دَلِریای  
 بُوَدِ دَرِ عَسَلِ مَنفَعَتِ بیِ شَمَارِ  
 بَه قِرْآنِ سَتُوْدَه اسْتِ وِی رَا خَدَای

وزن: فعولن فعولن فعولن فعولن  
 بحر: متقارب متمعن مقصور

حَسَنِ اَندَرِ شَبِی بَه صَحْرَایِ  
 عَقْرَبِی رَا بَدیدِ رُوشَنِ دَلِ  
 گَفْتِ بَا خُودِ کِه ای کَمِ ازِ عَقْرَبِ !  
 نَامِ اَنسَانِیتِ بَه خُویِشِ مَهْلِ  
 قَلْبِ او چِیَسْتِ؟ کُورِکَبِ دَرِی  
 قَلْبِ تُو تِیرَه تَرِ بُوَدِ ازِ گِلِ  
 پِشِ چِشْمِشِ تَرِازُوی دَادِ اسْتِ  
 تُو زِ بَیْدَادِ خُویِشْتَنِ غَافِلِ  
 او زَهْفَتِ آسْمَانِ بَالَا شُدِ  
 تَه هَفْتِ آسْمَانِ تُو رَا مَنزَلِ

شب ۱۶ محرم ۱۳۷۴ ه. ق.

وزن: فاعلاتن مفاعلاتن فعولن  
 بحر: خفیف مسدّس مخبون اصلم

از اشعار زمان جوانی این مفتاق و مشتاق الی رحمة ربّه العنی المعنی  
حسن حسن زاده آملی ۱۳۲۸/۱۲/۶ ه.ش. که ۲۱ ساله بودم:

هر چند قدم بیش نهم سوی حبیبم  
افزوده شود عزّت و سرمایه شود بیش  
خرسند از آنم که و را پیشه چنین است  
توقیر دهد آن که به تغفیر رود پیش  
هیچ پادشهی روی به مسکن ننماید  
دارد شه من بس نظر خویش به درویش  
تا نور وی است در دل من حورچه باشد  
از جنت و دوزخ نبود باکی و تشویش  
و از گردش ایام نبالم و ننالم  
کاین دایره گه نوش برم آرد و گه نش  
گردی حسنا کامروا گر بنمایی  
در دفتر اعمال خودت هر شبه تفتیش

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن  
بحر: هزج مثنوی اُخرَب مکفوف محذوف

### تک بیت

این بیت را در اول باب الحمامة و النعلب و مالک الحرین، کتاب کلیله  
و دمنه، که به ترجمه آن اشتعال داشتم گفتم:

در امر معاش کم تر از مرغ مباش  
اول پی خانه باش و پس فکر فراش

## گفت و گو

آن شنیدستم که وقتی واعظی  
کرد با سلطان عصرش این خطاب  
که مرا باشد ز تو چندین سؤال  
از سرانصاف و حق می‌ده جواب  
گر شوی عطشان اندر چند روز  
هیچ ناید در کفّت یک جرعه آب  
از برای کاسه آبی ای امیر  
چند مبلغ می‌دهی بی‌ارتباب  
گفت: چون جانم رود از کف بیرون  
نصف ملکم گر دهم باشد صواب  
باز گفتش گر شود حبس از تو بول  
مدّتی باشی به رنج و اضطراب  
چند بدهی مرّ طبیبی را که تا  
مرّ تو را برهاند از درد و عذاب؟  
گفت: گر نصف دگر بدهم بدو  
به که تا جانم بود در التهاب  
گفت پس غرّه مشو زین اقتدار  
جملگی باشد بهای بول و آب  
شکر حق می‌کن حسن در روز و شب  
سالمی از رنج‌های بی حساب  
وحی شد از حق به موسای کلیم  
تا نماید از دوغفلت اجتناب  
شادمان ناگردد از مال زیاد  
دائماً باشد به ذکر آن جناب

آورد عصیان، مال بی‌شمار  
ترکِ ذکرش می‌کند دل را خراب  
آنچه حق خواهد بدان خوشحال شد  
در توکل باشدت اجر و ثواب  
گر توکل داری ای بی‌تار و بود  
باش مانند غریق سوی آب  
ثروت دنیا در آخر حسرت است  
کاو بود اعدا عدوی شیخ و شاب  
گردن طاعت بنه در سوی یار  
تا که باشی مستطاب و مستجاب  
صفحه‌ی دل پاک کن از تیرگی  
دیده از غبرش بپفکن درحجاب  
چون‌که باشد مر تو را سویش متاب  
لحظه‌ای از امر او سر برمتاب  
دل به غبرش گر ببندی ای کُقع  
خوشتن را بین مخلص در عذاب  
ور به ذکرش مطمئن شد قلب تو  
رو بخوان طوبی لهم حُسن مآب

۱۳۲۹/۱۲/۲۴ ه.ش.

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مسدس محذوف



## رباعی و دوبیتی



## ۱

گردویی اگر چه لیک گرد و کنکی<sup>۱</sup>  
 با آن همه نان و نمک بسی نمکی  
 با مایی اگر چه، لیک دور از مایی  
 الحق کلکی و کلکی و کلکی

## ۲

ای آن که خود انجामी و آغاز ای دوست  
 هستی توئی و نداری انباز ای دوست  
 کارم بگره فتاد چون جوزگره  
 باید که ز دست تو شود باز ای دوست

## ۳

دیدى که نبود مدعى جز باطل  
 دیدى که چگونه از خدا بُد غافل  
 با دام ربا چه برد از خلق خدا؟  
 با دین خدا چه کرده است آن هازل؟

## ۴

این خلقت دلربا مجازی نبود  
 حق است و حقیقت است و بازی نبود  
 خاموش نشین و حرف بهبوده مزین  
 جای سقط و زبان درازی نبود

---

۱. بخیل، گردویی که مغز آن به دشواری درآید.



من مات قد و قامت موزون توام  
 مفتون جمال روی بی چون توام  
 حاشا که بگویمت تو لبلائی منی  
 امّامن دل‌باخته مجنون توام

ای دل غم دوست از دو عالم خوش تر  
 یک زخم وی از هزار مرهم خوش تر  
 چون خاتمت امر به آشفته‌گی است  
 در فاتحتش درهم و برهم خوش تر

این دار وجود را نهایت نبود  
 این صنع عجب بدون غایت نبود  
 خود غایت او نیست مگر علت او  
 جز این سخن از روی درایت نبود

آرام حسن! که راه بس دشوار است  
 بس گردنه‌ها که در ره رهوار است  
 گویم به مثل خسی کند سیر محیط  
 گامیست ز کار دل که با دلدار است

گفتم که مگر دست دهد بیداری  
 وانگاه رسَم به دولت بیداری  
 بیداری و بیداری ما بود هوس  
 افتاد تن از کار و نکردم کاری

ای یک ده و دو که جمله روحید همه!  
 از صبح ازل مست صبحید همه  
 افتاده به قلزم<sup>۱</sup> فنایم و شما  
 بر کشتی کائنات نوحید همه

دل پر ز هوس بود و یکی سود نکرد  
 آن را که خداوند بفرمود نکرد  
 باید که ز ما نام و نشانی نبود  
 دانی که چرا نشد؟ خدا بود نکرد

عمری گذرانده‌ایم در درک مقام  
 غافل که بود مقام در ترک مقام  
 نی درک مقام حاصل آمد نی ترک  
 پس ما چه کسیم؟ اولئک کالانعام

---

۱. دریای موسی، دریایی که فرعون و ساهایش در آن جا غرق شدند.

ما جدولی از بحر وجودیم همه  
 ما دفتری از غیب و شهودیم همه  
 ما مظهر واجب الوجودیم همه  
 افسوس که در جهل غنودیم همه

تا مست ز صهبای ولایی ای دل  
 تا صاحب رتبه‌ی رضایی ای دل  
 تا همدم مصحف و دعایی ای دل  
 خوش باش به سنگرِ خدایی ای دل

گر شمع فروزان شبستان توام  
 گر بلبل شوریده‌ی بستان توام  
 گر شبِ خروشان نبستان توام  
 گر بان تو، نالان تو، خواهان توام

در ظلمت شب سیرِ سماوات خوش است  
 در خلوت شب بزمِ مناجات خوش است  
 اندردل شب ز دل برآوردن آه  
 در بارگه قاضی حاجات خوش است

از سود و زیان گذر، که باید گذری  
 از هر دو جهان گذر، که باید گذری  
 خود را چه کنی؟ که رهزن توست خودیت  
 از رهزن جان گذر، که باید گذری

سرمایه‌ی راهرو، حضور و ادب است  
 آن گاه یکی همت و دیگر طلب است  
 ناچار بود رهرو از این چار اصول  
 ورنه به مراد دل رسیدن عجب است

دیدنی حسنا ز خویش آگاه نه‌ای  
 دیدنی حسنا حریف این راه نه‌ای  
 دیدنی حسنا مرد سحرگاه نه‌ای  
 ورنه ز چه رو قبول درگاه نه‌ای

دزدی به درون خانه‌ات در کار است  
 دزد ز تو آنچه ز اندک و بسیار است  
 تو خفته و او به کار خود بیدار است  
 چیزی شود عابدت بسی دشوار است

در راه خدا غصّه و تشویش چرا؟  
 چون بنده شدی حرف کم و بیش چرا؟  
 بیگانه شدن ز آشنا یعنی چه؟  
 یا آنکه به بیگانه شدن خوشی چرا؟

از حرف کسی رسد به جایی؟ نرسد  
 بانگ مگسی رسد به جایی؟ نرسد  
 در بحر خسی رسد به جایی؟ نرسد  
 هر بوالهوسی رسد به جایی؟ نرسد

از آمد و رفت روز و شب پیر شدیم  
 کاری نرسدیم و زمین گبرشدیم  
 یک عمر پی درس دویدن این بود  
 در سلسله‌ی جهل به زنجیر شدیم

در فکر شبانه روح نیرو گیرد  
 چون ماه ز آفتاب پرتو گیرد  
 در فکر نشین که مرغ وحشی دلت  
 پرواز کنان جانب مبنو گیرد

از مردم دیو و دد بریدن چه خوش است  
 در گوشه‌ی خلوت آرمیدن چه خوش است  
 بی دیدن چشم و راه پیمودن پا  
 سیر دو جهان کردن و دیدن چه خوش است

هرکس که هوای کوی دلبر دارد  
 از سر بنهد هر آنچه در سر دارد  
 ورنه به هزار چله گر بنشیند  
 سودش ندهد که نفس کافر دارد

آخر حسنا ز خود نکردی سفری  
 آخر به حریم دل نکردی گذری  
 آخر ز درخت خود نبردی ثمری  
 جز این که در افواه خلائق سمی

از هرچه که هست بی حساب التوبه  
 از هرچه که می‌شود حجاب التوبه  
 حتی ز نماز و روزه‌ی بی قربت  
 التوبه چو از چنگ و رباب التوبه

جز مهر توام اگر دگر کیشم باد  
 راحت همه رنج و نوش‌ها نیشم باد  
 جز سایه‌ی لطف تو مبادا به سرم  
 گر یکسره ماسوای تو خویشم باد

ای آن‌که به جز تو نام هستی نبود  
 ما را به درت دراز دستی نبود  
 سرمست ز جام باده‌ی مهر توایم  
 مستی بود این و باز مستی نبود

دلبرِ چو تویی ز جز تو دل بردارم  
 دل را چه کنم تا چو تو دلبرِ دارم  
 گر شاخه‌ای از طوبی عشق تو شوم  
 در سایه‌ی خود هزار کوثرِ دارم

در خلوت شب شکار می‌باید کرد  
 از بوالهوسی کنار می‌باید کرد  
 دل را به حریم یار می‌باید برد  
 تن را به فدای یار می‌باید کرد

گفتم چه بود معنی دل ای دلبر؟  
 گفتا که بود لوح معانی و صور  
 گفتم هوس دیدن روی تو مراست  
 گفتا که در آن لوح به خوبی بنگر

گفتم که مگر شود بیایم به سوت  
 گفتم که مگر دست دهد دیدن روت  
 دیدیم که جز سوی تو و روی تو نیست  
 یعنی که ز کوی تو رسیدیم به کوت

آخر حسنا کشت تو را حاصل کو؟  
 هشیار اگر تویی یکی غافل کو؟  
 دل داده به عاجل آنچنانی که می‌رس  
 پس ساز سزای ابد آجل کو؟

در کارگه انس نه تارست و نه بود  
 در بارگه قدس نه غیب و نه شهود  
 گر بگذری از کثرت اوهام قیود  
 بنی که یکی هست و دگرهاست نمود



خاک و ظنم بستر و بالین من است  
 حبّ و ظنم ز مهر و آیین من است  
 شیری که مرا مایه‌ی عیش است ز مام  
 آن شیرهی آب و خاک شیرین من است

دل‌داده‌ی عشقم و نرفتم براه  
 راهی به جز این نیست خدای است گواه  
 در هرچه نظر کنم نبینم جز عشق  
 لا حول و لا قوه الا بالله

هشدار که جز تو رهزنی نیست تو را  
 جز نفس پلبد و دشمنی نیست تو را  
 این دم که در آنی به غنیمت می‌دار  
 بگذشت و دگر آمدنی نیست تو را

با خلق خدای، مهربانی چه خوش است!  
 بی جاه و مقام، زندگانی چه خوش است!  
 تقوای در این سرای فانی چه خوش است!  
 آن گه به جهان جاودانی چه خوش است!

باید حسنا بنده‌ی یزدان بودن  
 از اهرمنان سخت‌گیران بودن  
 چاره نبود ز زیستن با مردم  
 هم از همگی همیشه پنهان بودن

شنبه ۱۳۴۷/۱۲/۱۰ ه.ش. در مرق کاشان به زیارت بابا افضل - رضوان  
 الله علیه - تشرّف یافتیم

در کوی مرق آیت یزدان دیدم  
 درکوی مرق روضه‌ی رضوان دیدم  
 از تربت پاک خواجه بابا افضل  
 از فضل خدا فیض فراوان دیدم

گرچه همه از تویم مشتق ای دوست  
 مایم مقّد و تو مطلق ای دوست  
 اطلاق حقیقت است و تقبید نمود  
 این نکته مرا هست محقق ای دوست

آنی که تویی ما به کمالش نرسیم  
 آنی که تویی ما بوصالش نرسیم  
 آنی که تویی ما به مثالش نرسیم  
 آنی که تویی ما به خیالش نرسیم

شش چیز بود مقتضی صدر کلام  
 از طبع فصیح شد در این نظم تمام  
 شرط و قسم و تعجب و استفهام  
 نفی آمد و لام ابتدا گشت تمام

ز هجرانت دل دیوانه دارم  
 به صحرای غمت کاشانه دارم  
 به امبد وصال ای گل من  
 چو بلبل ناله‌ی مستانه دارم

ترجیع بند



در شبی حال بود و بیداری  
گریه بود و حضور و اذکاری  
در خجسته سحرگه آن شب  
از سرا آمدم برون باری  
سر به بالا نمودم و ناگاه  
متحیر ز صنعت باری  
لشکر بی شمار استاره  
ماه می‌گردشان علمداری  
دیده‌ام کهکشان و برساوش  
حامل رأس غول غداری  
گفتم آن خندق است و آن حیدر  
وین سر عمر و عبود باری  
یک طرف ایستاده قبقاوس  
سهمگین رزمجوی جباری  
ملتهب بود آن چنان گویی  
دم او بود شعله‌ی ناری  
بود قنطورس<sup>۱</sup> سلحشورش  
یکه تازی سپاه سالاری  
قوس آن سان کمان گرفت به دست  
صد چو آرش غلام او آری  
مثل جوزا کمر بیست چنانک  
کمر او مگر بُدی تاری

---

۱. نام قیومی از بشر، نام صورتی فلکی.

شبر از هیبتش ستان گشته  
همچو بر آب حوت مرداری  
زهره از صنج زهره می‌پردی  
رامح از نبره‌های بسیاری  
دست عروا به دسته‌ی شلاق  
یا چو حوا به دست او ماری  
ارژنسی برگرفت جبّاری  
چوب‌دستی به دست نقّاری  
عین ثورش به فنّ جاسوسی  
در کمین همه به عبّاری  
همه چالشگری و چالاکی  
همه خونریز روز پیکاری  
همه با نظم خاص و ترتیبی  
همه در حدّ خاص و معیاری  
همه صف بسته و کمر بسته  
همه در حالت خبرداری  
متّحد رو به جانب واحد  
متّفق هر یکی پی کاری  
من درویش ره نشین گدا  
به نظاره ستاده بسیاری  
تا که شد دیدگانم از دیدن  
دیدهای نا امید بیماری  
گفتم: ای پاک آفریننده  
تو به شاهنشهی سزاواری  
دل ندارد هر آن که این درگاه  
شب ندارد حضور و بیداری

دست ما گیر و وارهان ما را  
از گرانجانی و سبکساری  
دلَم آمد به اضطراب آن دم  
من چه گویم چگونه پنداری؟  
آن چنانی که زن به درد مخاض  
گاه شبون کند گهی زاری  
اشک از دیدگان من گویی  
آب از ناودان شده جاری  
عشق دستم گرفت در آن حال  
همچو مادر بداد دلداری  
گفت کای نورسیده فرزندم  
وی ز اخلاق ناروا عاری

همه یار است و نیست غیر از یار  
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

پس از آن رو به سوی خانه شدم  
به مصالای خورد روانه شدم  
همچو مرغ گرسنه و تشنه  
پی تحصیل آب و دانه شدم  
در حضور یگانه معشوقم  
عاشقانه سر دوگانه شدم  
گاه اندر رکوع و گاه سجود  
از سر شوق عاشقانه شدم  
آتش عشق آن چنانم کرد  
سر و پا آتش و زبانه شدم  
باز در التهاب آمد دل  
همچو کودک پی بهانه شدم



کاش در آن زمان بی تابی  
واصل ملک جاودانه شدم  
وجد آمد چنان که پنداری  
مست چنگ و می و چغانه شدم  
بند بگسسته وز قفس رسته  
پرزنان سوی آشیانه شدم  
سوره‌ی انبیا به پیش آمد  
غرق نورش در آن مبانه شدم  
پرتوی از جمال جانان را  
من بی پا و سر نشانه شدم  
رو به اقلیم عشق آوردم  
وز همه روی بر کرانه شدم  
چون به سلطان عشق رو کردم  
مترنم به این ترانه شدم

همه یار است و نیست غیر از یار  
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

پس دُم گَرگ آشکارا شد  
تا سپید و سیاه پیدا شد  
از نسیم صبای عیسی دم  
مَرده‌ها دسته دسته احبا شد  
با به صورش دمید اسرافیل  
رستخیز بزرگ برپا شد  
از نهیش به لَرزه از یک سو  
همه اشجار باغ و صحرا شد  
کاندران حال بوالعجب گفتی  
کایت زلزلت هویدا شد

سوی دیگر هم از طور و وحوش  
 پر ز آواز و پر ز غوغا شد  
 الوحوش حشرت تکویر  
 همچو والشمس و ضحیها شد  
 دو مؤذن اذان همی گفتند  
 کز فصول اذان دل از جا شد  
 آن به بالای مأذنه گویا  
 وین به صحن سرای خوانا شد  
 آن به تکبیر گفتن و تهلیل  
 بهراعلام خلق بالا شد  
 وین به سبوح گفتن و قدوس  
 با طیور دگر هم آوا شد  
 نی مؤذن فقط به ذکرش بود  
 نی خروش از خروس تنها شد  
 غلغله در عوالم امکان  
 از سر عقل تا هیولا شد  
 هر یکی از کمال توحیدش  
 بازبان فصیح گویا شد

همه یار است و نیست غیر از یار  
 واحدی جلوه کرد و شد بسیار

پس شده رایست ظفر پیدا  
 از طلوع طلاهی بیضا  
 رایستی نوع لاله‌ی حمرا  
 رایستی جنس لؤلؤ لالا  
 چون دم گریگ گشت نامرئی  
 بعد چندی ز منظر و مرئی

سر برون کرد از کنام افق  
 آتشین آهوی فلک پیما  
 طلعت حور را یکی مظهر  
 آیت نور را یکی مجلی  
 ید بیضای هور تابگرفت  
 پرده‌ی تیره از رخ غبرا  
 آشکارا قیام بنموده  
 یوم تبلی السرائر اشبا  
 ماتراه بهذه النشأه  
 فهر ظلّ داره الأخری  
 دلبری‌ها نمود از یک سو  
 دامن ارغوانی صحرا  
 گردن افراشت هم ز سوی دگر  
 قامت کوه‌های غول آسا  
 دست داود باد پوشانید  
 زره سیم خام بر دریا  
 کل ما لا یری و ما یر  
 فیه آیات ربّه الکبری  
 هر یکی مظهر است اسمی را  
 از اسامی علم الاسما  
 همه مشتق از یکی مصدر  
 همچو از قول قائل و قالا  
 همه در حکم ذوالمنن تسلیم  
 همه در کار خویشتن کوشا  
 همه عاشق به ذات یکدیگر  
 آن یکی وامق و دگر عذرا

همه در آستان کعبه‌ی عشق  
گرم سبحان ربّی الاعلی  
هر یکی در مقام خود ناطق  
که ایابندگان خاص خدا

همه یار است و نیست غیر از یار  
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

سالیانی مجاز می‌گفتم  
ترهاتی دراز می‌گفتم  
رو به قبله دولا و راست شدن  
نام او را نماز می‌گفتم  
موی عاریتی اقرع<sup>۱</sup> را  
جعد زلف ایاز می‌گفتم  
گرم در قال و قبل دنیا را  
عالم سرفراز می‌گفتم  
مردک از شام و کوفه می‌آمد  
منش اهل حجاز می‌گفتم  
آن‌که را سبجه بود و دستاری  
زاهد اهل راز می‌گفتم  
وانکه را رطب و یابسی گفتم  
باولی هم طراز می‌گفتم  
عنکبوتی مگس نموده شکار  
همسر جره باز می‌گفتم  
نام دانش به مشتکی الفاظ  
با چه کبر و چه ناز می‌گفتم

تا رسیدم به مطرب و ساتی  
با چه وجد و چه ساز می‌گفتم  
حمدلله که گشت معلوم  
سالبانی مجاز می‌گفتم  
بعد از آن در دل سحرگاهان  
با چه سوز و گداز می‌گفتم:

همه یار است و نیست غیر از یار  
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

زنگ دل را زدای تا یارت  
بدهد در حریم خود بارت  
به خدای علیم بی همتا  
حاجبی نیست غیر زنگارت  
خواهش گونه گون نفسانی  
کرد در دام خود گرفتارت  
شد خدابینیات ز خود بینی  
رفت دینداریات به دینارت  
تو بهشت و جهنم خویشی  
تا چه خواهد که بود اسرارَت؟  
من به یارم شناختم یارم  
نی به نقش و نگار پندارت  
حسنا با مراقبت سر کن  
تا که یارت شود خریدارت  
اندرین یک دو روزهی دنیا  
نرسد بر خلیق آزارت  
وای بر تو اگر که می‌خواهی  
گرم داری به خویش بازارت

سر تسلیم بایدت بودن  
گر به زارت کشند بر دارت  
گرچه بسیار تو بود اندک  
ز اندکت می دهند بسبارت  
به ضرورت سخن همی باید  
ورنه بینی زیان گفتارت  
منطق قدس وحی قرآنی  
می کند گر ز خواب بیدارت  
هم دلت باید و زبان گوید  
بی ز چون و چرا و انکارت

همه یار است و نیست غیر از یار  
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

ج ۲ سنه ۱۳۸۸ ه. ق. / شهریور ۱۳۴۷ ه. ش.

وزن: فاعلاتن مفاعلهن فعولن  
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم



## منظومه‌ی بلند دفتر دل





به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که عارف در مقام کن مقیم است  
 کُنِ اللهُ و بسم الله عارف  
 چه خوش وزنند در بحر معارف  
 ز کن اعیان ثابت آمد از غیب  
 به عین خارجی بی نقص و بی عیب  
 ز کن هر دم قضا آید به تقدیر  
 دهد اسم مصور را به تصویر  
 که دائم خلق در خلق جدید است  
 که از هر ذره صد حبه حصید است  
 ز بس تجدید امثالش سریع است  
 جهان را هر دمی شکل بدیع است  
 ز کن هر لحظه اسماء جلالی  
 بود اندر تجلی جمالی  
 چو رحمت امتنانی و وجوبی ست  
 مر عارف را ز کن حظ ربوبی ست  
 کن عارف کند کار خدایی  
 ببین ای خواجه خود را از کجایی؟  
 مصور شد به انشای پیمبر  
 مثال بودری از کُن، اباذر  
 مقام کن سر قلب سلیم است  
 مقامی اعظم از عرش عظیم است

سلام ما به قلب آفرینش  
 به مشکوة و سراج اهل بینش  
 سلام ما ببدان روح معانی  
 سلامی در خور سبع المثانی  
 به شرح صدر خود آن آیت نور  
 عماء است و هباء و بیت معمور  
 ندارد او تباهی و تناهی  
 تعالی الله ازین صنع الهی  
 ز وسع قلبش آن نور مؤید  
 نبوت را شده ختم مؤید  
 سوادش لبلة القدر شهودی  
 فؤادش یوم الایام صعودی  
 خیالش مجمع غیب و شهود است  
 مثال منفصل او را نمود است  
 چو در توحید فانی بود کامل  
 مقام فوق کن را بود نائل  
 علی بن ابیطالب هم این است  
 که سرّ انبیا و عالمین است  
 امامت در جهان اصلیست قائم  
 چو اصل قائمش نسلیست دائم  
 ز حق هر دم دزود آفرینش  
 به روح ختم و آل طاهرینش  
 که اندر جمع یس‌اند و قرآن  
 که اندر فرق طه‌اند و فرقان  
 خدایا مرغ دل بنموده پرواز  
 به سوی دل‌نوازی نکته پرداز

یکی فرزانه‌ی داننا سرشتی  
یکی جانانه‌ی رشک بهشتی  
یکی دل‌داده‌ی روشن روانی  
یکی شوریده‌ی شیرین بیانی  
چو بلبل از گل و گلبن شود مست  
مرا گفتار نغزش بُرده از دست  
سلام خالص ما بر روانش  
سلامت باد دائم جسم و جانش  
روان بادا همیشه خامه‌ی او  
نویسم من جواب نامه‌ی او  
که حکم شرعی خیر الانام<sup>۱</sup> است  
جواب نامه چون ردّ سلام است  
مرا از سرّ من گردیده معلوم  
جواب نامه را بدهم به منظوم  
که نظم اندر نظام آفرینش  
بقا دارد به نزد اهل بینش  
ز نظم است فکر را تعدیل و توسط  
به در آید ز افراط و ز تفریط  
ز نظم آید سخن در حدّ موزون  
ز اندازه نه کم باشد نه افزون  
چو حق اندر کلامت هست منظور  
کلام حق چه منظوم و چه منثور  
بسا شعر به حکمت گشته معجون  
نموده نیکبختی را دگرگون

---

۱. حضرت رسول ﷺ

چه بینی شعر از طبع روان را  
بشوراند بسی پیر و جوان را  
شناسم من کسی را محض شاهد  
که از این مائده اوراست عائد  
سحرگاهی در آغاز جوانی  
که باید بگذرد در کامرانی  
به خلوتخانه‌ی صدق و صفایش  
به قرآن و مناجات و دعایش  
ز شعری ناگهان زیر و زبر شد  
چو گوگردی کز آتش شعله ور شد  
فروغ جلوه‌های آسمانی  
از آن شعرش نموده آنچنانی  
که تار و مار گشته تار و پودش  
بشد از دست او بود و نمودش  
چو یکسر تارک نفس و هوی شد  
خدا گفت و به حق سوی خدا شد  
ز شعری شد زمینی آسمانی  
که بنموده وداع زندگانی  
از این هجرت بدان اجرت رسیده  
که چشم مثل من آن را ندیده  
عروس معنی شعری که عذراست  
چو امر قائلش را وجه از راست  
زبان حجّت الله زمان است  
که در مدح و دعای شاعرانست  
که راوی در دل دفتر نوشته‌ست  
بهر یک بیت، بیتی در بهشت است

صله بگرفته‌اند از حجت عصر  
که نقل آن فزون می‌آید از حصر  
فرزدق را و دعبل را گواهی  
دو عدل شاهد آوردم چه خواهی  
خداوندانماری حسن را  
برین منظومه نبک آرد سخن را  
دلش را از بدی‌ها پاک فرما  
تنش را در رهت چالاک فرما  
زبانش را گشا بهر بیانش  
تو می‌گو حرف خود را از زبانش  
چو ظاهر کردی او را اظهارش کن  
بسان سلسبیل و کوثرش کن  
که تا آب حیات علم جاری  
شود از او به احفادا و ذراری<sup>۱</sup>  
ز لطف خویشتن فرمای نایل  
مر او را دولت قرب نوافل  
اگر قرب فرائض راست لایق  
زهی عشق و زهی معشوق و عاشق  
بیا برگیر ای پاکبزه گوهر  
نکاتی را که آوردم به دفتر  
چو این دفتر حکایت دارد از دل  
بسی حرف و شکایت دارد از دل  
به حکم طالعش از اختر دل  
نهادم نام او را «دفتر دل»

---

۱. فرزند زادگان.

۲. فرزندان.

ز طرفانی دریای دل من  
صدف هایی که دارد ساحل من  
بسی از آن صدفها را ز ساحل  
نمودم جمع و شد این دفتر دل  
ز ما این دفتر دل یادگاری  
بماند بعد ما در روزگاری  
نه چندان بگذرد از این زمانه  
که ما را نیست نامی و نشانه  
ولیکن دفتر دل هست باقی  
من الآن الی یوم التّلاقی  
شد آغاز سخن از دفتر دل  
ز دل افتاده‌ام در کار مشکل  
که این دفتر نباید کرد بازش  
نشاید بر ملا بنمود رازش  
مپرس از من حدیث دفتر دل  
مکن آواره‌ام در کشور دل  
مشورانش که چون زنبور خانه‌ست  
ز بس از تیر غم در وی نشانه‌ست  
چو دیوانه که در زنجیر بسته‌ست  
حسن از دست دل پیوسته خسته‌ست  
نیارم شرح دل دادن که چون‌ست  
چه وصف آن ز گفت و گو برون‌ست  
هر آنچه بشنوی از بیش و از کم  
نه آن وصف دل است الله اعلم  
نه آن وصف دل است ای نور دیده  
که دل روز است و وصف آن سپیده

چو حرف اندک از بسیار آمد  
چو یکدانه ز صد خروار آمد  
بر صاحب‌دلی بنما اقامت  
نماید وصف دل را تا قیامت  
ز دل بسیار گفتی و شنیدی  
شب دیوانه‌ی دل را ندیدی  
شب دیوانه‌ی دل یک طلسم است  
که تعریفش برون از حد و رسم است  
ادب کردی چو نفس بی ادب را  
گشایی این طلسم بوالعجب را  
دل دیوانه‌ی رند جهانسوز  
چو شب آید نخواهد در پشاش روز  
نمی‌دانم چه تقدیر و قضاییست  
دلَم را با دل شب آشناییست  
نکوی سینه و نای گل‌بوم  
برآرد از دل شب های و هوم  
همین نای است کاو دارد حکایت  
نماید از جدایی‌ها شکایت  
ز بس معشوق شیرین و غبور است  
دل بیچاره نزدیک است و دور است  
کمال وصل و مهجوری عجیب است  
مر عین قرب را دوری غریب است  
چو نالی خواهم از دردم بنالم  
معاذ الله اگر خواهم ببالم  
چو روی خور فرو شد از کرانه  
دل دیوانه‌ام گبُرد بهانه



چو ببیند شب پره آید به پرواز  
نماید ناله‌ی شبگیرش آغاز  
که در شب، شب پره پرواز دارد  
ز پروازم چه چیزی باز دارد  
بود آن مرغ دل بی بال و بی پر  
که شب خو کرده با بالین و بستر  
دل‌ی کوبلبل گلزار یار است  
شب او خوش تر از صبح بهار است  
چو یابد مرغ زاری، مرغ‌زاری  
ز شوق وصل دارد آه و زاری  
به شب مرغ حق است و نطق حق  
چو می‌بیند جمال حسن مطلق  
شب آید تا که انوار الهی  
بتابد بر دل پاک از تباهی  
شب آید تا که دل در محق و در طمس  
نماید سورت والبل را لمس  
چه خوش باشد سخن از دفتر دل  
از آن خوش تر وطن در کشور دل  
نه از قُطان<sup>۱</sup> این اوطانی ای دل  
نه از سگان این بنبانی ای دل  
تو آن عنق‌ای عرشی آشنایی  
که نبود آشنانت را نشانی  
به آمد بنای خانهای دل  
گرفتم خوی با ویرانه‌ی دل

---

۱. جمع قاطن، اقامت کننده.

چو شیر در قفس، سبمِ رغ در بند  
درین ویرانه باید بود تا چند؟  
مگر از خضر فَرخ فال آگاه  
رها گردی دلا از ما سوی الله  
قلم از آتش دل زد زبانه  
سوی بسم الله و کن شد روانه  
زبسم الله و کن بشنو دگر بار  
که تا گردد روان تو گهر بار  
کن عارف بود امر الهی  
بکن با امر او هر چه که خواهی  
چو یابی رتبت سرّ ولایت  
بود اذن الهی از برایت  
چو صاحب سرّ شدی سرّ تو حاکی ست  
چه کاری آسمانی و چه خاکی ست  
در آن گه سرّ تو خود هست معیار  
که اقبالت بیاید یا که ادبار  
کجا باید که خاموشی گزینی  
روی در گوشه‌ی عزلت نشینی  
کجا باید چو سیف الله مسلول  
لسانت باشد از منقول و معقول  
کجا دست تصرف را گشایی  
به اذن الله کنی کار خدایی  
به هر حالت مصیبتی و مثابتی  
حسن مشهد، حسینی انتسابی

چونوری بر فراز شاهیق طور  
 حدیثی از پمبر هست مأثور  
 که از امر الهی یک فرشته  
 که در دستش بود نیکو نوشته  
 بیاید نزد اهل جنّت آن گاه  
 بگردد اذن تا یابد در آن راه  
 مقامی را که انسان است جائز  
 کجا افرشتگان را هست جائز؟  
 بیاید بار یابند و وگرنه  
 نباشد ره مر آنان را دگر نه  
 چو وارد شد بر آنان آن فرشته  
 که بدهد دست ایشان آن نوشته  
 رساند بیک حق باعزت و شان  
 سلام حق تعالی را بدیشان  
 سلام اسمی ز اسمای الهیست  
 چنانکه آخر حشرت گواهیست  
 نه صرف لفظ سین و لا و میم است  
 سلامی گر تو را قلب سلیم است  
 تو آن اسم الهی سلامی  
 اگر سالم به هر حال و مقامی  
 بماند سالم از دست و زیانت  
 مسلمانان در عصر و زمانت  
 بود اسلام و مسلم هر دو مشتق  
 ازین اسم سلام ای طالب حق

شدی سالم چو در فعل و کلامت  
فرشته آورد از حق سلامت  
در اینجا چون فرشته در میانست  
سلام حق رسان نامه رسانست  
بیا در آن بهشتی کن اقامت  
که حق بی واسطه بدهد سلامت  
به جای نامه با تو در خطابست  
دهن بندم که خاموشی صوابست  
ولی حرف دگر دارم نهفته  
شود گفته بود به از نگفته  
که حق سبحانه در ص قرآن  
چو فرماید ز استکبار شیطان  
در آن گفت و شنود با عتابش  
نباشد واسطه اندر خطابش  
تدبیر کن در آیات الهی  
که قرآن بخشدت هرچه که خواهی  
مر آن نامه که منشور الهی است  
مپنداری که قرطاس و سیاهی است  
حروفش از مداد نور باشد  
در آن نامه چنین مسطور باشد  
که این نامه بود از حیّ قیوم  
به سوی حیّ قیوم و من الیوم  
تو را دادم مقام کن از این کن  
هر آنچه خواهی انشایش کنی کن

من از کن هرچه می‌خواهم شود هست  
تو هم کن گوی و می‌باشد تو را دست  
خطاب نامه جامع هست و کامل  
که هر یک از بهشتی راست شامل  
قیامت را پس از بُعد زمانی  
چه پنداری که خود اینک در آنی  
قیامت چون که در تو گشت قائم  
بود این نامه در دست تو دائم  
در آن حدّ سزاوار مقامت  
رساند حق تعالی هم سلامت  
مقام کن به بسم الله یابی  
به هر سو رو نماید فتح یابی  
به طئی الارض اندر طرفة العین  
ببینی این که من این الی این  
و یا با این که در جایست مقمی  
چو آصف آوری عرش عظیمی  
هم استصغار هر امر عظیم است  
هم استحقار هر خطب جسم است  
به بسم الله که اذن الله فعلیست  
تو را فیض مقدّس در تجلیست  
دمادم جلوه‌های یار بینی  
چه کالاهای درین بازار بینی  
متاع عشق را گوردی خریدار  
برون آبی ز وسواس و ز پندار

چو با تنها و یا تنها نشینی  
به جز روی دلارایش نبینی  
نبیند دیدگان من جهانی  
که خود عین عیانست و نهانی  
نموده جلوه‌ی او عشوه‌ای ساز  
که خواهد کوه در آید به پرواز  
ولی ما لم تذق لم تدر ای دوست  
چشیدی اندکی دانی چه نیکوست  
ایاغراض دریای معارف  
ببا بشنو ز بسم الله عارف

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که عارف محیی عَظْمِ رَمِيمِ است  
 چو خود اسم ولیّ کردگار است  
 نفخت فیبه من روحی شعراست  
 به نفخی جان دهد بر شکل بی جان  
 خرد از او چو مار سلّه پیچان  
 به گاو مُرده باپایش کند هی  
 از آن هی گاو مرده می شود حی  
 به امزش شیر پرده شیر گردد  
 بغرّد در دم آدم گبر گردد  
 ز گِل سازد همی بر هیأت طیر  
 دمدم در او شود طیر و کند سیر  
 برای مسّ سَرِ اسمِ محیی  
 بخواهد از خدایش کیف تحیی  
 به اذن او بیابد رهنمون را  
 بگبرد چار مرغ گونه گون را  
 چه مرغان شگفت پرفسوسی  
 ز نسر و بطّ و طاوس و خروسی  
 نماید هریکی را پاره پاره  
 به هر کوهی نهد جزئی، دوباره  
 بخواند نام آنان را به آواز  
 که در دم هر چهار آید به پرواز

تو را هر چار مرغ اندر نهادست  
که روحت از عروجش اوفتادست  
تو را تا خستت نفس است بطی  
که با لای و لجن در بحر و شطی  
همی جوشد ز شهوت دیک دانی  
زخارف آن طاوس است و آنی  
چو نسری کرکس مردار خواری  
ببین اندر نهاد خود چه داری  
بکش این چار مرغ بی ادب را  
که تا یابی حیات بوالعجب را  
عزیز من حیات تو الهیست  
که عقل و نقل دو عدل گواهیست  
طبیعت بر حیاتت گشت حاکم  
نباشد جز تو بر نفس تو ظالم  
توانسانی چرا مردار خواری؟  
چرا از سفره‌ی خود برکناری؟  
غذای تو چرا لای و لجن شد؟  
طباع تو بط و زاغ و زغن شد  
زخارف همچو شهوت شد حجابت  
که شد از دست تو حق و حسابت  
تو را شهوت به قرب دوست باید  
بدانچه وصف و خلق اوست باید  
به بسم الله الرحمن الرحیم است  
که عارف صاحب خلق عظیم است



تو را زینت بود نام الهی  
 به از این تاج کرمنا چه خواهی  
 بیبا نفس پلبدت را ادب کن  
 حیات خود الهی را طلب کن  
 بیبایی عیسوی مشرب بسی را  
 چو عیسی می کند احبای موتی  
 ولی، اسمی ز اسمای الهیست  
 که او را دولت نامتناهیست  
 چه در دنیا و در عقبی ولی است  
 لسان صدق یوسف نبی است  
 نبی نَبُوذ ز اسمای الهی  
 لذا آمد نبوت را تنهای  
 نبی است و ولی مشکوة و مصباح  
 ازین دو نور اشباح است و ارواح  
 چو در تو اسم باطن اسم ظاهر  
 یکایک را مقاماتی است باهر  
 به ظاهر، تجلیت آمد دثارت  
 به باطن تجلیت باشد شعارت  
 نبی را اسم ظاهر هست حاکم  
 ولی را حکم باطن هست دائم  
 نبی باید ولی باشد ولی نه  
 که می شاید نبی باشد نبی نه  
 ز مشکوة است و از نور ولایت  
 هر آن فتحی که پیش آید برایت

جمال قلب تو از نور مشکوة  
درخشد همچو از خورشید مرآة  
ولایت ساری اندر ماسوای است  
که آن فیض نخستین خدای است  
چو حق سبحانه نور بسبط است  
ولیکن آن محاط و این محیط است  
هر آن رسمی که از اسم محیط است  
چو نقشی روی آن نور بسبط است  
تعالی الله ز وسع قلب عارف  
بدان حدی در او گنجد معارف  
که گردد مظهر اسم محیطش  
شود آن رق منشور بسبطش  
به بسم الله بگشا دفتر دل  
که بینی عرصه‌ی پهن‌اور دل

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 گرت فتحي ز فتاح عليم است  
 حديث حضرت ختمی مآبست  
 که بسم الله کلبد هر کتابست  
 کتابی را که فرموده به اطلاق  
 کتاب انفسی می‌خوان و آفاق  
 چنان‌که کتبی‌اش را نیز شامل  
 بود اطلاق آن تعبیر کامل  
 ولی آن‌گه به آفاقی رسی تو  
 که دریایی کتاب انفسی تو  
 تو را گر معرفت گردیده حاصل  
 به آفاقی توانی گشت واصل  
 بیا از خود سفر کن سوی خارج  
 نگر اندر وجود ذوالمعارج  
 بیا خود را شناس ای خواجه اول  
 که سرگردان نمایی و معطل  
 ز هرجایی که خواهی سر در آری  
 ز خود نزدیک تر راهی نداری  
 تو را نفست به خارج هست مرآت  
 ولی آینه زنگار است هیهات  
 تو را تا آینه زنگار باشد  
 حجاب رؤیت دل‌دار باشد

شبی خلوت نما با دفتر دل  
 ببین در دفترت داری چه حاصل؟  
 نباشی در امید فتح بابی  
 مگر آن گه کلبدش را بابی  
 تو را مفتح ففتح مفتح  
 نباشد غیر بسم الله صالح  
 هر آن فتوحی که عارف می‌نماید  
 به بسم الله آن را می‌گشاید  
 بود هر حرف بسم الله بابی  
 ز هر بابی مراد خویش بابی  
 گرت شد سر بسم الله حاصل  
 مراد تو نشد آن گاه حاصل  
 مرا از رحمت حق دور بینی  
 کر و لال و چلاق و کور بینی  
 شنیدم عارفی عالیجنابی  
 به هر حرفش کتاب مستطابی  
 به تفسیر و بیان باه و سبش  
 نوشته تا به مسم آخرینش  
 که شد یک دوره‌اش نوزده مجلد  
 ولی کامل بگوید تا در این حد  
 که تفسیر از کنم نقطه بی را  
 لَقَدْ أَوْقَرْتِ سَبْعِينَ بَعْبِرَا  
 نباشد راحتی از بهر روحت  
 اگر از روح تو نبود فتوحت

تو را جسم و غذای جسم مطلوب  
برای روح می‌باشند محبوب  
چو جسمی نبود از بهر فتوح  
نباشد جز عذابی بهر روحت  
اگر چه وصلت از حبّ است جاری  
در اجسام است محض هم جراری  
وصال جسم تا سرحدّ سطح است  
ورای آن سخن در حدّ شطح است  
نهایت وصلت جسمی نکاح است  
که آن از غایت حبّ لقاح است  
وصال روح با روح است در ذات  
وصالی فوق الفاظ و عبارات  
تو دانش اتّحاد عقل و معقول  
تو خوانش وصل علّت هست و معلول  
تو گویش ارتقای ذات عاشق  
تو نامش اعتلای نفس ناطق  
تو می‌گو روح اندر اشتداد است  
برای کسب عقل مستفاد است  
و یا این که تعالی وجود است  
که هر دم از خدایش فضل و جود است  
و یا تجدید امثال است و دیگر  
چه باشد حرکت در متن جوهر  
هر آنچه خوانی اش بی شکّ و بی رب  
ز غیبی و روانی هم سوی غیب

ز حدّ نقص خود سوی کمالی  
به سوی کل خود در ارتحالی  
هر آنچه جسم و جسمانی است یکسر  
تو را محض معدّند و نه دیگر  
کجا جسمی تواند بود علّت  
که عین مسکنّت هست و مذلّت  
تو را در راه استکمال ذاتی  
بباید همّت و صبر و ثباتی  
که گردی قایل فیض الهی  
نمایندت همه اشیا کماهی  
به نور حق دلّت گردد منور  
زبانّت هم به ذکر او معطر  
مقامی کان تو را باشد مقرّر  
به عزّ قرب او گردی مظفر  
مقامی کان برایت هست مطلوب  
مقام عزّ محمود است و محبوب  
مقامی کان بقای جاودانی ست  
که در حبّ بقایت کامرانی ست  
بقایی در لقای با خدایت  
بگویم با تو از حبّ بقایت

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که خود حبّ بقا امر حکیم است  
 دل هر ذره‌ای حبّ بقا است  
 مر او را نفرت از حرف فناء است  
 بود حبّ بقا مهر الهی  
 که خورده بر دل مه تا به ماهی  
 ازین حبّ بقا دارم به خاطر  
 شده تعبیر عشق اندر دفاتر  
 تو خواهی عشق خوان و خواهی اش حبّ  
 تو خواهی مغز دان و خواهی اش لبّ  
 جهان در سیر حبّی شد هویدا  
 تو می‌گو جمله شد از عشق پیدا  
 نباشد غیر حبّی هیچ سبیری  
 نه خود سیر است عشق و نیست غیری  
 بقا را گر نه اصلی پایدار است  
 چرا دهری گریزان از بوار است؟  
 چرا از ترس ضعف و بیم مُردن  
 همی جوع البقر دارد به خوردن  
 به پندارش اگر هستی به بادست  
 چرا حبّ بقایش در نهادست؟  
 ملایم را، چو او را هست نافع  
 نماید جلب و جز او راست دافع

اگر حبّ بقایش ناپسندست  
چرا از فکر مرگش در گزندست؟  
ز مرگش آنچنان اندر هراس است  
که مؤمن را به مردن التماس است  
چه آن را مرگ او اصل جحیم است  
مر این را روح و جنّات نعیم است  
غرض این منطق دهریّ دون است  
چو فکر سرنگونش واژگون است  
که باشد زیستن از بهر خوردن  
به کون سگ بُدن بهتر ز مردن  
ز دهریّ بگذر از حبّ بقا گو  
به عشق و عاشقی با خدا گو  
ز ذره گیر تا شمس و مجرّه  
به عشق و عاشقی باشند در ره  
برو بر خوان اتینا طابعین را  
جواب آسمانها و زمین را  
که تا حبّ بقا را نیک دانی  
که ساری هست در عالی و دانی  
سخن بنیوش و می کن حلقه ی گوش  
مبادا آن که بنمایی فراموش  
دهان مغتذی باب بقا است  
بقای مغتذی اندر غذا است  
غذا مر اسم باقی راست ضامن  
که حبّ او بود در جمله کامن



غذا کا و ضامن باقی ست ای دوست  
چه نیکو بنگری خود سادن اوست  
ز سجاد است این تحفه که مخلوق  
همه از سفره‌ی حق‌اند مرزوق  
ببین از عقل اوّل تا هبولی  
چه باشد رزق‌شان از حق تعالی  
بود بر سفره‌اش از مغز تا پوست  
یکایک مفتدی از سفره‌ی اوست  
چو یک نور است در عالی و دانی  
غذای جمله را این نور دانی  
چو رزق هر یکی نور وجودست  
به شکر رازقش اندر سجودست  
بر این خوان کرم از دشمن و دوست  
همه مرزوق رزق رحمت اوست  
ازین سفره چه شیطان و چه آدم  
به اذن حق غذا گیرند با هم  
که باشد رحمت رحمانی عام  
بیا اندر رحیمی ای نکو فام  
که این خوان خوانین الهی ست  
چه آنان را دل پر سوز و آهی ست  
بلی این سفره‌ی خاص است نی عام  
غذایش را بپاید پخته نی خام  
برین خوان آن کسی بنشسته باشد  
که می‌باید دلش بشکسته باشد

تو را حسبِ مقام و جاه دنیا  
فرو آورده از اعلیٰ به ادنی  
قساوت بر دل تو چیره گشته  
دو دیده تیره و سر خیره گشته  
تو را با حکم حق دائم جدال است  
شب و روزت به صرف قبل و قال است  
به مشتتِ اعتبارات مجازی  
شدی سرگرم این شب خیمه بازی  
غذای عام خام است و بود پوست  
غذای خاص مغز است و چه نیکوست  
در این معنی نگر در گاه و گندم  
چه می‌باشد غذای گاو و مردم؟  
غذا در مغتذی یابد تخلّل  
به دقت اندر آن بنما تعقل  
غذا در مغتذی‌اش مختفی هست  
و یا نی اختفایش منتفی هست  
غذای مغتذی او را قوام است  
و یا شرط ظهورش بالتّمَام است  
غرض از اختفا و انتفا چیست  
در اطلاق غذا هم مدّعا چیست  
تخلّل را ز خلّت اشتقاق است  
جلیل و با خلیلش را وفاق است  
بود این نکته‌ها بسبار باریک  
که بی اندازه روشن هست و تاریک

سخن دارم ولی ای مرد عاقل  
 غذا را می‌نهند از بهر آکل  
 برایت سفره ای گسترده باشد  
 طعام آن حیات مُرده باشد  
 طعامی خور که جانت زنده گردد  
 چو خورشید فلک تابنده گردد  
 اگر از ملّت پاک خلبلی  
 چرا در جود حق داری بخلی؟  
 تو از چشم دل باریک و تاریک  
 نمی بینی مگر تاریک و باریک  
 تو را از زفتی و بُخلی چه خواهش؟  
 که خواهی رحمة الله را به کاهش  
 به کار حق اصیلی یا دخیلی  
 چرا بر سفره‌اش داری بخلی؟  
 و آخرون مَرَجون نخواندی  
 که اندر نکبت بخلت بماندی  
 استوسع رحمة الله الواسعه  
 فلا تقبلک منه الفاجعه  
 حدیثی خوش به خاطر اوفتاده‌ست  
 پیمبر در نمازش ایستاده‌ست  
 که اعرابی بگفتی در نمازش  
 به حق سبحانه گناه نمازش  
 رسول الله پس از تسلیم وی را  
 بفرمود از سر تعلیم وی را

کلامی را که حیف است گفت چون دُرّ  
 که واسع را همی کُردی تحجّر  
 چو اعرابی مقدّس‌های خشک‌اند  
 که یکسر پشک و جز آن‌ها که مشک‌اند  
 گرفتگی دفتر دل را به بازی  
 ببا بگذر ز اطوار مجازی  
 دلت از فیض حق فضا فضاض<sup>۱</sup> گردد  
 چو ابر رحمتش فباض گردد  
 صفایابی ز الفاظ کتابی  
 که گردیدند بر جانت حجابی  
 که العلم حجاب الله الاکبر  
 بود این اصطلاحات سراسر  
 ز تبین نقش اوراق و دفاتر  
 چنان آکنده‌ای انبار خاطر  
 که جای نور علم یقذف الله  
 نیایی اندرین انبار پُر گاه  
 نه آن پیغمبر ختمی مآبست  
 که جان پاک او امّ الکتاب است  
 نه حرفی خواند و نی خطی نوشته است  
 ولیکن ماسوا در وی سرشته است  
 چو جان انبیا بی نقش و ساده‌ست  
 خدا در وی حقایق را نهاده‌ست  
 بسی از اولیا بی رنج تعلیم  
 که شد مالک رقاب هشت اقلیم

---

۱. وسیع و فراخ.

بباید بود دانم در حضورش  
که تابینی تجلی‌های نورش  
به یک معنی تو را فکرِ حضوری  
نیارد قرب و باشد عین دوری  
مقام تو فراتر از حضور است  
اگر چه محضرِ الله نور است  
حضوری تا طلب داری ز دوری‌ست  
حضوری را کجا حرفِ حضوری‌ست  
حضوری محو در عزّ جلال است  
حضوری مات در حُسن جمال است  
حضوری را فؤادِ مستهام است  
حضوری را مقام لا مقام است  
هر آن کاو ملّت پاک خلیل است  
مر او را خلّت ربّ جلیل است  
خلیل آسایگو و جهت وجهی  
که تا از کثرتِ پندار بجهی  
مفاد لا احبّ الاقلین است  
که باقی وجه ربّ العالمین است  
سخن بنیوش و بسپارش به خاطر  
که فرق منفطر<sup>۱</sup> چبود ز فاطر  
عرب گوید انْفَطَرَتِ الْأَنْوَارُ  
من أغصان الشجر ای مرد بیدار  
نه اغصان از شجر یابد رهایی  
نه انوار است و اغصان را جدایی

---

۱. شکافته شده.

اگر انوار و اغصان جز شجر نیست  
خدا هست و دگر حرف دگر نیست  
زمین انوار و اغصانش سماوات  
شجر هم فاطر واجب بالذات  
چو هر فرعی به اصلش عین وصل است  
غذای فرع هم از عین اصل است  
تو را فرع شجر از وی نمونه‌ست  
غذای ممکن از واجب چگونه‌ست  
چو ابراهیم و یوسف باش ذاکر  
جناب حق تعالی را به فاطر  
که بی دور و تسلسل‌های فکری  
بیایی دولت توحید فطری  
تو را صد شبهه‌ی ابن کمونه  
نماند خردلی بهر نمونه  
ببینی بی زهر چون و چرایی  
خدا هست و کند کار خدایی  
درین مشهد رسیدی بی کم و کاست  
به برهانی که صدیقان حق راست  
اشارات گر چه در حُسن صناعت  
مر او را بی گمان باشد براعت  
ولیکن از ره مفهوم موجود  
به زعمش راه صدیقانه پیمود  
کجا برهان صدیقین و مفهوم  
حدیث ظل و ذی ظل است معلوم

چو انسان است پیدا و نهانی  
برای هریکی دارد دهانی  
گر این پنهان و پیدا را یک اسم است  
طلسمی هست کماو را جان و جسم است  
طلسمی باشد از سرّ الهی  
که مثل او نیایی کارگاهی  
بلی این اسم را جسمی و جانیست  
که هریک را غذایی و دهانیست  
دهان و گوش ما هریک دهان است  
که آن بهر تن و این بهر جانست  
بداند آن که در علم است راسخ  
غذا با مغتذی باشد مسانخ  
تبارک حُسن تدبیر الهی  
تعالی لطف تقدیر الهی  
همه لذات حیوانی زمانیست  
به همراه زمان آنی و فانیست  
ولی از بهر عقلانی به کارند  
تو را لذات عقلی پایدارند  
زمان از رحمت پروردگار است  
زمانی بهر کسب پایدار است  
نباشد گر زمان و گر زمانی  
چگونه نقش بنندد زندگانی  
زمان اندر نظام آفرینش  
وجودی واجب است درگاه بینش

چو عقل اوّل است در صنع هستی  
چو آیی از بلندی سوی پستی  
اگر غفلت نباشد در مبانه  
بهشت است این زمانی و زمانه  
تعالو را شنو از حق تعالی  
تو را دعوت نماید سوی بالا  
بیا بالا به سوی سفره‌ی خاص  
ببایی لَذَّتِ الحَمْدِ و اخلاص  
بود این سفره‌اش بی هیچ وسواس  
ز بدو فاتحه تا آخر ناس  
قلم را اهتزازی در مزید است  
که اندر وصف قرآن مجید است



به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 سراسر آنچه قرآن کریم است  
 به حق می‌گویمت ای یار مقبل  
 که قرآن است تنها دفتر دل  
 ز ما صدها هزاران دفتر دل  
 به یک حرفش نمی‌باشد معادل  
 بود هر دفتر دل در حد دل  
 از این دل تا دل انسان کامل  
 در آحاد رعیت شخص وارث  
 که ملک آخرت را هست حارث  
 همه آثار علمیش به هر حد  
 بود رشحی ز قرآن محمد  
 ندارد فاتحه حد و نهایت  
 چه قرآن اندرو باشد به غایت  
 بود بسم الله این سوره برتر  
 ز بسم الله سورت‌های دیگر  
 چه قرآن را مراتب هست محفوظ  
 ز کتبی گبر تا در لوح محفوظ  
 لذا در هر یکی از این مراتب  
 بود بسم اللهش با او مناسب  
 بود این سوره در بسم الله خویش  
 که از بسم الله دیگر بود بیش

بود خود بسمله در نقطه‌ی باء  
 که نقطه هست اصل کَلّ اشباه  
 ولی این نقطه‌ی کتبی نمودست  
 از آن نقطه که خود عین وجودست  
 چون نقطه آمد اندر سبِ حُبّی  
 پدید آمد ازو هر قشر و لُبّی  
 بود قرآن کتبی آیت عین  
 بود هر آیت او رایست عین  
 الف در عالم عینی الفوف است  
 بمانند الف دیگر حُرُوف است  
 حروف کتبی اش باشد سیاهی  
 حروف عینی اش نور الهی  
 حروف عینی اش را اتصال است  
 حروف کتبی اش را انفصال است  
 که این جا یوم فصل است و جدایی است  
 و آن جا یوم جمع است و خدایی است  
 تو را خود سِرِّ سِرِّ توست قاضی  
 ندارد حال و استقبال و ماضی  
 که آن خود مظه‌ری از یوم جمع است  
 ولو آن همچو شمس و این چو شمع است  
 چه یوم جمع یوم الله و اصل است  
 فروع یوم جمع ایّام فصل است  
 قضا جمع و قدر تفصیل آنست  
 خزائن جمع و این تنزیل آنست

قضا علم الهی هست و حشر است  
قَدَر فعل الهی هست و نشر است  
ولیکن علم و فعلی گناه بینش  
چو ذات او بود در آفرینش  
قضا روح و قَدَر باشد تن او  
گل او گلبن او گلشن او  
ابد در پیش داری ای برادر  
ادب را کن شعار خود سراسر  
در اول گر حدوث ما زمانیست  
دگر ما را بقای جاودانیست  
گرت حفظ ادب باشد مع الله  
شوی از سر سر خویش آگاه  
بر آن می‌باش تا با او زنی دم  
چه می‌گویی سخن از بیش و از کم؟  
چنان‌که هیچ امری بی سبب نیست  
حصول قرب را غیر ادب نیست  
ادب آموز نبود غیر قرآن  
که قرآن مآدبه‌ست از لطف رحمان  
بیازین مآدبه برگبر لقمه  
نیابی خوش تر از این طعمه، طعمه  
طعام روح انسان است قرآن  
طعام تن بود از آب و از نان  
نگر در سوره‌ی رحمن که انسان  
بود در بین دو تعلیم رحمان

گر انسانی به قرآنی معلّم  
بیان توست رحمانی مسلّم  
لبانت را گشا تنها به یادش  
هر آنچه جز به یادش، ده به یادش  
چو مردان حقیقت باش یک رو  
خدا گو و خدا جو و خدا خو  
سقط گفتن چو بر تو چیره گردد  
تو را آینه‌ی دل، تیره گردد  
چو دل شد تیره، آثار تو تیره‌ست  
چو سرّ باب و فرزند و نبیره‌ست  
اگر اندر دلت ریب و شکی نیست  
صراط مستقیمت جز یکی نیست  
تو را قرآن بدین آیین اقوم  
هدایت می‌کند والله اعلم

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که عقل اندر صراط مستقیم است  
 نزاعی در میان نفس و عقلست  
 که می‌دانی و چه حاجت به نقلست  
 تو را اعدا عدو، نفس پلید است  
 جهنم هست و در هل من مزید است  
 صراط عقل بسم الله باشد  
 که انسان را همین یک راه باشد  
 دگر راهی که پیش آید به ناگاه  
 نباشد غیر راه نفس گمراه  
 نمی‌بینی که لفظ نور مفرد  
 به قرآن آمده است ای مرد بخرد!  
 ولیکن لفظ ظلمت هر کجا هست  
 به جمع آمد که کثرت را روا هست  
 که تا دانی ره حق جز یکی نیست  
 همان نور است و اندر آن شکی نیست  
 بلی این حکم چون آب زلال است  
 که بعد از حق فقط راه ضلال است  
 صراط الله تویی می‌باش بیدار  
 خودت را بر صراط حق نگهدار  
 خدا هم بر صراط مستقیم است  
 صراط رب در او سرّی عظیم است

چه حق سبحانه عین صراط است  
کلامی نه خلاط<sup>۱</sup> و نه وراط<sup>۲</sup> است  
من و تو جدول بحر وجودیم  
من و تو دفتر غیب و شهودیم  
ازین جدول بیابی هرچه یابی  
چو این دفتر نمی یابی کتابی  
یکایک ماسوا از عقل اول  
گرفته تا به آخر هست جدول  
بلی یک جدول او جبرئیل است  
ولی کامل بسان رود نبیل است  
گر از قید خودی وارسته باشی  
ازین جدول به حق وابسته باشی  
چنانکه عقل را باشد محقق  
نشاید طالب مجهول مطلق  
همین حکم محقق در خطابست  
که با مجهول مطلق ناصوابست  
خطاب ما بود با حق تعالی  
ازین جدول که بخشیده است ما را  
از این جا فهم کن معنی مشتق  
که مشتقیم ما از حق مطلق  
حدیث اشتقاق ای یار آگاه  
در این معنی بود نور فرا راه

---

۱. آمیختگی شتران و مردم.

۲. جمع کردن شتران پراکنده.

بیانش را نمودم در رسائل  
 بجو از نهج و از انسان کامل  
 از این جا فهم کن اسم و مسمی  
 که ره یابی به حلّ این معمی  
 که اسم عین مسمی هست و لا غیر  
 و هم غیر مسمی هست و لا ضیر  
 از این جا فرق خالق بین و مخلوق  
 که خالق رازق است و خلق مرزوق  
 روایاتی که در اسم و مسمی است  
 لسان صدق حلّ این معمی است  
 نهفته گرچه می باید بود راز  
 سخن از اسم اعظم گشت آغاز  
 تو را این جدول آمد اسم اعظم  
 که هر موجود هم داراست فانهم  
 تو از این حصّه ی سرّ وجودی  
 همی یابی مقامات شهودی  
 امام صادق از این اسم اعظم  
 عجب نقشی زده بر آب و آدم  
 یکی پرسیده از آن قطب عالم  
 کدامین اسم باشد اسم اعظم  
 جواب فعلی از قولی به تأثیر  
 بسان لفظ اکسیر است و اکسیر  
 مثالش داد نزد جمع اصحاب  
 که می رو اندر این حوض پر از آب

هم آنان را به منع از نجاتش  
که تا مایوس گردید از حیاتش  
ز سرّ سرّ او توحید فطری  
مبریّ از ترویّهای فکری  
طلوع کرده‌ست چون خورشید خاور  
که حکم حق بر او گردید داور  
به یا الله اغثنی ندا کرد  
جوابش را امام آن دم عطا کرد  
بدو فرمود این است اسم اعظم  
که یعنی خود تویی ای ابن آدم  
چو از هر در درآید ناامیدی  
به اسم اعظمت آن گه رسیدی  
چو از هر جا امیدت قطع گردید  
بیابای دولت سلطان توحید  
چو داری اسم اعظم ای برادر  
چرا سر گشته‌ای زین در به آن در؟  
ببا و گوش دل را می‌نما باز  
سخن از اسم اعظم گویمت باز  
نباشد هیچ اسمی اسم اصغر  
که اکبر باید از الله اکبر  
در این معنی حدیثی از پمیر  
معطر سازدت چون مشک اذفر  
سؤالش کرده‌اند از اسم اعظم  
به پاسخ این چنین فرموده خاتم



که هر اسم خداوند است اعظم  
 چه او واحد قهار است فافهم  
 خدا را نیست اسمی دون اسمی  
 که قسمی اعظم است و دون قسمی  
 چو قلبت را کنی تفریح از غیر  
 به هر اسمش بخوانی باشدت خیر  
 ز اسم اعظمت بشنو دگر بار  
 که تا گردد روان تو گهربار  
 هر آن اسمی که در تعریف سبحان  
 به از اسم دگر بینی همی دان  
 که آن نسبت به این اسم است اعظم  
 ز عینی و جز او والله اعلم  
 به ترتیب است چون تعریف دانی  
 تو وجه جمع اخباری که خوانی  
 اثر از لفظی و کتبی است حاصل  
 ولی عینی است ذی ظل و جز او ظل  
 بود پس کون جامع اسم اعظم  
 چون او اعظم نیایی در دو عالم  
 به یک معنی دیگر اسم اعظم  
 به نژداهل حق آمد مسلم  
 هر آن اسمی که وی از امّهات است  
 چه امّ فعل و چه وصف و چه ذات است  
 بود آن اعظم از اسماء دیگر  
 که آنها سادان<sup>۱</sup> اویند یک سر

---

۱. خادم بت خانه.

مثالش را بگویم با توفی الحال  
 قدير و با همه اسماء افعال  
 عليم و ديگر اسمای صفاتست  
 چو حیّ از امّهات اسم ذاتست  
 همه اسماء افعال و صفاتست  
 که شرط یک یک آن‌ها حیاتست  
 پس اعظم از همه حیّ است و خود دال  
 از آن‌که حیّ بود درّاک فَعَال  
 چو ذات واجبی حیّ است و قیوم  
 تو را پس اسم اعظم گشت معلوم  
 ز اسم اعظمت اسم یقین است  
 ولی مشروط بر شرط یقین است  
 چه اسم اعظم است از بهر سالک  
 یقین حارثه فرزند مالک  
 به هر اسمی که سرّت هست ذاکر  
 تو را سلطان آن اسم است حاضر  
 به هر اسمی تو را نور الهی  
 بود آب حیات آب و ماهی  
 در اوفاق و حروفست ار وقوفست  
 حروف اجهزط از آن حروفست  
 که اسم اعظمش اوتاد گفته‌ست  
 چو بُدوحش بسی سرّ نهفته‌ست  
 به تحقیق دگر اذرزولا، هم  
 یکایک را بدان از اسم اعظم

نکات دیگرماندر نکات است  
که روزی تو در آنجا برات است  
سخن از اسم اعظم هست بسیار  
ولی از آن خود را رو نگهدار  
گذشتیم و سخن سر بسته گفتیم  
بسی دُرّ سره یکباره سفتیم  
ازین سرّ مَقْنَع از برایت  
عجب کشف غطائی شد عطایت  
چو این جدول نمایی لای روی  
تو را باشد عطایای ربوی  
قلم آمد به فریاد و به دلدل  
که تا حرف آورم از دفتر دل

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 دلی کو اعظم از عرش عظیم است  
 بما بشنو حدیث عالم دل  
 ز صاحب‌دل که دل حق راست منزل  
 امام صادق آن بحر حقایق  
 چنین در وصف دل بوده‌ست ناطق  
 که دل یکتا حرم باشد خدا را  
 پس اندر وی مده جا ماسوا را  
 بود این نکته تخم رستگاری  
 که باید در زمین دل بکاری  
 پس اندر حفظ او کن دیده بانی  
 که تا گردد زمینت آسمانی  
 حقایق را بجو از دفتر دل  
 که این دفتر حقایق راست شامل  
 نباشد نقطه‌ای در ملک تکوین  
 مگر در دفتر دل گشت تدوین  
 ز تکوین هم به رتبت اکبر آمد  
 که حق را مظهر کامل تر آمد  
 مقام شامخ انسان کامل  
 به مافوق خلافت راست شامل  
 خوش آن گاهی دل از روی توئی  
 شرف یابد ز انوار تجلی  
 گرت تا آه و سوز دل نباشد  
 پشیزی مر تو را حاصل نباشد

و یا باشد دلم را این حواله  
که بی ناله نگردد باغ لاله  
تو را در کوره‌ی محنت گذارد  
که تا بر سفره‌ی منحت نوازد  
چه قلب محنت آمد منحت ای دوست  
عسل مقلوب لسع<sup>۱</sup> است و چه نیکوست  
وزان محنت و منحت به معنا  
چو وضع‌شان بود در نزد دانا  
عذابش عذب و سخط او رضا هست  
بلا آلا و درد او دوا هست  
بلی یابی دلی را کاندرا آغاز  
خداوندش نموده دفتر راز  
بسی افراد امی بی تعلّم  
گذشته از سر اقلیم هشتم  
به چندی پیش ازین با دل به نجوا  
چنین گفت و شنودی بود ما را  
دلا یک ره بیا ساز سفر کن  
ز هرچه پیشت آید زان حذر کن  
که شاید سوی یارت یاریابی  
دمادم جلوه‌های یاریابی  
دلا بازبچه نبود دار هستی  
که جز حق نیست در بازار هستی  
بود آن بنده، فیروز و موقوف  
نجوید اندرین بازار، جز حق

---

۱. گزیش مار و کژدم.

دلا از دام و بند خود پرستی  
نرستی همچو مرغ بی پرستی  
چرا خو کرده ای در لای و در گل؟  
ازین لای و گِلَت برگو چه حاصل؟  
دلا عالم همه الله نور است  
بباید آن که دائم در حضور است  
تو را تا آینه زنگار باشد  
حجاب دیدن دل دار باشد  
دلا تو مرغ باغ کبریایی  
یگانه محرم سرّ خدایی  
بنه سر را به خاک آستانش  
که سر بر آوری از آسمانش  
دلا مردان ره بودند آگاه  
زبان هر یکی آنی مع الله  
شب ایشان به از صد روز روشن  
دل ایشان به از صد باغ گلشن  
دلا شب را مده ببهوده از دست  
که در دیجور شب آب حیات است  
چه قرآن آمده در لیلۃ القدر  
ز قدرش می گشاید مر تو را صدر  
بود آن لیلۃ پر قدر و پر اجر  
سَلامٌ هـی حَتّی مَطْلَعُ الْفَجْرِ  
دلا شب کاروان عشق با یار  
به خلوت رازها دارند بسیار  
عروج اندر شب است و گوش دل ده  
به سبحان الذی اسری بعبده

دلا شب بود کز ختم رسولان  
محمد صاحب قرآن فرقان  
خبر آوردت آن استاد عارف  
که علم الحکمة متن المعارف  
دلا شب بود کان پیر یگانه  
به الهامی ربودت جاودانه  
در آن رویای شیرین سحرگاه  
که التّوحید آن تنسی سوی الله  
دلا اندر شبت آن لوح زرین  
عطا گردیده از آن دست سیمین  
بر آن لوح زرین بنوشته از زر  
خطابی چون به یحیای پیمبر  
دلا از ذره تا شمس و مجرّه  
به استکمال خود باشند در ره  
همه اندر صراط مستقیم اند  
به فرمان خداوند علیم اند  
دلا باشد کمال کلّ اشیا  
وصول در گه معبود یکتا  
اگر تو طالب اوج کمالی  
چرا اندر حَضِیض قیل و قالی  
دلا خود را اگر بشکسته داری  
دهن را بسته تن را خسته داری  
امیدت باشد از فضل الهی  
که یک باره دهد کوهی به کاهی  
دلا در عاشقی ستوار می باش  
چو مردان خدا بیدار می باش

که سالک را مهالک بی‌شمارست  
بلی این راه، راه کردگارست  
بود این سبّت مهمانی عشق  
که مهمانش شود قربانی عشق  
اگرچه عشق خود خونریز باشد  
ولی معشوق مهر انگیز باشد  
چو ریزد عشق او خون تو در دم  
شود خود دبتت، والله اعلم  
نه من گویم که باشد خونبهایت  
که خود فرمود در قدسی روایت  
کُشم من عاشقم را تا سزایش  
دهم خود را برای خونبهایش  
خراباتی ز عشق او خراب است  
که عشق آب و جز او نقش بر آب است  
خراباتی به عشق و ذوق باشد  
مناجاتی به ذکر و شوق باشد  
جناب عشق معشوقست و عاشق  
درآ از پرده عذرا و وامق  
گرت اوفوا بعهدی در شهود است  
وجوب امر اوفوا بالعقود است  
یکی را غفلت آباد است دنیا  
یکی را نور بنیاد است دنیا  
همه آداب و احکام و شریعت  
تو را دادند بر رسم ودیعت  
که تا از بیت خود گردی مهاجر  
سوی حقّ و سوی خبر مظاهر



تویی کشتی و دنیای تو دریا  
بسم الله مجریها و مرسبها  
بسی امواج چون کوه است در پیش  
به نوح و نوحه‌ی روحست بندیش  
چون نوحی مشهدی می‌باش جازم  
خدایت در همه حال است عاصم  
درین هجرت اگر ادراک موت است  
چه خوفی چون بقا هست و نه فوت است  
چو شد تا دولت موت تو حاضر  
خدا اجر تو گردد ای مهاجر  
اگر مرد ادب اندوز باشی  
ز غاغه‌ها هم ادب آموز باشی  
بمیر اندر رهش، تا زنده باشی  
چو خورشید فلک تابنده باشی  
گر این مردن به کامی ناگوار است  
دل بیمار او در گیر و دار است  
چنان که شکر اندر کام بیمار  
نماید تلخ و زان تلخیست بیزار  
ولسی در کام تو ای یار دیرین  
چه شیرین است و شیرین است و شیرین

---

۱. ملخ، مگس ریزه.

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 دوایمی را که درمان سقیم است  
 شفای دردهای خربش یکسر  
 ز بسم الله میجو ای برادر  
 در این ماثور بسم الله ارقبک  
 من کُلِّ داءٍ یَعینیک نگر نیک  
 که در داءِ تن تنها نمائی  
 چه نسبت داء تن را با روانی  
 بلی بیماری تن را آمد هست  
 ولی بیماری جان تا ابد هست  
 تو را بسم الله از داء تن و جان  
 ز آفات بنی انس و بنی جان  
 یگانه رقبه<sup>۱</sup> و عوده<sup>۲</sup> واقی<sup>۳</sup> است  
 چه حق سبحانه شافی و باقی است  
 ولی اندر نظام آفرینش  
 ببايد آدمی را هوش و بینش  
 که با القای اسباب و وسائط  
 شود تأثیر بسم الله ساقط  
 امور توبه اسبابند جاری  
 جز این صورت نباید هیچ کاری

---

۱. بیماری.

۲. افسون.

۳. تعویذ.

۴. نگاهدارنده.

تو ربّ مطلقى را بى مظاهر  
 ز فکر نارسا دارى به خاطر  
 که بى خورشید و ابر و باد و باران  
 هر آن خواهى خدا بدهد تو را آن  
 نبارد دیبده‌ی ابر بهاری  
 نبیند دیبده‌ی تو کشتزاری  
 نباشد ماه و خورشید و ستاره  
 کجا کار جهان گردد اداره  
 ز رتق و فتق برق و غیش رعد  
 بیایى نعمت ماقبل و مابعد  
 نباشد نقطه‌ای بر رَق منشور  
 جز این که حکمتی در اوست منظور  
 روا نبود در آن یک نقطه تعطیل  
 ندارد سنّتش تبدیل و تحویل  
 چه از یک نقطه‌ای انسان عین است  
 که انسان را بقاء و زیب و زین است  
 نباشد نطفه‌ات جز نقطه‌ای بیش  
 درین دو نقطه، ای خواجه بندیش  
 که یک نقطه تو را باشد مقوم  
 دگر نقطه تو را باشد متمم  
 بود هر نقطه‌ات چندین کتابی  
 اگر اهل خطابی و حسابی  
 کدامین نقطه در این رَق منشور  
 تو پنداری که باشد غیر منظور

اگر یک نقطه‌اش گردد مبدل  
همه اعضای او گردد مخبل<sup>۱</sup>  
اگر یک نقطه‌اش گردد محول  
ببینی چرخ عالم را معطل  
نه عجز است این که محض حکمت است این  
در اول هرچه می‌بینی خدا بین  
إله آسمان است و زمین است  
چه پنداری جدا از آن و این است  
خدایی را که باشد غیر محدود  
مر او را می‌نگر در ظلّ ممدود  
خدا «بود» است و جز او را «نمود» است  
نمود هرچه می‌بینی ز بود است  
برو در راه حق جویی کامل  
برون آ از خدا گویی جاهل  
که در آن سوی هفتم آسمان است  
لذا از دیده‌ی مردم نهان است  
مرا شهر و ده و کوه و در و دشت  
به روی دلستانم هست گلگشت  
حدیثی را که صرف نور باشد  
در این‌جا نقل آن منظور باشد  
شنیدی آن‌که موسای پیمبر  
شده بیمار و افتاده به بستر  
به درد خویشتن افتان و خیزان  
شکیبایی نمود و شکر سبحان

---

۱. ژولیده.

طبیبی را نمی فرمود حاضر  
ز حق درمان خود را بود ناظر  
که می باشد حبيب من طبيبم  
چه درمانست و دردم از حبيب  
خطابش آمد از وحی الهی  
که گر از من شفای خویش خواهی  
نیاید تا به بالینت طبیبی  
نداری از شفای من نصیبی  
طبیبی آید و بدهد دواست  
دوا خوردی ز من یابی شفایت  
که کار من به حکمت هست دائم  
به حکمت نظم عالم هست قائم  
تو بی اسباب خواهی نعمت من  
بود این عین نقض حکمت من  
طبيب تو دوا داده خدا داد  
دوای توشفا داده خدا داد  
طبيب تو خدا هست و خدا نیست  
دوای تو شفا هست و شفا نیست  
درایت دار زین گونه روایت  
که باشد بهر ارشاد و هدایت  
روا نبود گمان ناروا را  
حریم قدس سر انبیا را  
روایت ها چو آیت ها رموزند  
معانی اندر آن ها چون کنوزند

نه هرکس پی برد آن رمزها را  
 که عاشق می شناسد غمزها را  
 بخواند چشم عاشق غمز معشوق  
 نه تو مصداق آنی و نه مصدوق  
 چه می خوانی ز حم و ز طس؟  
 چه می دانی ز طه و ز یس؟  
 چه وادی ها که باید طی کنی طی  
 که تا آن رمزها را پی بری پی  
 تحمّل بایدت در تبه بَلوی  
 که تا بینی نزول مَنّ و سَلوی  
 چو پیمودی تراز منزل به منزل  
 هزار و یک بیایی دفتر دل  
 هزار و یک از اسماء خداوند  
 در این منزل به منزل زاد راهند  
 اگر از آن بگویم اندکی را  
 نرداری باورم از صد یکی را  
 نه تنها درس و بحث و مدرسه بود  
 تبری از هوی و وسوسه بود  
 دل بشکسته و آه سحرگاه  
 مرا زان رمزها بنمود آگاه  
 ز هر یک دانه دُرّ کوثر من  
 ببینی خرمنی را در بر من  
 بلی این دانه ها حبّ حصید است  
 امید اندر لدینا و مزید است

نوید قاف قـ آن مجید است  
صعود قاف صعب است و شدید است  
ز الفاظ همانند روازن<sup>۱</sup>  
معانی را که می‌باشد معادن  
چگونه می‌توانی کرد ادراک  
چه نسبت خاک را با عالم پاک؟  
ولسی انفس یساران حقیقت  
مدد باشد در این طیّ طریقت  
مپنداری که از بُعد مسافت  
تو را رو آورد آسب و آفت  
چربا صاحب‌دلانت آشناییست  
به هر وادی تو را راه رهاییست

---

۱. جمع روزنه.

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 دلی با دل حمیم است و صمیم است  
 چوارواحنند خلق دسته دسته  
 همی پیوسته هستند و گسته  
 دلی را با دلی پیوسته بینی  
 دلی را از دلی بگسته بینی  
 در این معنی یکی نیکو روایت  
 حکایت می‌نمایم از برایت  
 چو بهر بیعت آمد این ملجم  
 به نزد خسرو خوبان عالم  
 به نزد قطب دین و محور دل  
 علی ماه سپهر کشور دل  
 علی نور دل و تاج سر دل  
 علی سر لوحه‌ی سر دفتر دل  
 چو مولا عارف سر قَدر بود  
 پس از بیعت مر او را خواند و فرمود  
 که بیعت کرده‌ای با من به یاری  
 جوابش داد بن ملجم که آری  
 دوبار دیگرش مولا چنان گفت  
 میان جمع بن ملجم بر آشفت  
 که با من از چه رو رفتارت اینست  
 فقط با شخص من گفتارت اینست



نمودم بیعت و بهر گواهی  
مرا فرمان بده بر هر چه خواهی  
بفرمود از تو از یاران مایی  
نباشد جان یاران را جدایی  
دل من با دل تو آشنا نیست  
دو جان آشنا از هم جدا نیست  
روایت‌های طینت اندرین سر  
برای اهل سر آمد مفسر  
عجب احوال دل‌ها گونه گون است  
بیا بنگر که دل‌ها چند و چون است  
دلی چون آفتاب پشت ابر است  
دلی مُرده است و تن او را چو قبر است  
دلی روشن تر از آب زلال است  
دلی تیره تر از روی ذغال است  
دلی استاره و ماه است و خورشید  
دلی خورشید او را همچو ناهید  
دلی عرش است و دیگر فوق عرش است  
که فوق عرش را عرشت چو فرش است  
دلی همراه با آه و انین است  
دلی همچون تنور آتشین است  
دلی چون کوره‌ی آهن‌گران است  
دلی چون قله‌ی آتش فشان است  
دلی افسرده و سرد است چون یخ  
سفر از مزبله دارد به مطبخ

ز مطبخ باز آید تا به مبرز  
جز این راهی نپیموده‌ست یک گز  
غرض ای همدل پاکبزه خویم  
که اینک با تو باشد گفت و گویم  
چو دل‌ها را خدا از گل سرشته‌ست  
به دل‌ها مهر یکدیگر نوشته‌ست  
دلّت را با دل من آشنا کرد  
نه تو کردی نه من کردم خدا کرد  
درون سینه‌ام در هیچ حالی  
نبینم باشد از مهر تو خالی  
دل از دوران نزدیکش بی‌الد  
ز نزدیکان دور خود بنالد  
چو روح ما بود نور مجرد  
درین ظرف زمان نبود مقبّد  
نه از طیّ مراحل در عذاب‌ست  
نه از بُعد منازل در حجاب‌ست  
یکی عنق‌ای عرش‌ی آشیان‌ست  
رسد جایی که بی نام و نشان‌ست  
یکی سیم‌رغ رضوان جایگاه‌ست  
که صد سیم‌رغ، او را پرّ کاه‌ست  
ببین این گوه‌ری کاو خاک زاده‌ست  
بسیط است و مبرّی از فساد‌ست  
مرگب را که چندین آخشبج<sup>۱</sup> است  
تباهی در کمین او بسبج است

---

۱. عنصر.

که بتواند ز خاک مُرده بیرون  
 نماید زنده‌ای بی چند و بی چون؟  
 که بتواند ز خاک مُرده خارج  
 نماید زنده‌ای را ذوالمعارج؟  
 بیابد رتبت فوق تجرّد  
 رسد تا فیض اوّل در توحد  
 پس آن گه ماسوا گردد شجونش  
 چنان که حق تعالی و شئونش<sup>۱</sup>  
 حدیث من رآنی قد رأی الله  
 تو را در این معانی می‌برد راه  
 بلی انسان بالفعل است و کامل  
 که او را این توحد گشت حاصل  
 چو بیند خویشتن را نور مرشوش<sup>۲</sup>  
 سلونی گوید از سرها رود هوش  
 بپرسد آنچه می‌خواهد فی الحال  
 منم جبریل و اسرافیل و میکال  
 منم اسحق و ابراهیم و یعقوب  
 منم موسی و هود و نوح و ایوب  
 به صورت هم نشین باشم  
 به معنی انبیاء و اولیایم  
 به تن فرشی به دل عرشی منم من  
 حجاب عرش دل شد پرده‌ی تن  
 به ظاهر اندر این منزل مقیم  
 به باطن حامل عرش عظیم

---

۱. مراتب، ظهورها.

۲. افشاندن شده.

قلم می‌باشم و لوح الهی  
ازین لوح و قلم هرچه که خواهی  
نمیدارد بیاورش ندادن بی نور  
چه ببند چشم کور از چشمه‌ی هور  
قلم از صنع تصویر معانی  
به لوح دل دهد نقش جهانی  
ز تصویرش اگر آید به تقریر  
که را یارای تسوید است و تحریر؟  
هزاران مثل آنچه دیده‌بند  
تمثلهای آن بر دل نشیند

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 تمثّلها که در قلب سلیم است  
 چو در عالم زمین و آسمانی است  
 مر آدم را عیانی و نهانی است  
 نهان تو مثال آسمان است  
 عیان تو زمین زیر آن است  
 عیان تو نمودی از نهان است  
 نهان تو جهان بی کمران است  
 عیان تو یکی نقش نهان است  
 نهان تو نهانی لامکان است  
 عیان تو کارگاهی چند دارد  
 که در این نشأهات پابند دارد  
 چو در این نشأه رو آورد کاری  
 یکایک را به کار خود گماری  
 نهانت را بود هم کارگاهی  
 تمثّل می دهد هر چه که خواهی  
 چنان معنی به صورت می کشاند  
 که صد مانی در آن حیران بماند  
 صعود برزخی چون گشت حاصل  
 بیابی بس تمثّل های کامل  
 تمثّل باشد از ادراکت ای دوست  
 برون نبود ز ذات پاکت ای دوست

همه اطوارت از آغاز و انجام  
همه احوالت از لذات و آلام  
ز ادراکات توست از نیک و از بد  
تویی خود مبهمان سفره‌ی خود  
چو شد آینه‌ی ذات تو روشن  
ز گل‌های مثالی مثل گلشن  
به وفق اقتضای بال و حالت  
معانی را بیابی در مثال  
مثالی همنشین و همدم تو  
فزاید نور و بزداید غم تو  
رفیق خلوت شب‌های تارت  
تو را آگه کند از کار و بارت  
سخن از ماضی و از حال گوید  
خبرهایی ز استقبال گوید  
چو یابی در خودت صبر و قراری  
حضوری در سکوت اختباری  
نهان از دیده‌ی اغبار باشی  
عبان و کاتم اسرار باشی  
به آداب سلوک اهل ایقان  
بدان جایی رسی از نور عرفان  
که تا کم کم ز لطف لایزالی  
بیابی کشف‌های بی مثالی  
چو دادی تار و پودت را به تاراج  
عروج احمدی یابی به معراج

ببا در فهم سِرِّی گَوشِ دَلِ دِه  
 ز سَبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی بَعْبِدِه  
 شَبَّ مَعْرَاجِ اَحْمَدِ رَا شَنْبِیدِ  
 مَقَامَاتِ مُحَمَّدِ رَا نَدِیدِ  
 چَو سَرِّ کَامَلِ آیِدِ دَر تَمَثَّلِ  
 تَمَثَّلِ هَاسْتِ دَر دُورِ وَ تَسْلِیلِ  
 چَو گَویْمِ اَنَدَکِیْ اَز اِیْنِ تَمَثَّلِ  
 بَگَیْرِدِ جَانِ جَاهِلِ رَا تَزَلِیلِ  
 چِه کَامَلِ هَسْتِ عِبْنِ ظَلِّ مَمْدُودِ  
 چَو ذِی ظَلَّشِ نَدَارِدِ حُدَّ مَحْدُودِ  
 تَعَالٰی اللهُ ز دُورِ ظَلِّ مَمْدُودِ  
 ز اَحْمَدِ تَا مُحَمَّدِ تَا بِه مَحْمُودِ  
 هَمِه آیَاتِ قُرْآنِیْدِ آیِتِ  
 کِه اَنسَانِ رَا نِه حُدَّ اَسْتِ وَ نِه غَايِتِ  
 شَبَّ اَسْرٰی رَسُوْلِ نَبِکِ فَرَجَامِ  
 قَطَّارِیْ دِیْدِ بَیْ اَغْزَاذِ وَ اَنجَامِ  
 قَطَّارِ بَیْ کُرَّانِ اَشْتِرَانِیْ  
 کِه هَرِیکِ رَا بُدِیْ بَارِ گَرَانِیْ  
 سَوَّالِ اَز جَبْرئِیلِ وَ اِیْنِ جَوَابِ اَسْتِ  
 کِه اِیْنِهَآ بَارِ عِلْمِ بُوْتَرَابِ اَسْتِ  
 وَصِیِّ اَحْمَدِ اِیْنِ جَا بُوْتَرَابِ اَسْتِ  
 دَر اَن جَا نَامِ اَوْ اَمَّ الْکِتَابِ اَسْتِ  
 بَلِیْ اَمَّ الْکِتَابِ اِیْنِ بُوْتَرَابِ اَسْتِ  
 بَلِیْ اِیْنِ بُوْتَرَابِ اَمَّ الْکِتَابِ اَسْتِ

که یک شخص است و فرش و فوق عرش است  
همان کو فوق عرش است تا به فرش است  
هزاران نشأه هست این شخص واحد  
مرا آیات و اخبارند شاهد  
چو بینی آیت قرآن فرقان  
بدان آن عین عرفانست و برهان  
نباشد این سه را هرگز جدایی  
که هر یک نیست جز نور خدایی  
خدا داند که صرف ژاژ خاییست  
که گوید این سه را از هم جداییست  
سه باشد از ذکاء و شمس و بضا  
نباشد جز یکی از حیث معنا  
ز فارابی شنو گر نکته یابی  
که این یک نکته می باشد کتابی  
که انسانی بر انسانها امام است  
که اندر فلسفه مرد تمام است  
بلی چون فیلسوف کاملست این  
امام امت است و رهبر دین  
تمیز فلسفه از سفسطه ده  
بیا اندر سواد اعظم از ده  
به قرآن و به عرفان و به برهان  
جهانها در تو یک شخص است پنهان  
بود یک دانه ای کنجد جهانی  
اگر افتد به دست نکته دانی



تو در حرث نسایی گرچه حارث  
خداوند تو زارع هست و باعث  
نگر در حبّی نطفه چه خفته ست  
در این یک دانه هر دانه نهفته ست  
چو تو یک دانه ای هر دانه هستی  
ندارد مثل تو یک دانه، هستی  
ز بالقوه سوی بالفعل بشتاب  
مقام خویش را دریاب و دریاب  
شود یک نقطه ای نطفه جهانی  
جداگانه زمین و آسمانی

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که بینی نطفه‌ی دُرّ یتیم است  
 ببین از قطره‌ی ماء مهینی  
 فرشته آفریده دل نشینی  
 ز سیر حبّی ماء حباتی  
 بروید ز ابتدا شاخ نباتی  
 همی در تحت تدبیر خداوند  
 درآید صورتی بی مثل و مانند  
 که در ذات و صفات و در فعالش  
 به نحو اکمل است عین مثالش  
 تعالی الله که از حماء مسنون<sup>۱</sup>  
 مثال خویش را آورده بیرون  
 نگر در صنع صورت آفرینت  
 به حسن طلعت و نقش جینت  
 به صدها دستگاه آن چنانی  
 که داری از نهانی و عیانی  
 ازین صورت که یک سر آفرین است  
 چه خواهد آن که صورت آفرین است؟  
 تعالو را شنو از حق تعالی  
 تو را دعوت نموده سوی بالا  
 چه بودی مرّ تعالی را تو لایق  
 تعالو آمدت از قول صادق

---

۱. گل و لای بویناک.

چه می‌خواهی در این لای و لجن‌ها؟  
چرا دوری ز گل‌ها و چمن‌ها؟  
تویی آخر نگار هم نشینش  
بزرگی جان‌شبن بی‌قرینش  
نبودت هیچ فعلی و تمیزی  
درین حدی که سلطان عزیز  
چه بُعدی حال چون سرمایه داری  
به راه اُفتی و کام دل بر آری  
طریق کام دل یابی دو گونه‌ست  
یکی اصل و دگر فرع و نمونه‌ست  
یکی اُکلو من فوق است و دگر  
بود از تحت ارجل ای برادر  
بود از تحت ارجل علم رسمی  
که پابندت شود همچون طلسمی  
بود علم لدنی اکل از فوق  
که فوقانی شوی با ذوق و با شوق  
ز اکل فوقت ار نبود نصیبی  
ز تحت ارجل است دیو عجیبی  
توانسانی غذای تو سماوی‌ست  
علوم رسمی‌ات صرف دعاوی‌ست  
اگر اهل نمازی و نبازی  
بیرون آ از دعاوی مجازی  
علوم رسمی ار نبود مُعدّت  
تورا رهزن شود مانند ضدّت

چو کردی علم اصلی را فراموش  
گرفتی علم رسمی را در آغوش  
گرت سچفا<sup>۱</sup> ثخننی<sup>۲</sup> نیست حاجب  
تو را بودی لقاء الله واجب  
همی خواهم ز درد خود بنالم  
مپنداری که از این قبل و قالم  
بخوایم فضل خود را برشمارم  
که من از این دعاوی برکنارم  
کسی کو بر جناح ارتحال است  
کجایش این چنین فکر و خیال است؟  
همه دانند کاین آزاده از پیش  
نبوده در پی آرایش خویش  
مرا از خودستایی عار آید  
که جز نابخرد دون را نشاید  
چو این آرایش است آرایش من  
نبوده هیچ گاهی خواهش من  
مرا دردی نهفته در درون است  
که وصف آن ز گفت و گو برون است  
بسی روز و بسی ماه و بسی سال  
گذشته از من برگشته اقبال  
که سرگرم به قبل و قال بودم  
یکی دل مرده‌ی بی حال بودم

---

۱. پدده.

۲. ستیر.

صرفت العمر فی قبل و قال  
 أجبت النفس عن كل سؤال  
 به چندین رشته از منقول و معقول  
 تسلط یافته‌ام معقول و مقبول  
 لغت با صرف و نحو آن سان که خواهی  
 چنان‌که هست آثارم گواهی  
 بدیع و با بیان و با معانی  
 بدان نحوی که می‌خوانی و دانی  
 به تدریس و به تعلیق مطول  
 به چندین دوره‌اش برودم معطل  
 به شرح شاطبی در علم تجوید  
 کلام اندر شروح و متن تجرید  
 اصول و فقه و تفسیر و روایت  
 دگر علم رجال و با درایت  
 ریاضی و نجوم و علم آلات  
 به من ارجاع می‌گردد سؤالات  
 فنون حکمت و تدریس عرفان  
 چنان‌هستم که در تفسیر قرآن  
 به قرآن آشنایی آن چنان‌م  
 که خود یک دوره‌ی تفسیر آنم  
 نه تفسیر عبارات و ظواهر  
 که ساحل بین در آن حد است ناظر  
 به تفسیری که باشد انفسی آن  
 کز آنانی فزون باشد بسی آن

به سالی چند اندر علم ابدان  
 به نزد اوستاد طیب فنان  
 ز قانونچه گرفته تا به قانون  
 فرا بگرفته ام مضبوط و موزون  
 دگر هم شد فنونی پای بندم  
 که شاید بر جنون خورد بخندم  
 فنونی هر یکی علم غریب است  
 نه هر کس را به نبیل آن نصیب است  
 دلم از آشنا غرقاب خون است  
 چه پنداری که از بیگانه چون است  
 به تعلیقات اسفار و اشارات  
 تو را باشد فتوحات و بشارات  
 حواشی بر شفاهم آن چنان است  
 که مر اهل بصیرت را عیان است  
 به تمهید و به مصباح فناری  
 حواشی باشدم مثل دراری  
 به شرح قیصری کو بر فصوص است  
 حواشی ام همانند نصوص است  
 فصوص فارابی و شیخ اکبر  
 نمودم شرح ز اول تا به آخر  
 به تعلیقات تحریر مجسطی  
 چنان که بر اُکُر شرح و بسطی  
 یکی بر اکر مانالاًووس است  
 دگر بر اکر ثاوذوسیوس<sup>۱</sup> است

---

۱. ریاضی دان یونانی در قرن اول میلادی، صاحب کتاب «الاکر».

اصول اوقلیدس را سراسر  
نمودم تحشبه تا شکل آخر  
به شرح کامل زیج بهادر  
بسی سر بردهام بی خواب و بی خور  
به چندین رشته در علم اوائل  
نوشتم من بسی کتب و رسائل  
نمودم نقد عمر خویش تزیف  
که اینک باشدم بسیار تألیف  
چه حاصل گر یکایک را کنم یاد  
که در هاون چه سودی سودن باد  
گاهی با جیب و ظلم کار بودی  
شب و روزم عروسم یار بودی  
ز ظل مستوی قدم دو تا شد  
گه بگرفتن جیب عصا شد  
گاهی ربیع مجیب بود دستم  
گاهی ذات الحلق را کار بستم  
گاهی درس شفا بود و اشارات  
گاهی بحث قضا بود و تجارات  
گاهی در گفتن اسفار، دلخوش  
گاهی از سفتن اشعار، دلخوش  
گاهی در محضر استاد لاتین  
سه لا آن باشد و سه سی بود این  
علاقه با کولداژه و لاروس  
چنان بودی که با مغنی و قاموس

گاهی در جدول اوفساق بودم  
گاهی با اطللس آفساق بودم  
بسی بانقشه‌های آسمانی  
نمودم آسمان را دیده بانی  
بسی شب‌ها نشستم گاه و بیگاه  
که از سیر کواکب کردم آگاه  
به قدر و طول و عرض و برج و صورت  
جهت‌هایک به یک می‌یافت صورت  
من و ماه و شبانگاه و ستاره  
به روی یک دگر اندر نظاره  
مرا با شاه‌دان آسمانی  
به شب‌ها بود بس راز نهانی  
به سویم صورت هر یک ستان بود  
ستان بود و چه نکو دل‌ستان بود  
مرا صورت بدان‌ها هم ستان بود  
تفاوت از زمین تا آسمان بود  
به رمز عاشقی چشمک به چشمک  
شدم تا آشنای با یک‌کایک  
که اینک نقشه‌ای از آسمانم  
چو بینی اطللس بی نقش جانم  
چنان دل بر سر افلاک بستم  
که عمری با مجسطی می‌نشستم  
چنان در فن اُسطرلاب ماهر  
که هم بر صنعتش اُستاد قادر



چنان در پیشه‌ام ستوار بودم  
که روز و شب همی در کار بودم  
به دست خویشتن چندی رسائل  
نوشتم از بزرگان اوائل  
به عمری در پی جمع کتابم  
کتاب من فزوده بر حجابم  
چو با خود آمدم زان گبر و دارم  
بگفتم ای یگانه کردگارم  
دلی کو با جنابت نیست مأنوس  
ببفتد سرنگون چون ظلّ معکوس  
اگر دنیا نکردی از تو دورم  
اگر از من نه بگرفتی حضورم  
نبودی مرا تدریس و تصنیف  
بدم فارغ ز هر تکذیب و تعریف  
درین دو روزه گیتی مرد عاقل  
کجا دل می‌نهد بر جیب و بر ظلّ  
مرا از لطف تو امیدواری  
و گرنه خاک بر فرق حماری  
زیادت گرنه این دل کام گیرد  
ز مامونی کجا آرام گیرد  
اگر نام تو نبود در مبانه  
متّم با علم باشد بهانه  
ز تثلیث و ز تربع و ز تسدیس  
بود بی یاد تو تزویر و تلبیس

اگر وجه دلاری عروس است  
به وجه توفسوس اندر فسوس است  
ز جفر و زیج و اسطرلاب و اعداد  
برآید از نهادم داد و فریاد  
یکایک این هنرها و فنونم  
جنونی را فزوده بر جنونم  
به وفق اقتضای وقت و حال  
حکایت از دلم کرده مقال  
سخن خاکستر است و حال آتش  
چه آتش عین نار الله ذاتش  
ز خاکستر ازو باشد نمودی  
نمود سایه‌ی دوری ز دودی  
نگویی زین سخن‌های اساسی  
که نعمت‌های حق را ناسپاسی  
نه کفران است بلکه عزم و همت  
نمودم جزم در تحدیث نعمت  
سپاس حضرت پروردگار است  
نه روی افتخار و اغترار است  
مقام شکر احسان فوق این است  
کجا در طاقت این مستکبر است  
اگر خود صاحب حالی که دانی  
وگرنه هرچه‌ام خواهی بخوانی  
علوم اصطلاحی نعمت اوست  
ولی بی سوز عشقش نعمت اوست

تو را انبار الفاظ و عبارات  
چه حاصل می‌دهد غیر خسارات  
چون نبود نور علم بقذف الله  
چه انباری ز الفاظ و چه از کاه  
نه بلکه نزد مردان دل آگاه  
به قدر و قیمت افزونی است با کاه  
یکی را گفته شد در علم منحط  
گرفتار به اقوی بود و احوط  
نه اهل دین و نه مرد عمل بود  
اسیر نفسش آن دیو دغل بود  
کلام حضرت پروردگار است  
مثلثه کمثل الحمار است  
ز گفتارم مباش ای خواجه دل‌ریش  
برو در خلوتی در خود بیندیش  
تو را تا وسوسه اندر نهادست  
هر آنچه کشته‌ای در دست بادست  
قیاسات تو هم یک سر عقیم است  
چرا که اهرمن با تو ندیم است  
به حرمان درونی و برونی  
ز ندمان برونی و درونی  
ندیمان تو باشد ره‌زنانت  
که بسته ره ز آب و ره ز نانت  
بسی فعل تو در محراب و منبر  
برای قرب جهال است یکسر

عوامت کرده بیچاره ز بخ‌بخ  
 ازین بخ‌بخ تو را گرم است مطبخ  
 گل اندامی و جانت گندنازار  
 ز بوی گندنا خلقی در آزار  
 بکن از بخ و از بن گندنا را  
 مرنجان این‌همه خلق خدا را  
 ز نفس شومت ای حراف کرپز  
 به لمز و همز و غمزی و تنابز  
 گمانت این‌که باخرج عبارات  
 به کر و فر و ایما و اشارات  
 سوار رفرنستی و براقی  
 ورم کردی و پنداری که چاقی  
 تو ای شوم پلبید زشت میمون  
 چه سودی بر تنت دیبا و اکسون  
 مر این نخوت تو را داه عُضال است  
 علاجش جز به مرگ تو محال است  
 به درآ خواجه از کبر و ریایی  
 گدایی کن که یایی کبریایی  
 در این درگه دل بشکسته باید  
 تن خسته دهان بسته باید  
 دل بشکسته مرآت الهی است  
 ز آیات و ز اخبارم گواهی است  
 شنیدی آنچه از جام جهان بین  
 همین بشکسته دل باشد همین این

ازو بینی عیان و هم نهان را  
جهان و هم خداوند جهان را  
که از این لذت دیدار هستی  
ریاید آن چنانست وجد و مستی  
دگر لذات حیوانی دانی  
نه لذاتش بخوانی و نه دانی  
ولیکن دیو نفست چیره گشته‌ست  
که جان نازنینت تیره گشته‌ست  
چه دیوی بدتر از دیو زلار است  
که اندر کار خود بس ناپکار است  
ز وسواس هریمن‌های رهزن  
ز خرمن‌ها به یک دو دانه ارزن  
فتادی دور و نزدیکی به مُردن  
همی در مطبخ گرمی به خوردن

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که آدم ایمن از دیورجیم است  
 به از این سنگر امن الهی  
 نباشد در همه عالم پناهی  
 ز وسواس است علّت‌های روحی  
 که نبود روح را هرگز فتوحی  
 همه وسواس از دیورجیم است  
 عدوی آدم از عهد قدیم است  
 تو هم او را عدوی خویش می‌گیر  
 خلاف راه او را پیش می‌گیر  
 که نسناس است و وسواس است و خناس  
 چه جویی نخلخه از دستان کناس  
 تو را با عزم جزم و هم واحد  
 کشاند روح قدسی در مشاهد  
 وگرنه با همه چندین دلی تو  
 ز کشت خود نبایی حاصلی تو  
 نشد تا جان تو بی عیب و بی ریب  
 دری روی تو نگشایند از غیب  
 با ای خواجه خود را نیک بشناس  
 که انسانی به سبوت یا که نسناس  
 به سبوت گر پلبیدی چون یزیدی  
 چه سودی گر به صورت بایزیدی

تو را تبلی السرائر هست در پیش  
جوانی بنگر و برانی خویش  
نمی‌دانی که در تبلی السرائر  
شود هر باطن آن جا عین ظاهر  
حجابت شد در این جا حکم ظاهر  
در آن جا حکم باطن هست قاهر  
اگر از خود درآیی ای برادر  
شود این‌جا و آن‌جاایت برابر  
اگر کشف غطاگرده عطایت  
دو جایت می‌شود یک جا برایت  
که بینی اسم و آیین خودی تو  
همان‌مالک دین خودی تو  
زدین خود بهشت و دوزخی تو  
سزاوار سزای برزخی تو  
تو هم کشت خودی هم کشتزارت  
هر آنچه کشته‌ای آید به کثرت  
چو تو زرع خودی و زارع خود  
تو را حاصل ز بذر توست لابد  
جزا نفس عمل باشد به قرآن  
به عرفان و به وجدان و به برهان  
بلی علم است کانساز ساز باشد  
مر او را هم عمل دم‌ساز باشد  
چو علم‌اند و عمل بانی انسان  
هر آن کس هرچه خود را ساخت هست آن

لذا باشد قیامت با تو هشدار  
قیامت را برون از خود مپندار  
بخوانم از برایت داستانی  
که پیش آمد برای من زمانی  
شبی در را به روی خویش بستم  
به کنج خانه در فکرت نشستم  
فرورفتم در آغاز و در انجام  
که تا از خود شدم آرام و آرام  
بدیدم بانخ و سوزن لبانم  
همی دوزند و سوزد جسم و جانم  
بگفتند این بود کبفر مر آن را  
رها سازد به گفتارش زبان را  
چواندر اختیار تو زبانست  
نمی باشد بدوزند این لبانست  
از آن حالت چنان بی تاب گشتم  
که گویی "گویی" از سیماب گشتم  
ز حال خویش دیدم دوزخی را  
چشیدم من عذاب برزخی را  
در این جا مطلبی را با اشارت  
برایت آورم اندر عبارت  
که عاقل را اشارت هست کافی  
ازیرا قلب عاقل هست صافی  
سراسر صنع دلدارم بهشت است  
بهشت است آنچه زان نیکو سرشت است



شنیدی سبق رحمت بر غضب را  
ندانستی یکی امر عجب را  
که این رحمت نباشد زائد ذات  
که ذاتش عین رحمت هست بالذات  
ز ذاتی کاوست عین رحمت ای دوست  
نباشد غیر رحمت آنچه از اوست  
که این رحمت وجوب امتنانیست  
وجود ساری عالی و دانیست  
کجا باشد که این رحمت نباشد  
گرت در فهم آن زحمت نباشد  
کدامین ذره را در ملک هستی  
نبایی رحمت از بیننده هستی  
گل و خارش به هم پیوسته باشد  
که از یک ریشه هر دو رسته باشد  
مرئی در مقام جمع و تفصیل  
یکی باشد بدون عزل و تعطیل  
بلی ربّ مضرّ و ربّ هادی  
یک و دو دانی از اهل رشادی  
مقام فرق را بینی تضادست  
مقام جمع را یابی تواذاست  
به نام خار و گل شیطان و آدم  
در آنجا و در اینجا ایند باهم  
نگراندر قوای گونه گونت  
به اعضای درونی و بیرونت

---

۱. یکدیگر را دوست داشتن.

به فعل خویش در انزال و تنزیل  
 دهی فرق مقام جمع و تفصیل  
 سخن از نسبت و ایجاد افعال  
 به اجمالش روا می‌باشد الحال  
 چه تفصیلش به یک نیکو رسالت  
 که بنوشتم تو را باشد حوالت  
 نه جبر محض و نی صرف قدر هست  
 ورای آن دو امری معتبر هست  
 لأن الباطل کان زهوقا  
 کلام کان فیهما صدوقا  
 که هم جبر است و هم تفویض باطل  
 بل امر بین الامرین است حاصل  
 چه هر دو واحد العین‌اند و احول  
 نبیند چشم احول جز محول  
 ولی جبری ز یک چشم چپ راست  
 که یک چشم چپ چپ مر قدر راست  
 چه تفویضی به تفریط غلط رفت  
 و هم جبری به افراط شطط<sup>۱</sup> رفت  
 ولیکن صاحب چشمان سالم  
 بر این مبنای مرصوص است قائم  
 که قول حق نه تفویض و نه جبر است  
 که آن گبر است و این بدتر ز گبر است  
 چه گوید بنده مانند جماد است  
 چو برگ کاهی اندر دست باد است

---

۱. تجاوز از حد و مرتبه‌ی خود.

ندارد هیچ فعل و اختیاری  
ز بادش جنبش آید اضطرابی  
بلی این رای فائل از جماد است  
که هریک را بپاید گفت باد است  
ز کسبش اشعری بی بهره بوده‌ست  
مگر لفظی بر الفاظش فزوده‌ست  
نه استقلال اهل اعتزال است  
نه جبر است و سخن از اعتدال است  
چه هر فعلی که در متن وجود است  
مر اهل عدل را عین شهود است  
که ایجاد است و اسناد است لابد  
بحول الله أَقْسَمُ و أَقْعَدُ  
ز حق است صَحَّتْ ایجاد آن فعل  
به خلق است صحبت اسناد آن فعل  
ز حق ایجاد هست از بیش و از کم  
که قل کل من عند الله فافهم  
چو در توحید حق نبود سوایی  
سخن از جبر چپود؟ ژاژ خایی!  
کدامین جابر است و کبست مجبور  
عقول نارسا را چبست منظور  
هر آن بدعت که پیدا شد در اسلام  
چو نیکو بنگری ز آغاز و انجام  
همه از دوری باب ولایت  
پدید آمد سپس کرده سرایت

که از تثبیت در افراط و تفریط  
همی بینی در احجامند و تثبیط  
هر آنچه جز ولایت را رواج است  
چون نقش دومین چشم کاج است  
بداند آن که او مرد دلیل است  
جهنم عارض و جنت اصل است  
اگر دانی تو جعل بالعرض را  
توانی نیک دریابی غرض را  
جهنم را نه بودی و نمودی  
اگر بد در جهان از ما نبودی  
ز افعال بد ما هست دوزخ  
فشار نزع و قبر و رنج برزخ  
ز حال خویش با فرزندت ای باب  
درین باب از خدا و خویش دریاب  
تویی تو صورت علم عنایی  
بیا در خود نگر کار خدایی  
تو را از قبض و بسط تو عیان است  
هر آنچه آشکارا و نهان است

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که قبض و بسط بر اصل قویم است  
 وجود صرف کان بی حد و عد است  
 چو دریایی است کاندر جزر و مد است  
 ز قوسین نزولی و صعودی  
 بداننی رمز این سیر وجودی  
 که ادبار است و اقبال است و دوری  
 پس از ادبار اقبال است فوری  
 بود دریای دل در بسط و در قبض  
 مر او را ساحل آمد حرکت نبض  
 دهد هر ساحل از لجه<sup>۱</sup> نشانه  
 نظر کن از کرانه تا کرانه  
 چو ساحل بدهد از لجت گواهی  
 ز ساحل پرس هر چیزی که خواهی  
 چو ساحل آیتی از لجت آمد  
 تو را پس ساحل عین حجت آمد  
 اگر از لجت آبی سوی ساحل  
 تویی دریا دل آن انسان کامل  
 خدا لجه است در دریای هستی  
 نظر کن در بلندی‌ها و پستی  
 شنونش را چو امواج و سواحل  
 در این دریا نگر ای مرد عاقل

---

۱. عمیق‌ترین جای دریا.

چه امواجی که هر موجی جهانیست  
جداگانه زمین و آسمانیست  
جهانها در جهانها در عیان است  
هزاران در هزاران در نهانست  
نهانی که مر او را شمس ذرهست  
وزان قطره‌ای او را مجره است  
چو در نسبت تجانس شرط ربط است  
مثال از ذره و از قطره خبط است  
چه نسبت بین پنهان و عیان است  
که این چون قطره‌ای نسبت به آن است  
چو ذات حق بود بی حد و بی عد  
شئون او بود بی عد و بی حد  
نکو بنگر تو اندر چرخ دوار  
که دارد حرکت اقبال و ادبار  
ز صنع متقن پروردگاری  
نباشد میل کلی را قراری  
کنون اندر تناقص هست دائم  
تناقص را تزاید هست لازم  
به رتق و فتق قرآن الهی  
نظر بنما اگر خواهی گواهی  
در این محور به یک نیکو رسالت  
که بنوشتم تو را باشد حوالت  
ز میل کلی و اقبال و ادبار  
تو را زان نبل کلی هست یک بار

بیا از میل و از اقبال و ادبار  
به خلق اوّل آن عقل نکوکار  
چو آیزد آفریدش در همان حال  
بفرمودش به ادبار و به اقبال  
نموده امثال امرِ دادار  
که دائم هست در اقبال و ادبار  
شئون عینی از اوّل به آخر  
به حرکت آمده در سیرِ دائر  
شئون کتبی و لفظی هم این است  
که از تقدیر رب العالمین است  
نباشد جز بدین بود و نمودی  
تعالی الله ازین صنع و جودی  
مداری کاندرا آن سیرِ جماد است  
نباتش مرکز عشق و وداد است  
که حیوان مرکز دور نبات است  
و حیوان را به انسان التفات است  
بود انسان به دور عقل دائر  
که حق مطلق است و نور قاهر  
که حسن مطلق است و مبدأ کل  
بود او قبله‌ی کل ملجأ کل  
شده اطلاق عقل اندر رسائل  
به حق سبحانه نقل از اوائل  
همه در مدح و تمجید جمالند  
به تنزیه و به تسبیح جلالند

زبان هر یک آید از بر و بوم  
عننت الوجوه للحي القیوم  
ز شوق داستان کعبه‌ی عشق  
همه در آستان کعبه‌ی عشق  
حنین کلّ و جزء از هر دو جانب  
در عشق و عاشقی باشد چه جالب  
بلی طبع نظام کل بر این است  
که هر کلّی به جزء خود حنین است  
تویی پس عشق و هم معشوق و عاشق  
بیا آن عاشقی می‌باش صادق  
که هر جزئی به کلّ خود حنین است  
یحییهم و یحییونہ این است  
ندارد جزء و کل از هم جدایی  
خدا هست و کند کار خدایی  
حنین جزء و کل دور از ادب نیست  
تو گر نقدش کنی می‌کن عجب نیست  
ز جزء و کل سخن گویم دگر بار  
ز گوشت پنبه‌ی غفلت به در آر  
گمانت جزء و کلّی مثل جسم است  
تعالی الله که این خود یک طلسم است  
شنونش را ظهور گونه گون است  
سبحان الله عما یصفون است



به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 ظهوری کز حدیث و کز قدیم است  
 عوالم را که بیرون از شمار است  
 به دور محور نوزده مدار است  
 اشارت شخص عاقل را بسندهست  
 حروف بسمله بنگر که چندست  
 وجود و واحد اندر علم اعداد  
 دو جسم‌اند و به یک روح ای نکو یاد  
 ولی در روح‌شان سرّی عظیم است  
 که بسم الله الرحمن الرحيم است  
 بود پس مر تو را این جمله شاهد  
 که هستی نیست جز یک شخص واحد  
 در آغاز حدید و آخر حشر  
 تمام سوره‌ی نسبت بود نشر  
 که این شخص است حق جل جلاله  
 که این شخص است حق عم نواله  
 جلال او شئون کبریایی است  
 نوال او شجون ماسوایی است  
 به تزویج جلالش بانوالش  
 تماشاکن بدین حُسن جمالش  
 زمین حُسن و زمان حُسن آسمان حُسن  
 عیان حُسن و نهان حُسن و میان حُسن

همه حُسن‌اند و ظلّ حُسن مطلق  
همه فرِعدند و از آن اصل مشتق  
همه حُسن و همه عشق و همه شور  
همه وجد و همه مجد و همه نور  
همه حیّ و همه علم و همه شوق  
همه نطق و همه ذکر و همه ذوق  
درین باغ دلارا یک ورق نیست  
که تار و پودش از آیات حق نیست  
گلش حُسن است و چون گل هست خارش  
تو خارش را کنی تحقیر و خوارش  
ز حُسن و قبح در تشریح و تکوین  
بباید فرق اندر دین و آیین  
چه خوش گفتند دانایان یونان  
که عالم قوسموس است ای عزیزان  
بدان! معنای قوسموس است: زینت  
مگر در دیده‌ات باشد جز اینت  
جهان را وحدت صنع است و تدبیر  
مر او را وحدت نظم است و تقدیر  
نـدارد اَتفاقی نظـم دائـم  
نه بر آن وحدت صنع است قائم  
پس از اتقان صنع دلربایش  
نگر در غایت حُسن و بهایش  
که زینت غایت حُسن و بهاییست  
فزون از دلربایی جان فزاییست

تویی حق را به وسع خویش جویان  
ولی حق با تو این سان است گویان  
که اندر سیر اظوار شهودی  
ز بود من تو را باشد نمودی  
بلی بیرون بها از کفر و بدعت  
بده جان را ز نور علم، وسعت  
تو از چشم دل بی نور تاریک  
نبینی یا که بینی تنگ و باریک  
ز دست تو به نفس توسست ظلمت  
که بیچاره بود دائم به ظلمت  
به هر سو رو کنی الله نور است  
چرا چشم دل و جان تو کور است؟  
تو از نور خدا یابی جوانی  
نشاط این جهان و آن جهانی  
بها بشنو ز اوصاف جوانان  
که حق فرمود اندر کهف قرآن

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که آن اصحاب کهفست و رقیم است  
 بیا در کهف قرآن ای برادر  
 ببین احوال انسان را سراسر  
 ازین گنجینه‌ی سرّ الهی  
 به وسع خویش یابی هرچه خواهی  
 در این سوره بود انواع عبرت  
 برای آن که باشد اهل خیرت  
 چو قدر خویشتن را ناشناسی  
 به نعمت‌های ایزد ناسپاسی  
 خدا را ببین چه گفتاریست در کهف  
 تدبیر کن چه اسراریست در کهف  
 گمانم این که زان فتنه چو خوانی  
 مر آنان را جوانانی بدانی  
 ولیکن گوش دل بگشا زمانی  
 شنو از غائص بحر معانی  
 امام صادق آن قرآن ناطق  
 که باشد فتنه‌ای هر پیر صادق  
 ولی از قدرت روحی ایمان  
 به قرآن وصفشان آمد جوانان  
 بیا پیر جوان می‌باش ای پیر  
 بیا روشن روان می‌باش ای پیر

تو هم اصحاب کهفی و رقیمی  
چو بسم الله الرحمن الرحیمی  
نه هر پیری بود روشن روانی  
نه هر پیری بود پیر جوانی  
جوانی گر در ایام جوانی  
به پیری بگذرانند زندگانی  
به عقلش از بدی‌ها پاک باشد  
به راه بندگی چالای باشد  
بیاض دفتر دل را تباهی  
نداده‌ست از سیاهی گناهی  
شود پیر جوانی آن نکوفام  
که یزدانش به فتنه می‌برد نام  
کند احوال هر پیری حکایت  
ز اوصاف جوانی‌اش برایت  
چو هر طفلی بود آغاز کارش  
کتاب شرح حال روزگارش  
هر آن خوبی پدر یا مادرش راست  
همان خو نطفه‌ی او را بیاراست  
غذای کسب باب و شیر مامش  
بریزد زهر یا شکر به کامش  
چو از پستان پاکت بود شیرت  
تویی فرخنده کیش پاک سیرت  
منی بذر و نسا حرث و تو حارث  
به جز تو حاصلت را کیست وارث؟

اگر پاک است تخم و کشتزارت  
 هر آنچه کشته‌ای آید به کارت  
 و گرنه حاصلت بر باد باشد  
 تو را از دست تو فریاد باشد  
 نفخت فیه من روحی شنیدی  
 ولی اطوار نفخش را ندیدی  
 که اندر نطفه هم بابا و مادر  
 نماید نفخ هریک ای برادر  
 تو سبحان الذی خلق الازواج  
 بخوان در خلقت نطفة امشاج  
 دمد هریک ز روح خویش در وی  
 ازین ارواح طومارش شود طی  
 دگر باره از آن پیران صادق  
 ببا بنبوش ای یار موافق  
 سگشان را نشاید در عبارت  
 نمایی مس، گرت نبود طهارت  
 چگونه مس کنی اسرار هستی  
 که از پا تا سرت آورده هستی  
 طهارت بایدت در مس فرقان  
 چه پنداری تو اندر مس قرآن؟  
 طهارت چون کسی را گشت حاصل  
 جواز مس فرقان راست نائل  
 ولی در لفظ مس بنما تأمل  
 که یابی فرق او را با تعقل

چو مس آمد به معنی بسودن  
بسودن هست مانند نمودن  
تعقل این که آن شد عین ذات  
که افزوده‌ست بر نور حیات  
برای مس معنی و عبارت  
طهارت بایدت اندر طهارت  
بباید جملگی از مغز تا پوست  
طهارت یابی از هر چه جز از دوست  
بیا برتر از این گونه مدارج  
که انسان است شخص ذوالمعارج  
طهارت تا بدین معنی کامل  
نشد اندر تن و جان تو حاصل  
مبادا نخوتی گناه تجلی  
بگردد دامننت را در محلی  
خطر آرد کز آن نبود رهایی  
که سر بر آورد از کبریایی  
چه فرق لَمَّه‌ی رحمان و شیطان  
نباشد بی طهارت کار آسان  
مرا شد دفتر دل پاره پاره  
که دردم را چه درمانست و چاره؟  
همی در آتش سوزان لهفم  
که کم تر از سگ اصحاب کهنم  
نه بگرفتم پی اصحاب کهنم  
که خود را وارهم از نار لهفم

چه می‌گویم من این قول شطط را  
بخواهم عذر تمثیل غلط را  
امامان من از امر الهی  
مقام هریکی فوق تناهی  
به برهانست و نی از قول زهفست  
که هریک کھف صد اصحاب کھفست  
امامی را که من گویم چنین است  
امام مرسلین را جانشین است  
امامی باید از سرّ امامت  
بگوید از برایت تا قیامت



به بسم الله الرحمن الرحيم است که در عالم امام لطف عمیم است امامت در جهان اصلی است قائم چو اصل قائمش نسلی است دائم امام اندر نظام عقل و ایمان یسودر حیثما یسودر القرآن نشاید افتراقش را ز قرآن به قرآن و به عرفان و به برهان که بین خلق و خالق هست رابط فیوضات الهی راست واسط بود روح محمّد را مظاهر در عالم، ز اوّل آن تا به آخر امام عصر آن قطب زمانست که با هر مظهرش اکمل ز آنست لذا او را رعیت هست و منقاد ز افراد و ز ابدال و ز اوتاد همه بر گرد او هستند دائر چو بر مرکز مدارات و دوائر مرا باشد ده و دو پیشوایی که هر یک می کند کار خدایی یکایک ظرف قرآن عظیم اند دو صد اصحاب کهفاند و رقیم اند امامی مذهبیم از لطف سبحان به قرآن و به عرفان و به برهان

من و دینداری از تقلید، هیهات!  
 بیرون آ از دعا‌بات و خیالات  
 خداوندم یکی گنجینه‌ی صدر  
 ببخشوده‌ست رخشنده‌تر از بدر  
 در این گنجینه عرفان‌ست و برهان  
 در این گنجینه اخبار است و قرآن  
 چو تقلید است یک نوع گدایی  
 نزیبد با چنین لطف خدایی  
 چو این گنجینه نبود سینه‌ی تو  
 بود آن عادت دیرینه‌ی تو  
 علی ما را امام اولین است  
 امام اولین و آخرین است  
 که سرّ انبیا و عالمین است  
 لسان صدق قرآن مبین است  
 دو فرزندش حسن هست و حسین است  
 که هر یک عرش حق را زیب و زین است  
 علی سجّاد زین العابدین است  
 محمّد باقر اسرار دین است  
 امام صادق آن بحر معانی  
 امام کاظم آن سبع المثانی  
 رضا بین و مقام رهبری را  
 تقی و هم نقی و عسکری را  
 امام قائم آن سرّ الهی  
 پناه جمله از مه تا به ماهی  
 ولیّ ختم مطلق آن جناب است  
 که جان پاک او امّ الکتاب است

ز نسل فاطمه بنت رسول است  
همان امّ ابیهای بتول است  
سمی حضرت خیر الأنام است  
قیامش در جهان حسن ختام است  
در او جمع آمد از آیات کبری  
ز موسی و ز عیسی و ز یحیی  
ز خضر و یونس و ادریس و الباس  
امام عصر خود را نیک بشناس  
حسن باب است و نرجس هست مامش  
میم و حا و میم و دال است نامش  
«حسن»<sup>۱</sup> با دادا فدای خاک پایش  
که باشد خاک پایش توتبایش  
امام عصر و میر کاروان است  
هر آنچه خوانمش برتر از آنست  
مرا چون نور خورشید است روشن  
که عالم از وجود اوست گلشن  
چو اسمای الهی راست مظهر  
که از دیگر مظاهر هست برتر  
تو را باشد یکی قسطاس اقوم  
که قطب عالم است و اسم اعظم  
چگونه غایبش خوانی و دورش  
نبینی خویشتن را در حضورش  
تویی غایب که دوری در بر وی  
نهادی نام خود را بر سر وی

---

۱. شاعر اشاره به خود دارد.

سَبَلِ بِرٍ دِيدِ گَانَتِ گَشْتِه چیره  
که خورشید است در چشم تو تیره  
مه و خورشید در این طاق مینا  
چراغ روشن‌اند و چشم مینا  
مثالی از نبی و از ولی‌اند  
چو مه از خور، خور از حق منجلی‌اند  
نیاید بی مه و خورشید عالم  
بر این تکوین و تشریح‌اند با هم  
ز پیغمبر پی‌رسیده‌ست سلمان  
ز سرِّ سوره‌ی وَالشَّمْسِ قَرَّانِ  
پیمبر گفت من آن شمس دینم  
که نور آسمان‌ها و زمینم  
قمر باشد علی که شمس نورش  
کند کسب از اهله تا به دورش  
بر این معنی بی‌تا حاجت عصر  
خداوندش فزاید قدرت و نصر  
ز سری کآن بود در لیلۃ القدر  
امام حی بود روشن‌تر از بدر  
که قرآن خود در این معنی است کافی  
چه قرآن از الف گردید شافی  
الف کافی و قرآن‌ست کافی  
تعالی الله ازین حُسن توافی  
سر آغاز سخن اندر حروف است  
ز اعداد و حروفت گر وقوف است

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 کنوزی کان الف و لام و میم است  
 به چندین سوره‌ی قرآن انور  
 حروفی را همی بینی مصدر  
 حروفند و ز آیات رموزند  
 اشاراتی به اسرار و کنوزند  
 مکرر را چو بنمایی به یک سو  
 علی صراط حق نمسکه  
 سخن‌ها گفته شد بسبار پر مغز  
 به حلّ یک به یک این احرف نغز  
 مرام‌بدان بحث این جا وسیع است  
 که در این صنعت صنع صنیع است  
 ولیکن هر مقالی را مقامیست  
 سخن از لیلۃ القدر و امامیست  
 در ابثث یا در ابجد یا در اهظم  
 الف اوّل بود والله اعلم  
 در ادوار یکایک از دوایر  
 الف در اوّل است و هم در آخر  
 دوایر را نه حدّ است و نه غایت  
 شنو از جفر جامع این حکایت  
 که دور ابجدی‌اش بیکرانست  
 چو این یک دور، دور دیگرانست  
 به هر دوری که می‌خواهی کنی طی  
 بر آن دورت تسلسل هست در پی

علی اندر غزا بودی ندایش  
 حروف منفصل اندر دعایش  
 ندامی کرد به که بعض  
 به حمعسق آن قطب عبّاد  
 الف و لام و میم در صدر فرقان  
 اشارت دارد اندر جمع قرآن  
 چه قرآن تا شود فرقان تفصیل  
 که از انزالش آید تا به تنزیل  
 به سمع صدر ختمی از ره دور  
 حروف منفصل می گشت منظور  
 چو عجز از حمل این قول ثقیل است  
 الف الله و لامش جبرئیل است  
 محمّد را بود میمش اشارت  
 الف و لام و میم اندر عبارت  
 مقام جبرئیل روح الامین است  
 رسول وحی ربّ العالمین است  
 نزول وحی را بر قلب عالم  
 رساند او ز آدم تا به خاتم  
 همی ترسم که از تعبیر کثرت  
 سه واحد در عدد دانی به صورت  
 یکی این و یکی آن و دگر آن  
 تعالی الله از توحید نادان  
 اگر چه بحث آن در پیش دارم  
 ولی از فهم آن تشویش دارم  
 خزانین را که از احصا فزون است  
 شنیدی آن که بین کاف و نون است

بود این کاف و نون امر الهی  
 که اندر "کُن" بود هرچه که خواهی  
 ز "کُن" بشنیده‌ای مثنوی ز خروار  
 ببا بشنو ز "کُن" حرفی دگر بار  
 دگر سَرّی که اندر این سخن هست  
 حسن گوید که بس شیرین دهن هست  
 خزائن از زمان و دهر و سرمد  
 همه جمعند در جبریل و احمد  
 میان کاف و نون در دور ابث  
 نهفته لام و میم مقرون و منبث  
 به دور ابجدی هم این چنین است  
 که با ابث در این معنی قرین است  
 سفر بنما ز تدوینش به تکوین  
 که تکوین را ببابی اصل تدوین  
 بدانی پس خزائن لام و میم است  
 ز بسم الله الرحمن الرحیم است  
 که عین کنت کنزاً آن جناب است  
 دهن بَندم که خاموشی صواب است  
 به وضع جفر جامع گاه تکسیر  
 ببابی وصف احمد را به تکثیر  
 که امدح هست و مادح هست و حامد  
 که حمّاد است و مدّاح محامد  
 چو قرآن و فلق اسم جامع آمد  
 تو را پس عین جفر جامع آمد  
 چه می‌پرسی ز وسع عالم دل  
 چه روییده است از این آب و این گل

مقام قلب عقل مستفادست  
اگرچه دائماً در ازدیادست  
بلی قلب است و در تقلیب باید  
به هر دم مظهر اسمی درآید  
چه پنداری ز قلبی کاو فزاد است  
که اندر اوج عقل مستفاد است  
مقام قلب را نشناختی تو  
که خود را این چنین در باختی تو  
بود او رِقْ منشور الهی  
بداند سرّ اشیا را کماهی  
نه تنها واقف اسرار اسماست  
که هم اندر تصرف جان اشیاست  
ز قرآن و ز آیتهای قدرش  
ببین این خاکزاد و شرح صدرش  
تبارک صنع صورت آفرینی  
چه صورت ساخت از ماه مهنی  
ازین حبه که رویانید از گل  
در او قرآن شود یکباره نازل  
تبرک از حدیث لبلة القدر  
بجویم تا گشاید مر تو را صدر  
حدیثی کان تو را آب حیاتست  
برایت نقل آن اینجا براتست  
به تفسیر فرات کوفی ای دوست  
نظر کن تا در آری مغز از پوست  
امام صادق آن قرآن ناطق  
یکی تفسیر همچون صبح صادق



بفرموده‌ست و بشنو ای دل آگاه  
که لیله: فاطمه است و قدر: الله  
چو عرفانش به حق گردید حاصل  
به ادراک شب قدرید نائل  
دگر این شهر نی ظرف زمانست  
که مؤمن رمزی از معنی آنست  
ملایک آن گروه مؤمنین‌اند  
که اسرار الهی را امین‌اند  
مر آنان را بود روح مؤید  
که باشد مالک علم محمد  
مراد روح هم که روح قدسیست  
جناب فاطمه حورای انسیست  
بود آن لیله‌ی پر ارج و پر اجر  
سلام‌هی حتی مطلع الفجر  
بود این مطلع الفجر ممجد  
ظه‌ور قائم آل محمد  
در این مشهد سخن بسبار دارم  
ولیکن وحشت از گفتار دارم  
که حلق اکثر افراد تنگ است  
نه ما را با چنین افراد جنگ است  
بجنگم با خودم گر مرد جنگم  
که از نفس پلیدم گنج و منگم  
چرا باد دیگری باشد حرابم  
که من از دست خود اندر عذابم  
چه در من آتشی در اشتعال است  
که دوزخ را ز رویش انفعال است

مرا عقل و مرا نفس بد آیین  
گهی آن می کشد گاهی بگرد این  
بسی از خویشتن تشویش دارم  
همه از نفس کافرکیش دارم  
اگر جنگیدمی بانفس کافر  
کجا این وحشتم بودی به خاطر  
چنان در حسرتم کز اخگر دل  
همی ترسم که سوزد «دفتر دل»  
رسیده کشتی عمرم به ساحل  
نمی دانم از این عمرم چه حاصل؟  
مرا پنجاه و پنج است عمر بی گنج  
تو گیرش پنج هزار و پانصد و پنج  
که کس سال عمرش گر هزار است  
ولیکن عاقبت مردار خوار است  
چه انسان خواهد از طول زمانی  
گیرش بی بهره باشد زندگانی  
چو غافل بگذرانند روزگارش  
چه یک سال و چه صد سال و هزارش  
وگر آنی ز خود گردید فانی  
به کف آورده عمر جاودانی  
ولیکن باز بامر و اشارت  
ببارم اندکی را در عبارت  
نزول یازده قرآن ناطق  
در آن یک لیلۃ القدر است صادق  
وجود اندر نزول و در صعودش  
به ترتیب است در غیب و شهودش

در این معنی چه جای قبل و قال است  
که طرفه مطلقاً امر محال است  
توانی نیز از امکان اشرف  
نمایی سیر از اقوا به اضعف  
به امکان اخس بر عکس بالا  
نمایی سیر از اضعف به اقوا  
لذا آن را که بینی در رقیقت  
بیبی کاملش را در حقیقت  
نظر کن نشأت این جا چگونه  
از آن نشأت همی باشد نمونه  
شنو در واقعه از حق تعالی  
لقد علمتم النشأة الأولى  
اگر عارف بود مرد تمامی  
تواند خود به هر حد و مقامی  
به باطن بنگرد از صقع ظاهر  
ز اول پی برد تا عمق آخر  
محاکاتی که اندر اصل و فرع است  
بسان زارع و مزروع و زرع است  
ببا برخوان تو نحن الزارعون را  
بیبی زارع بی چند و چون را  
که بر شاکلت خورد هست عامل  
چه کُلُّ یعمل را اوست قائل  
نزول اندر قبود است و حدود است  
صعود اندر ظهور است و شهود است

خروج صاعد از ظلمت به نور است  
که یوم است و همیشه در ظهور است  
چو صاعد دم به دم اندر خروج است  
پس او ایام در حال خروج است  
چو عکس صاعد آمد سیر نازل  
لبالی خوانی اش اندر منازل  
نگر اندر کتاب آسمانی  
به حم سجده تا سرش بدانی  
عروج امر با یوم است و آن یوم  
بود الف سنه مقدرش ای قوم  
ز الف سنه هم می باش عارج  
به خمسین الف سنه معارج  
ولی این روز خود روز خداییست  
نه هر روزی بدین حدّ نهاییست  
نه هر یومی ز ایام الهیست  
چه آن پیدایی اشبا کماهیست  
شب این جا نمودی از حدود است  
بسی شبها که در طول وجود است  
لبالی اندر این جا همچو اشباح  
لبالی اندر آن جا همچو ارواح  
بدان بر این نمط ایام و اشهر  
که می آید پدید از ماه و از خور  
چنان که روز، رمزی از ظهور است  
ظهور است هر کجا مصباح نور است  
شب قدر اندر این نشأ نمودی  
بود از لبلة القدر صعودی

چو ظَلَمَی روز این جا روزها راست  
که یوم الله، یوم القدر این جاست  
هر انسانی که باشد کون جامع  
شب قدر است و یوم الله واقع  
شدی آگه ز جامع اندرین فصل  
تو فرعی و بود جامع تو را اصل  
تویی همواره در مرنی و منظر  
به نزد جامعیت ای نیک محضر  
تو مشهودی و جامع هست شاهد  
تو یک جایی و جامع در مشاهد  
به دیدارش شب و روزت به سر کن  
و گرنه خاک عالم را به سر کن  
به وصلش عاشقی می باش صادق  
منافق را جدا کن از موافق  
ز عاشق آه و سوز و ناله آید  
که عشق و مشک را پنهان نشاید  
تو را از عاشقی باشد چه آیت  
برو در راه درمان و دوایت  
که بانامحرمانش آشنایی  
که در بیم و امید مبتلایی

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که عارف فارغ از امید و بیم است  
 بیا از بیم و از امید بگذر  
 بیا از هرچه جز توحید بگذر  
 بیا در بندگی آزاده می‌باش  
 بیا حسن حسن زاده می‌باش  
 بیا یک عاشق فرزانه می‌باش  
 بیا جز از خدا بیگانه می‌باش  
 عبادت در امید حور و غلمان  
 کشیدی بر سر او خط بطلان  
 عبادت گر ز بیم نثار باشد  
 برای عاشق حق عار باشد  
 بلی احرار چون عبد شکورند  
 به صرف بندگی اندر سرورند  
 بیا از صحبت اغیار بگذر  
 بیا از هرچه غیر از یار بگذر  
 که اغیارند با کتارت مفاير  
 چه خواهی مسلمش خوانی چه کافر  
 سخن بنبوش و می کن حلقه‌ی گوش  
 مکن این نکته را از من فراموش  
 حذر بی دغدغه از صحبت غیر  
 چه در مسجد بود غیر و چه در دیر  
 که اغیارند نامحرم سراسر  
 چه از مرد و چه از زن ای برادر

دل بی بهره از نور ولایت  
بود نامحرم از روی درایت  
ز نامحرم روانست تیره گردد  
قساوت بر دل تو چیره گردد  
چه آن نامحرمی بیگانه باشد  
و یا از خویش و از همخانه باشد  
تو را محرومی از نامحرمان است  
که نامحرم بلای جسم و جانست  
مرا چون دیده بر نامحرم افتد  
ز اوج انجلايش<sup>۱</sup> در دم افتد  
به روز روشن است اندر شب تار  
به نزد بار خود دور است از بار  
همین نامحرم است آن ناس نسناس<sup>۲</sup>  
که استیناس با او آرد افلاس  
بیایکباره ترک ماسواکن  
خودت را فارغ از چون و چرا کن  
به این معنی که نبود ماسوایی  
خدا هست و کند کار خدایی  
به این معنی که او فردیست بی زوج  
به این معنی که او جمعیست بی فوج  
به این معنی که وحدت هست قاهر  
نباشد کثرتی غیر مظاهر

---

۱. روشنائی.

۲. آن که به شکل انسان باشد ولی خوی انسانی در وی نباشد.

به این معنی که کثرت عین ربط است  
 چه جای نقش و نقش<sup>۱</sup> و ثبت و ضبط است  
 ز ضیق لفظ گفتم عین ربط است  
 که وهم ربط هم از روی خبط است  
 مثال موج و دریا سخت سست است  
 مثال یَمّ و نم هم نادرست است  
 ولی چون نیست من را راه چاره  
 تمسک جویم از آن‌ها دوباره  
 بلی اندر مقام فرق مطلق  
 همه بی شبهه خلق‌اند و بلاحق  
 ولی اندر مقام جمع مطلق  
 نباشد خلق و بی شبهه بود حق  
 تو را کامل چنین فرموده تنبیه  
 که باید جمع در تنزیه و تشبیه  
 حکیم فلسفی چون هست معلول  
 همی‌گوید که علّت هست و معلول  
 ندانم کیست علّت؟ کیست معلول؟  
 که در وحدت دویی چونست معقول  
 بلی علّت به یک معنی صوابست  
 که اهل کثرت از آن در حجابست  
 یکی پرسید از بیچاره مجنون  
 که ای از عشق لیلی گشته دل خون!  
 به شب میلت فزون تر هست یا روز؟  
 بگفتا: گر چه روز است عالم افروز

---

۱. نگارین کردن چیزی.





جز این یک حدّ که او حدّی ندارد  
قلم اندر نگارش می‌نگارد  
بگویم حرف حق بی هیچ خونی  
صمد هست و صمد را نیست جوفی  
نباشد صرف هستی غیر مصمود  
وگر نه عین محدود است و معدود  
ندارد حقّ مطلق هیچ نامی  
که مطلق از اسامی هست سامی  
منزه باشد از هر رسم و اسمی  
چو ناید نسبت با روح و جسمی  
تواز عکس خود و از سایه‌ی خود  
بیایی نام‌های بی عد و حد  
گاهی بینی صغیری و کبیری  
گاهی بینی طویلی و قصیری  
به حق مطلق از احوال عالم  
اسامی می‌شود اطلاق نفاهم  
گاهی گویی که رافع هست و خافض  
گاهی گویی که باسط هست و قابض  
معاذ الله ز پندار فضولی  
بخوانی اهل وحدت را حلولی  
چه یک ذات‌ست و در حدّ کمال است  
مر او را قدّ و خدّ و خطّ و خال است  
که یارد و صف قد دل‌ربایش؟  
نظر بگشابه خدّ جانفزایش

مپرس از من حدیث خط و خالش  
نمی‌دانی ز دل چونست حالش  
که اینک همچو مرغ نیم بسمل  
همی در اضطرابست و در افکل<sup>۱</sup>  
در آتش همچو اسفنجی ز خالش  
چه پنداری ز خط بی مثالش  
اگر حرفی ز خط او بخوانی  
اگر یک نقطه از خالش بدانی  
شود آن حرف و آن نقطه دلیلت  
فروپندی دهن از قال و قبلت  
شود خال و خطش ورد زبانت  
نخایی ژاژ و بریندی دهانت  
مجرّه بین و بیضا کز برایت  
ز خط و خال او دارد حکایت  
بیا با یاد او می‌باش دم‌ساز  
بیا خود را برای او بپرداز  
بیا در بندگی می‌باش صادق  
که ما خلقیم و او ما راست خالق  
همی اندر اطاعت باش کوشا  
که ما عبدیم و او ما راست مولی  
زمین و آسمان و ماه و خورشید  
همه تسبیح او گویند و توحید  
سخن از عارفی آزاده دارم  
که هرچه دارم از سجّاده دارم

---

۱. لرزه.

چرا در بندگی داری تو زفتی؟  
نیابی مثل خورد خلق شگفتی  
چگونه قطره‌ی ماه مهبنی  
بباید صورتی را این چنینی  
به خلوت ساعتی را در تفکر  
به سر آور برون از خواب و از خور  
که تا از حرف‌های دفتر دل  
مراد تو شود یکباره حاصل  
اگر آری برای من بهانه  
سخن بسیار آید در مبانه  
اگر خواهی که یابی پایه‌ی دل  
به کار بندگی می‌باش کامل  
اگر خواهی که یابی قرب درگاه  
حضور می‌طلب در گاه و بیگاه  
اگر خواهی مراد خویش حاصل  
ز یاد حق مشو یک لحظه غافل  
چو قلب آدمی گردید ساهی<sup>۱</sup>  
ز ساهی می‌نبینی جز ساهی  
دل ساهی دل قاسی<sup>۲</sup> عاصی ست  
دل عاصی ست کو از فیض قاصی<sup>۳</sup> ست  
تهی دستی در این بازار هستی  
نمی‌دانم چرا از خود نرستی  
برون آ یک سر از وسواس و پندار  
که تا بینی حقیقت را پدیدار

---

۱. غافل.

۲. سنگ دل.

۳. دور شونده.

خوشا صوم و خوشا صمت و خوشا فکر  
 خوشا اندر سحرها خلوت ذکر  
 خوشا آن جذبه‌های آتشینی  
 که رهرو یابد اندر اربعینی  
 خوشا شوریده‌ای منزل به منزل  
 کشد بار غمش را با سر دل  
 خوشا شور و خوشا سوز و خوشا آه  
 که سالک را رباید گاه و بیگاه  
 خوشا حال سجود ساجدینش  
 مناجات و قنوت عابدینش  
 خوشا آن ذاکر فرخنده خاطر  
 که دارد خاطری از ذکر، عاطر  
 خوش آن گاهی که با ماه و ستاره  
 دو چشم سالک آید در نظاره  
 خوشا وقتی که دل اندر خروش است  
 که نظم دفتر دل با سرش است  
 خوش آن گاهی که در سر فزاد است  
 فزون از اوج عقل مستفاد است  
 خوشا وقتی که اندر صحر معلوم  
 مر او را حاصل آید محو موهوم  
 خوش آن گاهی که خاموش است و گویا  
 حجاب دیده هشت و هست بینا  
 شده یکجایی هرجایی آن دم  
 نه در عالم نه در بیرون عالم  
 زهی قرب تدلی و تدلی  
 ز اشراقات انوار تجلی

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 تجلی‌ها چو صرصر تا نسیم است  
 تجلی‌گاه مانند نسیم است  
 که زو نه جسم و جان را لرز و بیم است  
 نسیمی کان وزد بر غنچه‌ی گل  
 شکوفایش نماید بهر بلبل  
 به سالک می‌فزاید انبساطش  
 که دنیا را کند سمّ الخباطش<sup>۱</sup>  
 دو عالم را کند یکجا فراموش  
 بگردد شاهد خود را در آغوش  
 سفر بنماید از هرچه نمود است  
 به سوی آن‌که او عین وجود است  
 مر او را زمزمه‌ست و سوز و آه است  
 چه آهی خود نسیم صبح‌گاه است  
 در اول ذکر آرد انس با یار  
 در آخر ذکر از انس است و دیدار  
 چنان‌که مرغ تا بیند چمن را  
 نیارد بستنش آن‌گه دهن را  
 شود مرغ حق آن فرزانه سالک  
 که با ذکر حق است اندر مسالک  
 هلال اینک بود با من مقابل  
 که هوش از سر برد، آرامش از دل

---

۱. سوراخ سوزن.

ز تقدیر عزیز است و علیم است  
 که شکلش همچو عرجون<sup>۱</sup> قدیم است  
 هوا از بس که صاف است و زلال است  
 فضا از بس که آرام است و لال است  
 هلالم را جمالی در کمال است  
 که وصف آن به گفت و گو محال است  
 فزون از آن که گفت ابروی یار است  
 و یا همچون کمان شهریار است  
 و یا نعلی که از زرّ عیار است  
 و یا گوش فلک را گوشوار است  
 شنیدم ناگهانم این مقال است  
 هلال است و هلال است و هلال است  
 چگونه مرغ حق ناید به حق حق  
 چو می بیند جمال حسن مطلق؟  
 تجلیات اسماء و صفاتی  
 کشاند تا تجلیات ذاتی  
 تجلیات ذاتی ای برادر  
 که فوق آن نمی باشد مصور  
 تجلیات اسماء و صفاتی  
 خفیف است و تجلیات ذاتی  
 نماید سببهات را جرحه جرحه  
 چو همام شریحت شرحه شرحه  
 تجلی گاه همچون باد صرصر  
 فرود آید به دل الله اکبر!

---

۱. پایه‌ی خسته‌ی خرما که پس از چیدن خسته بر درخت می‌ماند و زرد و قهوه‌ای شکل است. مراد هلال آخر ماه است که در جانب مشرق نزدیک صبحگاهان ظاهر می‌شود، خمیده، زرد و نرک آن رو به پایین است.

بسان گِردِ باد و برگِ کاهی  
نماید با تو گِردِ خواهی نخواهی  
تجلی چون که این سانست ربودت  
به لِرزه آرد آن دم تار و پودت  
ز جایت خیزی و افتی و خیزی  
همی افتان و خیزان اشک ریزی  
بود این جذبه‌های بی مثالی  
ندارد هیچ تصویرِ خیالی  
چو با مرآت صافی چشمه‌ی هور  
مقابل شد بتابد اندر او نور  
ز نور خور چنان آیدش باور  
که می‌گوید: منم خورشید خاور!  
انا الشمسی که او گوید در آن حال  
انا الطمس است زان فرخنده اقبال  
خزف چون بی بها و بی تمیز است  
که با آینه هر دم در ستیز است  
حدیث چشم با کوران چه گویی؟  
خدا را از خدا دوران چه جویی؟  
ظهور عین سالک بهر سالک  
ظهور حق بود اندر مسالک  
چه عین ثابتش با حضرت حق  
مغایر نیست در هستی مطلق  
که عین اوست شأنی از شئونش  
بود وصفی و رسمی در کمونش  
چرا که حق شده مرآتش آن گاه  
ز مرآتش شود از خویش آگاه



چنان که بنده مرآت است و مظهر  
خدایش را در اطوارش سراسر  
چو مؤمن هم ز اسمای الهیست  
چنان که آخر حشرت گواهیست  
تو مؤمن باش و پس می باش آمن  
که مؤمن هست خود مرآت مؤمن  
تو در او عین خود بینی مقرر  
ببیند صورتش در تو مصور  
ببیند در تو اسماء و صفاتش  
تو خود را نیز در مرآت ذاتش  
چو گردد این دو آینه برابر  
نهادی تاج کرمناش بر سر  
چو عین بنده خود اسمی ز اسماست  
همه اسمای حق عین مسمیست  
پس این مرآت عبد، عبد است یا حق  
تمیز مشتق منه است و مشتق  
در این جا امر مرئی گشت مبهم  
به مرآتین حق و عبد فافهم  
بده آینهی دل را جلایی  
که تا بینی جمال کبریایی  
بدان حدی که آینهست روشن  
نماید روی خود را مثل گلشن  
چه گلشن صد هزاران گلشن ای دوست  
بسان سایه ای از گلشن اوست  
تو را در وسع استعداد مرآت  
ظهور ذات می باشد ز آیات

به زیبایی که صورت این چنین است  
چه باشد آن که صورت آفرین است؟  
شنیدی زلف او پوشید رویش  
حجاب او ست آیات نکویش  
چو با خلق خودش اندر خطاب است  
خطاب او و رای این حجاب است  
حجاب او نقابی بر رخ او  
رخ ماه آفرین فرخ او  
نقایش بر رخش نور علی نور  
که روشن گردد از او دیده‌ی کور  
از این نور است یک جا طلعت حور  
از این نور است یک جا چشمه‌ی هور  
ز زلف و چهره‌اش اینست منظور  
چو از سائر سخن گویند و مستور  
چو زلفش را چنین غنچ و دلال است  
ندانم چهره‌ی او در چه حال است؟  
ز زلف او دل اندر پیچ و تاب است  
که آرامش بسی امر عجاب است  
دگرگونم دگرگونم دگرگون  
جگر خونم جگر خونم جگر خون  
چو پیش آید تجلیات ذاتی  
کجا دل را بود صبر و ثباتی؟  
ز گلبن‌های این گلشن دمام  
به هر سو نوحه‌ها آید به آدم  
چو یابی نوحه‌ای را در مشامت  
در آن گه بام امید است شامت

همه نوری ز دنیا تا قیامت  
رهایی یابی از خوف حمامت  
همه عالم نسیم روضه‌ی او  
تو بیماری که بی‌زاری از آن بو  
چو با نفس و هوای خود ندیمی  
نبابی هرگز از کویش نسیمی  
ولی روض الأتُف باشد به هر دم  
که تکرار تجلی نیست فافهم  
ز شأن کل یوم هر فی شان  
در عالم هر چه می‌باشد از ایشان  
دو آن هیچ چیزی نیست یکسان  
ز اجرام و ز ارکان و ز انسان  
زیس تجدید امثالش حدید است  
و هم فی لبس من خلق حدید است  
به هر آنی جهانی تازه بینی  
چو در یک حدّ و یک اندازه بینی  
ز چابک دستی نقّاش ماهر  
تو را یک چیز بنماید به ظاهر  
زیس تجدید امثالش سریع است  
ندانی هر دمت شکل بدیع است  
جهان از این جهت نامش جهانست  
که اندر قبض و بسط بی امان است  
دمادم در جهیدن هست آری  
که یک آنش نمی‌باشد قراری

## تمثیل در تجدّد امثال

چو باشی در کنار نهر آبی  
که پوسته‌ست جاری با شتابی  
بینی عکس تو ثابت در آن است  
همی دانی محلّ آن روان است  
گمانت عکس ثابت، آب سیال  
به یک جا جمع گردیدند فی الحال  
ولی این رأی حسن ناصواب است  
که گوید عکس تو ثابت در آب است  
خرد از روی معبار دقبقی  
بگوید این بود حکم حقیقی  
کز آب و انعکاس نور دیده  
شود عکس تو هر آنی پدیده  
نماید این توالی مثال  
چو عکس ثابتی اندر خیالت  
نمی‌دانم در این حالت چه هستم  
که می‌خواهد قلم افتد ز دستم  
چرا آهم جهد از کوره‌ی دل؟  
چرا دل شد چو مرغ نیم بسمل؟  
چرا اشکم ز دیده گشت جاری؟  
مگر این گریه‌ی شوق است باری؟  
و یا از درد هجران است آری  
که ناله آمده‌ست و آه و زاری  
به من أقرب من جبل الوریث است  
چرا این بنده در بُعد بعید است؟

به ما نزدیک‌تر از ما عجیب است  
که ما را این چنین بُعد غریب است  
ز جمع قَرَب و بُعد این چینی  
چه می‌بینی بگو ای مرد دینی؟  
ز قَرِیش عقل را حیرت فزون‌ست  
ز بُعدم دل همی غرقاب خون‌ست  
نه مهجوریم یا رب چیست این هجر؟  
نه رنجوریم یا رب چیست این ضجر؟  
بخوانم رقبه‌ی جفّ القلم را  
بپوشانم سرِ بنر العَلَم را

گرت فهم سخن گردید مشکل  
 به خواری منگر اندر دفتر دل  
 ندارد گفته‌های ما تناقض  
 اگر رو آورد وهم تعارض  
 صوابست این که بنمایی تثبّت  
 زبان را باز داری از تعنّت  
 به عقل روشن باریک بینت  
 به ارشاد خداوندان دینت  
 بر آن می‌باش تا یابی سخن را  
 به آرامی گشا درج دهن را  
 هنر در فهم حرف بخردان است  
 نه تعجیل سخن در ردّ آن است  
 تو را گر دیده‌ی تنگ است و تاریک  
 مکن عیب نکات تیز و باریک  
 خدایت دیده‌ی بینا عطایت  
 نماید تا ببابی مدّعایت  
 بدان الفاظ را مانند روزن  
 که باریک است چون سوراخ سوزن  
 معانی در بزرگی آن چنان است  
 زمین و آسمان ظلّی از آن است  
 تو می‌خواهی که ادراک معانی  
 ز الفاظی نمایی آن چنانی  
 چو لفظ آمد برون از عالم خاک  
 چه نسبت خاک را با عالم پاک

مرادات را به الفاظ و عبارات  
 رسانی از به ایما و اشارات  
 همی دانی که دشوار است بسیار  
 همان گونه‌ست با معنی دو صد بار  
 چو جانت پاک گردید از مشائن  
 معانی را بیابی از خزائن  
 هر آن کاو دور باشد از حقیقت  
 چه لذت می‌دهد او را رقیقت  
 حقیقت معنی بی احتجاب‌ست  
 که فهم اکثر از آن در حجاب‌ست  
 تو اندر ربط الفاظ و معانی  
 نمی‌دانم چه خوانی و چه دانی؟  
 وجود کتبی و لفظی معنا  
 نه چون ظل است و ذی ظل است اصلا  
 نه همچون محتوی و محتوایند  
 که پنداری چو مظهر و وعاینند  
 بدان هر لفظ را مثل علامت  
 به معنایش ز دنیا تا قیامت  
 که دنیا سایه‌ی معنای عقبی است  
 که عقبایش بیرون از حدّ احصاست  
 هر عقبی را هزاران نحوه عقبی است  
 لذا مثل علامت لفظ و معنی است  
 قلم را باز دارم از اطاله  
 من و معنی، تو و مدّ و اماله

خدایا دفترِ دل شد حجابم  
 چو دیگرها رساله یا کتابم  
 که نفس نوری ام گردیده عاجز  
 ز کسبِ نورش از این گونه حاجز<sup>۱</sup>  
 به حبّ سنگ و گِل، عامی جاهل  
 فروماند همی از عالم دل  
 حجابِ گرِ سنگ و گرِ گل شد حجابست  
 حجابِ گرِ دفترِ دل شد حجابست  
 چه می‌خواهم من از نام و نشانه  
 که دلخوش باشم از شعر و ترانه  
 اگر یاد توام بودی به خاطر  
 به رویت دیدگانم بود ناظر  
 دلم بودی اگر نزد تو حاضر  
 کجا دم می‌زدی از شعر و شاعر  
 حسن تا شاعری شد پیشه‌ی او  
 به سجع و قافیه‌ست اندیشه‌ی او  
 کجا دارد حضوری با خدایش؟  
 که از وی قافیه کرده جدایش  
 به خوابش قافیه در خراب بپند  
 چنان که تشنه، چشمه آب بپند

---

۱. حجاب.



همیش مجد و وجد و ابتهاج است  
که هم قافیه‌ی با تاج باج است  
مگر بر شبشه‌ی صبرش خورد سنگ  
به خشم آید چو گردد قافیه تنگ  
ز نظم و نثر خود در انفعال است  
خموشی بهتر از این قبل و قال است  
به چندی دفتر دل را بیاراست  
نداند گبرش از چپ و یا راست  
الهی یا الهی یا الهی  
نباشد جز توام پشت و پناهی  
منم یک ذره از ارض و سمایت  
منم یک جلوه از نور و بهایت  
منم یک قطره از دریای جودت  
منم یک لمحّه از شمس وجودت  
منم یک نکته از غیب و شهودت  
منم یک شمه از فیض نمودت  
منم یک نقطه از علم عنایت  
منم یک صورت رسم خدایت  
منم هم بوته‌ای از بوستانت  
منم هم در عداد دوستانت  
منم هم نقشی از ایوان حسنت  
منم هم شمعی از دیوان حسنت  
منم دل داده‌ی روی نکویت  
منم شب‌دای حسن ذات و خویت

دل من در میان اصبعینت<sup>۱</sup>  
نمود من بود از علم و عبت  
ز لطف تو دگر نبود فنایم  
برای تا ابد باشد بقایم  
عطا کردی ز الطاف خدایی  
مرا این منصب فقر و گدایی  
ز احسانت مرا آواره کردی  
گرفتار دلم یکباره کردی  
دل من شد چو یک زنبور خانه  
ز بس از داغ تو دارد نشانه  
چه شیرین است داغ کآتشین است  
فدای تو شوم که داغ است این است  
ببامد رائد سوی سپیدم  
که از سوی توام داده نویدم  
کزین زندان سرای تنگ و تاریک  
زمان ارتحالت گشت نزدیک  
به قدر معرفت کردم عبادت  
که علم تو دهد بهتر شهادت  
به وفق اقتضای عین ثابت  
ز مین شوره نبود مثل نابت  
ز عین ثابتم تشویش دارم  
نمی دانم چه اندر پیش دارم  
که در اول هر آنچه شد مسجل  
همانست و نمی گردد مبدل

---

۱. دو انگشت.

چه خواهی کردن ای سلطان مطلق  
به رسمی کان ز ذات توست مشتق  
چه بتوان گفت در کار خدایی  
ندارد کار او چگون و چرایی  
چو ذاتش فعل او حق مبین است  
ولایسنل عمّا یفعل این است  
کرم فرما عطاپاش و خطا پوش  
خطایی کرده‌ام خود را فراموش  
به خواب غفلت از قد خاب بودم  
جواب ارجعون کلا شنردم  
من آن چوپان موسایم الهی  
که در یاد تو گویایم الهی  
قلم باشد عصای من، نی من  
گلویم، دفتر دل هی هی من  
چه باشد هی هی من یا الهی  
عصای من نی من یا الهی  
خداوندا دل دیوانه‌ام ده  
به صحرای غمت کاشانه‌ام ده  
مرا از کار من ببزاری‌ام ده  
به اذکار خودت ببرداری‌ام ده  
چه خوش از لطف خاص کردگاری  
به امیدش رسد امیدواری  
مرا محو جمال خویش فرمای  
دمادم جلوه هایت بیش فرمای

به ذات و خوی خود محشور می‌دار  
ز زرق و برق دنیا دور می‌دار  
به احسانت حسن را احسنش کن  
مرا این یک دانه را صد خرمنش کن  
دگر دعوای آخر باشدم این  
الحمد لله رب العالمین

وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن .

بحر: هزج مسدس مقصور .



## اشعار عربی



## قصيدة ينبوع الحياة

بَدَّتْ بِبِسْمِ اللَّهِ عَيْنَ الْحَقِيقَةِ  
نَطَقْتُ بِهِ فِي نَشْنَةِ بَعْدَ نَشْنَةِ  
شَهِدْتُ مُحَبَّاهُ بَعَيْنِ شُهُودِهِ  
صَبَاحاً مَسَاءً كَرَّةً غَيْبٍ كَرَّةً  
أُصَلِّي عَلَى خَيْرِ الْأَنْبِيَاءِ مُحَمَّدٍ  
وَعَتَرْتَهُ الْأَطْهَارِ هُمْ خَيْرُ عَتَرَةِ  
وَلَسْتُ أَرَى غَيْرَ النَّبِيِّ وَآلِهِ  
إِلَيْهِ تَعَالَى شَأْنُهُ مِنْ وَسِيلَةٍ  
وَمِنْ ثَدْيِ أُمِّي، قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهَا  
شَرِبْتُ حَمِيمًا حُبُّهُمْ بَدَّ رَضَعَتِي  
وَقَرَّبُهُمْ فِي مَتَجَرِي لِِبِضَاعَتِي  
وَوَدَّهْمُ فِي مَحْشَرِي لِشَفِيعَتِي  
بُؤْتُهُمْ كَهْفِي وَهَا أَنَا كَلْبُهُمْ  
بَسَطْتُ ذِرَاعِي إِلَيْهِ بِعَقْوَةٍ  
وَوَحْدَةً صُنِعَ الْعَالَمِينَ لِحُجَّةٍ  
عَلَى الْوَاحِدِ الْحَقِّ الْحَقِيقِ بِوَحْدَةٍ  
عَلَى وَحْدَةِ التَّدْبِيرِ غَيْرِ الرُّؤْيَةِ  
عَلَى وَحْدَةِ التَّقْدِيرِ عَيْنِ الرُّؤْيَةِ  
فَتَوْحِيدُهُ الْحَقُّ الْحَقِيقِيُّ نَاطِقُ  
بِوَحْدَتِهِ الشَّخْصِيَّةِ الصَّمَدِيَّةِ  
بِوَحْدَتِهِ الْقُدْسِيَّةِ الْأَزَلِيَّةِ  
بِوَحْدَتِهِ الْجَمْعِيَّةِ الْأَوْلِيَّةِ  
بِوَحْدَتِهِ فِي حَضْرَةِ بَاطِنِيَّةِ  
بِوَحْدَتِهِ الْكُونِيَّةِ الْمَظْهَرِيَّةِ



تَجَلَّى عَلَيِ الْآفَاقِ وَ الْاَنْفُسِ مَعَا  
فَلَبَسَتْ سِوَى آيَاتِهِ الْمُسْتَنْبِرَةَ  
وَ تَوَحَّدَهُ أَفْنَى السَّدَوَاتِ بِرَأْسِهَا  
وَ فِي الْمَحَقِّ طَمَسٌ ثُمَّ مَحْوٌ بِرُتَبَةٍ  
إِذَا لَمْ يَكُنْ غَيْرُ الْوُجُودِ فَمَنْ سِوَاهُ  
فَلَبَسَ سِوَى نُورِ الْوُجُودِ بِبُقْعَةٍ  
وَ قَدْ سَاوَقَ الْحَقُّ الْوُجُودَ تَصَادِقًا  
وَ سَاوَى الْوُجُودَ الْوَاحِدَ فِي الْبَدِينَةِ  
وَ قَدْ عَبَّرُوا عَنْهُ بِعَقْلِ وَ وَحْدَةٍ  
وَ قَدْ أَفْصَحُوا عَنْهُ بِعَشْقٍ وَ نَقْطَةٍ  
وَ لِلنَّاسِ فِيمَا يَعْتَشِقُونَ مَذَاهِبُ  
خَلِيقَتِهِمْ تَحْكِي اخْتِلَافَ السَّلْبِقَةِ  
وَ مَا زَارَتْ الْعَيْنَانِ غَيْرَ رُؤَايِهِ  
أَرِيكَتَهُ كَانَتْ سِوَيْدَاءَ مُقْلَتِي  
وَ مَا لَجَمُودِ الْعَيْنِ حَقَّ الزِّيَارَةِ  
وَ يَا صَاحِبَ ظَهْرِهَا بِإِجْرَاءِ دَمْعَةٍ  
وَ مَنْ هُوَ أَوْاهُ مُنْجِبُ قَائِمُهُ  
خَلِيلُ الْإِلَهِ صَادِقُ الْوَدِّ خُلَّتِي  
وَ بِالذُّوقِ إِنْ شَاهَدْتَهُ كُنْتَ صَادِقًا  
وَ كَمْ ضَلَّ مَنْ ظَنَّ الْوَصُولَ بِفِكْرَةٍ  
وَ أَتَى لَكَ الْإِعْرَابُ عَنْ وَصْفِ ذَاتِهِ  
وَ لَمَّا تَذُقُ مِنْ كَأْسِهِ نَحْوَ جُرْعَةٍ  
وَ مَنْ لَمْ يَذُقْ مَا ذَاقَهُ الْعَاشِقُ الْوَفِيُّ  
فَمِمَّنْ تَكَرَّدَى فِي هَوَاهُ بِسَقَطَةٍ  
وَ لَا يُوصَفُ هَذَا الْوَصُولُ بِالسُّنَنِ

وَقَدْ أَخْرَسَتْ عَنِ وَصْفِ ذَاكَ وَكَلَّتْ  
قَدْ اضْطَرَبَ الْعَقْلُ مِنْ إِنْبَاءِ سِرِّهِ  
وَقَدْ نَطَقَ الْقَلْبُ بِعَجْزٍ وَ ذَلَّةٍ  
وَمَا الْقَلْبُ إِلَّا بِالتَّجَلَّى تَقَلَّبُ  
هَلِ الْعَقْلُ إِلَّا فِي اعْتِقَالٍ بِعُلُقَةٍ  
وَفِي الْقَلْبِ طَوْرًا بَعْدَ طَوْرٍ بِوَارِقٍ  
تَلُوحُ ضِبَاءٌ فَوْقَ يُوحِ الْمُضِنَّةِ  
وَيَتَسَعُّ بِالْعِلْمِ مِنْ ضَنْعِ رَبِّهِ  
فَلَيْسَ وَعَاءٌ مِثْلَ بَيْتٍ وَ ضِرَّةٍ  
وَقَدْ وَسِعَ الْحَقُّ فَمَا ضَاقَ عَنْ سِوَاهِ  
فَلَا يَغْفُلُ عَنْ حَضْرَةِ عِنْدَ حَضْرَةٍ  
وَأَوْعِيَةُ تِلْكَ الْقُلُوبُ فِخْرَهَا  
لِقَلْبٍ هُوَ أَوْعَى الْقُلُوبِ الْمُنْبِرَةِ  
وَقَدْ ثَارَ قَلْبِي مِنْ خَفَايَا سِرِّي  
وَقَدْ طَارَ عَقْلِي مِنْ خَبَايَا طَوِّيْتِي  
وَأَتَى لَكَ الْخُبْرُ بِحَالِي وَ أَمَّا  
تَرَى جُدَّتِي لَسْتُ تَرَى مَا بُلْجَتِي  
وَ كَيْفَ أَثْبِرُ مَا بِسِرِّي فَأَنَا مَا  
دَفِنَ إِلَهِي ذُمَّتِي أَوْ مَذُمَّتِي  
وَ يَا حَبِّذَا نَارُ الْمَحَبَّةِ أَحْرَقَتْ  
أَنَا بَيْتِي مِنْ جَذْبَةٍ بَعْدَ جَذْبَةٍ  
وَ قَدْ أَضْرَمَتْ نَارُ الصَّبَابَةِ فِي الصَّبِي  
هُدَايَا الْجُنُونِ بَيْنَ قَوْمِي وَ صُبَّتِي  
صَبَابَةٌ مِنْ قَدْ كَانَ سِرِّي سِرِّهِ  
فَصَاحَ بِسِرِّي صَبْحَةً بَعْدَ صَبْحَةٍ

وما ذقتُ في دهرى من أنواع لذة  
 فلا تعدلُ معشار أوقات خلوتي  
 مضى الليلُ في النجوى وشكوى غريبه  
 وكان الصُّباحُ لَمعةً فوق لَمعة  
 وفي لُجَّةِ اللَّيلِ الذِّكاهُ تَلالُاتُ  
 وقد جَرَّتِ الأَنهارُ من قلبِ صخرة  
 وقد نورَ الرُّوحُ أنينَ لَبالبا  
 وقد طَهَّرَ السِّرَّ دُمُوعُ كَرِمتي  
 مُداوى الكلومِ كانَ ذاكَ الأَينُ لى  
 أنبنا لَقَد أنَّ الطُّبُورُ بأنتى  
 ونِعَمَ الأَينُ كانَ فى الدَّهرِ مونى  
 فصرتُ من أشباحِ الأَناسِ بخِفَّةِ  
 أناسٍ كَنسَناسِ وحُوشٍ بهائمِ  
 أضلُّ من الأَنعامِ دونَ البهيمَةِ  
 ولو كُشِفَ عنكَ الغِطاءُ لتُبصِرُ  
 سِباعاً ذُناباً أو ضِباعاً بَغِيطَةَ  
 وأَفَّ لَدَهرِ ما ترى فيه أنسا  
 ولم أَلِفْ فى دَهرى البِفاءِ عِشْرَةَ  
 وباحسرتى لىس لنا صوبَ مَخلصِ  
 سوى أن ندينَ الحقَّ دينَ الثَّقَلَيْنِ  
 تَرَكْتُ سِوَاهُ لُقْبَةَ من لِقائِهِ  
 وقد أَكْرَمَ المَعشورُ نُججَ عَزِمتي  
 هَدانى إلى وادى الوِلايَةِ بعدما  
 رمانى عَن أوطانى و سَكَّانِ بِلَدَتى  
 يُضِلُّ و يهدى من يشاءَ بِملكِهِ

و ما اسْمُ من الأسماء قَطُّ بَغْطَلَةٌ  
و لیس بجبرِ أو بتفویضِ إنَّ ذَا  
على وفق الأعبان الثوابتِ ثبَّتِ  
و لَمَّا رَمَانِي لیس لی مونسٌ سِوَاهِ  
تَرَخَّمْ بِي جَاءَ أَنبَسَا لِعُزْبَتِي  
تَرَكَتْ سِوَاهُ فِي هَوَاهُ بِالطَّفِيفِ  
و فِي الكَسْرِ جُبْرَانُ و فِي الجَبْرِ لُدَّتِي  
إِذَا كَانَتِ النَّفْسُ سِرَاحاً مِنَ الرِّدَى  
فَفِي ضُفْعِهَا نَارُ الهَرَى قَدْ أَنبَرَتِ  
بِسْرِ الحَضُورِ نَوْرُ الأَنْوَارِ كَامِنٌ  
و حَوْلَ المُوَافَاةِ بِدَائِعِ حِكْمَةٍ  
و طُوبَى لِمَنْ وَافَى الحَضُورَ وَفَاتَهُ  
و لیس يُوَازِيهِ الوَفَاةُ بِغَبِيَّةِ  
و لَمَّا بَدَّتْ أَنْوَارُ طُوبَاهِ فِي حِمَاهِ  
فَقَدْ طَارَتِ النَّفْسُ إِلَيْهِ بِسُرْعَةٍ  
و مَا الكَسْبُ إِلَّا قَطْرَةٌ بَعْدَ قَطْرَةٍ  
و مَا الفَضْلُ إِلَّا سَيْبٌ بِحَرِّ بِنْحَلَةٍ  
فَقَدْ قَادَنِي لَطْفُ الإِلهِ إِلَيَّ الحِمَى  
على صِغَرِي حَمْداً لَهُ مِنْ مَنجَةِ  
مَطَايَا عَطَايَاهِ نَفْسٌ تَطَهَّرَتْ  
مِنْ أَدْنَائِ الأَرَجَائِ بِرُوهِبِ وَ هَمَّةِ  
إِذَا لَمْ يَكِ السَّرُّ نَقْباً مِنَ الشَّقَاءِ  
فَمَا لِلشَّقِيِّ مِنْ ثِيَابِ نَقْبَةٍ  
يُوسَّعُ رِزْقُ العَبِيدِ مَا كَانَ طَاهِراً  
بِذَا جَاءَ نَصٌّ مِنْ نَصُوصِ صَحِيحَةٍ

تَجَنَّبَ عَن أَرْجَاسِ الْهُوَاجِسِ كُلِّهَا  
تَوَكَّلَ عَلَى مَنْ ذَاتَهُ الْكُلَّ عَمَّتِ  
وَ مِنْ عَاشٍ فِي الْأَثُونِ طُولَ حَيَاتِهِ  
فَهَلْ يُدْرِكُ الْعَبَشَ بِسَاحَةِ رَوْضَةِ  
وَ مَا لَمْ يَكِ الْمَطْلُوبُ لِلطَّالِبِ بَدَى  
فَأَيْنَ إِلَى الْمَطْلُوبِ كَانَ بِنُجْعَةٍ  
وَ مَنْ لَمْ يَكُنْ وَجْهَ الْحَبِيبِ تَجَاهَهُ  
فَلَيْسَ وَجْهًا عِنْدَ أَهْلِ الْمُحِبَّةِ  
وَ هَلْ وَجْهَةٌ فِي غَيْرِ عِزِّ تَجَاهِهِ  
وَ هَلْ عِزَّةٌ فِي غَيْرِ قَرَبِ الْمَوَدَّةِ  
وَ بِالْحُبِّ الْأَعْيَانُ انْجَلَّتْ فِي شَجُونِهَا  
شَجُونَ تَرَاهَا غَمْرَةً إِثْرَ غَمْرَةٍ  
وَ فِي سِرِّ غَيْبِ الذَّاتِ الْأَعْيَانِ غَابَتْ  
قَدِ ارْتَجَفَتْ بِالْعَشِقِ أَنْحَاءَ رَجْفَةٍ  
وَ لَوْلَا بُرُوقُ الْحُبِّ مَا صَاحَ صَاحُ  
وَ لَا حَبَّةٌ كَانَتْ تَلُوحُ بِمَنْبَتِ  
وَ لَوْلَا سُرُوقُ الْعَشِقِ مَا لَاحَ كَوْكَبُ  
وَ مَا الْفُلُكُ تَجْرِي أَوْ تَدُورُ كَفَلَكَةٍ  
وَ لَمَّا تَرَكْتُ الْخَلْقَ طُرّاً وَجَدْتُهُ  
بَدَى الشَّمْسُ وَ الْخَلْقُ نَظِيرُ الْأَشْعَةِ  
لَقَدْ سُرَّ سِرِّي مِنْ سَنَا وَجْهِهِ السَّنَى  
عَلَى مَا بَدَى لِي فِي رُقَادِي وَ يَقْظَتِي  
وَ إِنَّ مِبَاهَةَ الْأَبْحُرِ لَو تَرَاكَمَتْ  
لَمَآهِي مِمَّا تَطْفِيءُ حَرَّ لَوْعَتِي  
وَ لَوْلَا انْكِسَارُ الْقَلْبِ مَا يُعْبَأُ بِهِ

وَبِالْإِنْكِسَارِ كَانَ مِنْ خَيْرِ عِبَادَةٍ  
لَنَا مَا رَزَقْنَا مِنْ قُلُوبٍ كَسِيرَةٍ  
لَكُمْ مَا رَزَقْتُمْ مِنْ عِقَارٍ وَضَبْعَةٍ  
وَكَفِ أَبْحُوحُ مَا بَسْرَى وَ أَمَّا  
لِسَانُ الْحُرُوفِ الرَّاقِمَاتِ بِلُكْنَةٍ  
وَ مَا تَنْفَعُ أَسْمَاءُ الْأَسْمَاءِ وَحَدَهَا  
إِذَا لَمْ تَكُنْ أَسْرَارَ الْأَسْمَاءِ مُكْنَتِي  
إِذَا مَا أَتَيْتَ رَاحِمًا لِيَزَارَتِي  
تَشَمَّ نَسِيمَ الْحُبِّ مِنْ رَوْضِ ثُرَيْتِي  
وَ فِي الصَّمْتِ نُطْقِي إِنَّ ذَا مِنْ عَجَائِبِ  
وَ فِي غَضِّ عَيْنِي رُؤْيَتِي فِي رَوْيَتِي  
وَ فِي الذِّكْرِ أَنْسَى ثُمَّ فِي الْأُنْسِ ذِكْرُهُ  
تَسَلَّسَلَ ذَاكَ الدَّوْرُ يَوْمِي وَ لَبَّتِي  
وَ لَسْتُ أَرَى الْإِنْسَانَ غَيْرَ دَعَائِهِ  
جَنَابِ الْإِلَهِ لِحِظَّةٍ لِفَتْ لِحِظَّةٍ  
تُصَلِّي لَهُ سَبْحَانَهُ لَسْتُ شَاعِرًا  
كَمَا أَنَّ الْأَشْبَاحَ وَ الْأَرْوَاحَ صَلَّتْ  
يُمِبْتُ وَ يُحِبِّي كُلَّ أَنْ نُفُوسَنَا  
كَذَلِكَ إِلَيْهِ نَرْجِعُ كُلَّ لَمْحَةٍ  
تَجِدُّ أَمْثَالَ الْعَوَالِمِ كُلِّهَا  
عَلَى هِبَاةٍ مَوْزُونَةٍ مُسْتَدِيمَةٍ  
تَجِدُّ أَمْثَالَ عَلَى حِفْظِ نَظْمِهَا  
بِدَائِعُ صُنْعِ اللَّهِ فِي كُلِّ بَدْعَةٍ  
مَتَى غَابَ حَتَّى أَطْلُبَ الْهَادِيَ إِلَيْهِ  
وَ مَا الْهَادِيَ إِلَّا جِلْوَةٌ مِنْهُ جَلَّتْ

خِفَاهُ ظُهُورُ فِي الظُّهُورِ خِفَاهُهُ  
و فِي قُرْبِهِ بُعْدٌ و فِي البُعْدِ قُرْبِي  
و مِن دَأْبِهِ أَن يَظْهَرَ ثُمَّ يَخْتَفِي  
و فِي القَبْضِ و البَسْطِ مُفَادٌ عَقْدَتِي  
و فِي القَبْضِ بَسْطٌ ثُمَّ فِي البَسْطِ قَبْضُهُ  
و مَا البَسْطُ و القَبْضُ سَوَى بَسْطِ قَبْضَةِ  
قَضَاءُ و قَرَأَنُ و قَبْضٌ تَرَادَفَتَا  
فَفِي القَدْرِ الفُرْقَانُ أَنِحَاءُ بَسْطَةٌ  
فَفِي الرُّوحِ قَبْضٌ ثُمَّ فِي القَلْبِ بَسْطُهُ  
و مَا بِالتَّجَانِي صُورَةٌ مَا تَسَرَّتْ  
يُمَثِّلُهَا صُفْعٌ خِبَالِكُ بَعْدَ ذَا  
يُجَسِّمُهَا فِي الطَّبَعِ طَابِعٌ هَبْنَةٌ  
و مَا هُوَ قَرَأَنُ فَجَمْعٌ و بَاطِنٌ  
و مَا الجَمْعُ إِلَّا الحَكْمُ فِيهِ بِرُمَّةٌ  
و مَا هُوَ فَرِيقَانُ فَشَرْحٌ و ظَاهِرٌ  
و مَا هُوَ تَفْصِيلٌ فَمَرَهُونُ كَثْرَةٌ  
و مِن كَانَ عَنِ رُوحِ الكِتَابِ بِمَعزِلٍ  
فَمَا انْتَفَعُ مِن شَدِّ حَرْفٍ و مَدَّةٍ  
هُوَ الصَّمْدُ الحَقُّ أَي الكُلُّ وَحْدَهُ  
هُوَ الأوَّلُ فِي آخِرِ الآخِرِيَّةِ  
هُوَ الصَّمْدُ الحَقُّ فَلِثَانِي لَهُ  
فَمَا الشَّبَهَةُ تُرَوَى عَنِ ابْنِ كُمُونَةَ  
و مَعْنَاهُ لَا جَوْفَ لَهُ فَهُوَ مُصَمَّتٌ  
كَمَا فُسِّرَ مِن أَهْلِ بَيْتِ النُّبُوَّةِ  
فَمَا ذَرَّةٌ إِلَّا حَبَاةٌ تَجَسَّمَتَا

و سائر الأوصافِ كذاكَ بِجَمَّةِ  
فصارَ السَّوى غَيرَ السَّوى غَيرَ أَنَّهُ  
شَوونٌ و آياتٌ لِذاتِ فَرِيدَةِ  
فَمَن هُوَ مَعْلولٌ و مَن هُوَ عَلَةٌ  
لَدَى الصَّمَدِ الحَقِّ الوَحيدِ بِسَطوَةِ  
و قد كانتِ الدنبا غَروراً لِأهلها  
لِما أَنها تَغْتالهُم أئى غَيلةِ  
فَتُوهِمُهُم أَنَّ السَّمواتِ و الثَّرى  
و ما فِهما فى الكونِ ما استَقَلَّتِ  
إِذا جاءَهُم كَشَفُ الغِطاءِ فَأَما  
عِياناً رَأوا قد كانوا فِىهِ بِغفلةِ  
مَتى طَلَعَتِ شَمسُ الحَقِيقَةِ تَفْضُحُ  
خِفافِشُ ما فى ظِلْمَةِ اللَّيلِ خَفَّتِ  
و هل أنتِ إِلاَّ الرِّوْحُ و الجِسمُ و القُوى  
و هل أنتِ إِلاَّ وحادَّةٌ فى الكَثِيرةِ  
فما أنتِ إِلاَّ واحِداً ذُو مِراتِبِ  
تَرى ذاتَكَ مَرِأتَهُ قَد تَجَلَّتِ  
و لا بَدَّ من فَرِقِ كَثِيبِى و فَيْبِى  
و لَيس كَمَبِزِ الشَّيْءِ و الشَّيْءِ فائِبِ  
هُوَ الصَّمَدُ الحَقُّ كذاكَ كِتابُهُ  
و ذا الحِكمُ فاقِ الشَّمسِ عِندَ الظَّهِيرةِ  
كذاكَ النَبِىُّ الخاتِمُ فى النَبِوةِ  
هُوَ الصَّمَدُ هَل كُنْتَ من اهلِ دُرْبَةِ  
مُحَمَّدِ المَبْعوثِ خَتَمِ النَبِوةِ  
كذاكَ كِتابُ اللَّهِ من غَيرِ لُبْسَةِ



هو المعجزُ الباقي من دين أحمد  
هو نورهُ المُنجي من كل نِقْمَةٍ  
و الإعجازُ بالأسلوب أو بالفصاحة  
أو الأمرُ في ذاك على نحو صرفة  
و معجزه الباقي من فعله ترى  
بِثَرِبٍ من تعينه سمّت قبلة  
بِلا شاخص أو جدول من جدول  
بِلا رُبْع أسطرلاب أو أي صنعة  
و لكن بنور الله من يثرب رأى  
مَعَ البُعد بيت الله يا حُسن رُؤُوسَةٍ  
فقام إلى الميزاب من أمر ربّه  
تعيّن سمّت القبلة في مدينة  
إلى الآن هذا المعجزُ كان باقياً  
و في الخوض فيه ما لنا من وجيزة  
فليس نبئُ بَعْدَهُ فَمَنْ ادّعى  
هُوَ المُتَنَبِّئُ بِلا طَمَثِ ريبَةٍ  
على قَدْرِ وُسْعِي كان قرأته معي  
فلا خوف من شرّ النفوس الشريرة  
إذا كان بيتُ أصفَرٍ من كتابه  
فليس ببيت بل وجرارُ ضُبُوعَةٍ  
و يا مَنْ أراد الاعتلاء إلى العلى  
فَطُوبى لِمَن ذَاتُ وَهْيِ ذَاتُ عُلْيَةٍ  
فلو لم يكن فينا القبولُ إلى العلى  
لَمَا كانَ قرآنُ الرَسُولِ بِقُدُوةٍ  
و حيثُ بدأ فبنا العروجُ إلى الدرّي

لَنَا فِي رَسُولِ اللَّهِ تَحْتِثُ أَسْوَةٌ  
تَفَقَّهُ بِمَا قَدْ فَصَّلَ فِي النَّبِيَّةِ  
عَلَيْكَ بِمَا أَهْدِيكَ مِنْ غَيْرِ مُهْلَةٍ  
نَبِيَّةٌ مَنْ كَانَ مِنَ اللَّهِ مُرْسَلًا  
هِيَ الْخَاصَّةُ الْمَقْرُونَةُ بِالشَّرِيعَةِ  
وَأُخْرَى لِمَنْ كَانَ مِنْ أَهْلِ الْوَلَايَةِ  
هِيَ الْعَامَّةُ فِي كُلِّ عَصْرِ وَ دَوْرَةٍ  
وَ قَدْ خَتَمَ الْأُولَى ظَهْرًا بِأَحْمَدِ  
مُحَمَّدِ الْمَحْمُودِ مِنْ رَبِّ الْعِزَّةِ  
وَ أَمَّا بَطُونًا فَهوَ عَيْنُ النَّبِيَّةِ  
بِهِ يَسْتَنْبِهُ أُمَّةٌ بَعْدَ أُمَّةٍ  
وَ كُلُّ نَبِيٍّ كَانَ مِنْ قَبْلُ يَسْتَضِيهِ  
بِمِشْكُوتِ عَيْنِ الرَّحْمَةِ الْأَحْمَدِيَّةِ  
فَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ مَنْطِقِ الرَّحْمَى الْأَحْمَدِيِّ  
فَمُنْسَلِخٌ عَنْ فِطْرَةِ بَشَرِيَّةِ  
وَ مَنْ آمَنَ فِي غُرِّ نَوْرِ الْوَلَايَةِ  
فَقَدْ خُلِّصَ مِنْ ظُلْمَةِ مُدْلَهْمَةِ  
وَ مَنْ لَمْ يَكُنْ مِنْ حِظِّ عِرْفَانِهِ أَحْتَضِي  
فِيمَا اسْتَلْذَمْنَا مِنْ أَفَانِ بْنِ حَظْوَةِ  
وَ مَنْ لَمْ يَكُنْ مِنْ ضَمِيمِ بَرَهَانِهِ اهْتَدَى  
فَلَنْ يُهْتَدَى قَطُّ بِقَطْعِ وَ بَثَّةِ  
وَ مَنْ أَظْلَمَ مِمَّنْ عَلَى اللَّهِ يَفْتَرِي  
وَ مِمَّنْ رَسُولَ اللَّهِ آذَى بِفِرْيَةِ  
بِأَنَّ رَسُولَ اللَّهِ مِنْ بَيْنِ أُمَّتِهِ  
قَدْ ارْتَحَلَ مِنْ غَيْرِ نَصِّ وَصِيَّةِ

و لو لم يكن غير الغدير لقد كفى  
لمُسترشِد وَ هوَ من أهل الحمّةِ  
فكيف نُصوّصُ الفِرْقَتَيْنِ تَوَاتَرَتِ  
بمثل الغديرِ في جديرِ الخليفةِ  
ألا و علىّ كان يُعرَفُ بالوصيِّ  
بأخبارنا الموثوقةِ المستفضةِ  
و أنت ترى بين سنام الصحابةِ  
هو وحدهُ كان يهذي الخصصةِ  
على ما هو المعمولُ بين الجماعةِ  
فحاشائِ عن بحثِ عن الأفضليةِ  
لأنّ القياسَ صحَّ في ما تجانستِ  
و أيّ جناسِ بين نورٍ و ظلمةِ  
و من هُموا أعرابُ من الناسِ و الوصيِّ  
فرتجزُ في الفضلِ عند السَّقفةِ  
إذا كان جمعُ كلهم أهلُ العصمةِ  
لصحَّ الجوازُ عند ذا بالفضيلةِ  
فبوزنُ أولو العزمِ و المرتضى على  
بأنهم من كان أولى بخلةِ  
و أدبنا القرآنُ في الأفضليةِ  
ففي الرُّسلِ أو في النبيِّنَ حُجَّتِي  
على إمامِ الكلِّ بعد نبينا  
على الكلِّ في كلِّ صفاتِ سنبةِ  
و من أظلمُ يا قومٍ مِمَّنْ قد ادّعى  
إمامةَ دينِ اللهِ من غيرِ عصمةِ  
و من كانَ في الأُمسِ على الظلمِ نالهُ

مِنْ الْيَوْمِ عَهْدُ اللَّهِ يَا مَنْ ظَلِمَةَ  
 وَ لَا بُدَّ لِأَسْمِ الْإِلَهِ مِنْ الَّذِي  
 نُسِّبُهُ كَوْنًا جَامِعًا فِي الرَّقِيبَةِ  
 هُوَ الْقَطْبُ بِالْإِطْلَاقِ فِي كُلِّ عَالَمٍ  
 هُوَ الشَّمْسُ فِي الْأَفْئَاقِ عِنْدَ الْبَصِيرَةِ  
 وَجُودُهُ لَطْفٌ فِي نِظَامِ الْعَوَالِمِ  
 وَ لَنْ تَخْلُوَ الْأَرْضُ مِنْ أَنْوَارِ حُجَّةِ  
 بِذَا حَكَمَ الْعَقْلُ بِبُرْهَانِهِ السَّنِيِّ  
 وَ أَلْسِنَةُ النُّقْلِ عَلَى ذَاكَ دَلَّتْ  
 إِلَّا إِنَّهُ - وَالْعَصْرِ - مِنْ صُلْبِ الْعَسْكَرِيِّ  
 سَلِيلُ رَسُولِ اللَّهِ وَ ابْنُ الْأَثَمَةِ  
 م ح م د الْمَهْدِيُّ بِالْحَقِّ قَائِمٌ  
 بِذَاكَ اعْتِقَادِي مِنْ غُلُوقِ نَفْسِي  
 بِذَاكَ اعْتِقَادِي عَنْ صَمِيمِ مَعَارِفِي  
 مَعَارِفِ مَا فِي لُجَّتِي وَ سَفِينَتِي  
 عَلَيْكَ بِدُرُجِ الدُّرُجِ تَهْجِ الْوَلَايَةِ  
 لِمَا فِيهِ مِنْ أَسْرَارِهِ الْمُسْتَسِيرَةِ  
 بِذَاكَ اعْتِقَادِي مِنْ صَفَايَا أَدَلَّتِي  
 بِمَا دَخَلَ تَقْلِيدَ وَ رَسْمَ وَ سُنَّةِ  
 وَ أَشْهَدُ بِاللَّهِ عَلَى مَا عَقَبْتِي  
 بِأَلْرِبِّ وَ سَوَاسِ بِأَلْشَوْبِ شُبْهَةِ  
 بِذَاكَ اعْتِقَادِي مِنْ عَطَايَا جَنَابِهِ  
 وَ خَيْرِ الْعَطَايَا لِلنُّفُوسِ السَّعِيدَةِ  
 عَلَى مَا هَدَانَا اللَّهُ جَلَّ جَلَالُهُ  
 لَهُ الْحَمْدُ ثُمَّ الْحَمْدُ مِنْ غَيْرِ فِتْرَةٍ

تَصَفَّحْتُ أَوْراقَ الصَّحَائِفِ كُلِّهَا  
فَلَمْ أَرَ فِيهَا غَيْرَ مَا فِي صَحِيفَتِي  
أَمِنْ مِثْلِهَا نَوْرٌ بِسِيطُ تَوَحَّدَتِ  
بِشَيْءٍ إِذَا قَدِ وَاجَهَّتَهُ لِبُغْيَةِ  
تَجَرُّدُهَا مِمَّا هِيَ لِلطَّبِيعَةِ  
يُفِيدُ بَقَاءَ النَّفْسِ لِالْأَبَدِيَّةِ  
يُجِبُّ البَقَاءَ كُلِّ شَيْءٍ بِشُؤْسِهِ  
فَأَصَلَ البَقَاءَ ثَابِتٌ بِالْبَدِيَّةِ  
كَذَاكَ مَقَامٌ فَوْقَ ذَاكَ التَّجَرُّدِ  
لَهَا ثَابِتٌ أَيضاً بِحُكْمِ الأَدُلَّةِ  
وَ مَا أَخْبَرَ الكَشْفُ الأَثَمُ المُحَمَّدي  
بِإِنِّ لِمَا فِي النَّفْسِ فِي كُلِّ سُورَةٍ  
عَلَى صُورَةِ الرَّحْمَنِ جَلَّ جَلالُهُ  
بَدَى هَذَا الإِنْسَانُ مِنْ أَمْشَاجِ نَظْفَةٍ  
وَ سَبْحَانَ رَبِّي مَا أَعَزَّ عِوَالِمِي  
وَ أعْظَمَ شَأْنِي فِي مَكَامِنِ بُنْبَتِي  
وَ مَا آيَةٌ فِي الكَوْنِ مِنِّي بِأكْبَرِ  
وَ نَفْسِي كِتَابٌ قَدْ حَوَى كُلَّ كَلِمَةٍ  
وَ لَوْلَمْ يَكُ الإِنْسَانُ مِنْ كَانِ حَامِلاً  
أَمَانَتَهُ مِنْ حَبْنِ عَرَضِ الوَدْبِعَةِ  
وَ مَحْمُولِ الإِنْسَانِ هُوَ العَرِشِ قَدْ بَدَى  
أَيُّ المُلْكِ مِمَّا اخْتَارَهُ ابْنُ مَسْرُودٍ  
فَفِي الدَّهْرِ مِنْ مِثْلِي وَ كُنْتُ مِثَالَهُ  
وَ مَا تَعَدَّلُ جَنَاتُ غَيْرِي بِبُهْجَتِي  
وَ مَا مِهْنٌ دَافِقٌ صَارَ عَالِماً

كَبِيرًا يَوَازِي الْكُلَّ مِنْ غَيْرِ قِلَّةٍ  
فَمَا هُوَ الْإِنْسَانُ جَمِيعُ الْعَوَالِمِ  
وَ مَا هُوَ الْإِنْسَانُ سَلَالَةُ طَبَنَةَ  
وَ مَا هُوَ الْإِنْسَانُ وَ الْأَسْمَاءُ أَتَمَّا  
هِيَ الْبَدْرُ وَ هُوَ لَهَا نَحْوُ حُقَّةٍ  
عَجَائِبُ صَنَعَ النَّفْسُ يَا قَوْمَ مَا هَبَةٌ  
وَ مَا يَعْدُلُ صَنَعُ بِتِلْكَ الصَّنِيعَةِ  
وَ لِلنَّفْسِ إِنْشَاءُ الذَّوَاتِ عَلَى الْوَلَاءِ  
وَ إِرْسَالَهَا فِي مَا تَشَاءُ بِمُنَّةٍ  
وَ تِلْكَ الذَّوَاتُ قَدْ تَكُونُ بِسِطَّةٍ  
مُفَارِقَةً نَحْوَ الْعُقُولِ الْمُفِيضَةِ  
كَذَا قَدْ تَكُونُ مَا تَلِينَا مِنْ أَلْتِي  
قَدْ اغْتَمَرَتْ فِي مَدَّةٍ ذَاتِ مُدَّةٍ  
وَ يَا مَعْشَرَ الْأَحْبَابِ مَنْ كَانَ فَيَكُونُ  
يُعَرِّفُنِي نَفْسِي فَيَسْكُنُ ثَوْرَتِي  
وَ يَا أُمَّةَ الْأَمْلَاكِ فِي الْأَرْضِ وَ السَّمَاءِ  
وَ هَلْ وَاحِدٌ مِنْكُمْ يَجِيبُ بِسُؤْلَتِي  
وَ يَا مَالِكِ الْأَمْلَاكِ فِي الْأَرْضِ وَ السَّمَاءِ  
وَ يَا مَنْ يُنَادِيهِ صُورَاخِي وَ ضَجَّتِي  
وَ يَا مَنْ أَحَبَّ خَلَقْتِي نَعَمَ مَا أَحَبَّ  
وَ يَا مَنْ كَسَانِي خِلْعَةً بَعْدَ خِلْعَةٍ  
وَ يَا مَنْ إِلَيْهِ الْكُلُّ يَاوِي وَ يَلْتَجِي  
إِلَيْكَ التَّجَاؤُ فِي رَخَائِي وَ شِدَّتِي  
وَ يَا لِهَفِّ نَفْسِي لَسْتُ أَعْلَمُ مَا أَنَا  
وَ لَسْتُ فَهَمْتُ مُصْحَفِي مِنْ قَرِيحَتِي

تَحَبَّرَتْ فِي أَطْوَارِ نَفْسِي عَلَى الْوَلَاءِ  
تَرُوحُ وَ تَغْدُو فِي حَضْبِضٍ وَ ذُرُوءِ  
تَجَلَّى لَهَا أَسْمَاءُ يَوْمِ الْقِيَامَةِ  
وَ قَدْ بَهَّرَتْ مِنْ غَيْرِ ذَاتِ الْهُوَّةِ  
وَ قَدْ تَهَيَّبَتْ مِنْهَا إِلَى الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ  
إِذَا التَّفَتَّتْ نَحْوَ الْحُظُوظِ الْخَسِيسَةِ  
وَ قَدْ مَالَتْ أَقْطَارَ الْأَفْئَاقِ كُلِّهَا  
مَلَانِكَةُ اللَّهِ وَ الْأَقْطَارُ أَطَّتِ  
مَلَانِكَةُ اللَّهِ قُوى كُلِّ عَالَمٍ  
قَدْ اسْتَقْرَأَ مِنْ مُلِكٍ كَمَا مِنْ الْوَكَّةِ  
وَ مَا مَلِكٌ إِلَّا وَ فَبِنَا مِثَالَهُ  
حَقِيقَةُ شَيْءٍ تَعْرِفُ فِي الرِّقِيقَةِ  
وَ مَعْرِفَةُ الْإِنْسَانِ نَفْسَهُ أَنْمَا  
هِيَ الْحَدُّ الْأَعْلَى لِلْعِلْمِ الرَّئِيسَةِ  
وَ الْإِنْسَانُ بِزِدَانِ بَأْنْوَارِ عِلْمِهِ  
وَ أَنْتَى لَهُ الْأَعْرَاضُ كَانَتْ بِزِينَةِ  
وَ صَالِحَةِ الْأَعْمَالِ بَعْدَ عِلْمِهِ  
تَرِيهَالِهِ أَيْضاً مِنْ أَنْوَارِ جَلِيَّةِ  
جَنَاحِ الْعُرُوجِ نَحْوِ أَوْجِ الْمَعَارِجِ  
هُمَا الْعَمَلُ وَ الْعِلْمُ يَا أَهْلَ نُهْبَةِ  
وَ لَا يَنْتَهَى قَطُّ كِمَالُ الْوَلَايَةِ  
فَلَا تُوصَفُ النَّفْسُ بِحَدٍّ وَ وَقْفَةٍ  
وَ مِنْ جَوْهَرِ النَّفْسِ إِذَا كَانَ كَامِلاً  
بَدَى مُعْجَزَاتٌ مَرَّةً بَعْدَ مَرَّةٍ  
تَرَى بَشِيراً يَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ قَدْ عَلَى

سَنَاسِيرَهُ أَفَاقَ مَا فِي الْخَلِيقَةِ  
وَجَسْمٌ يَدُورُ حَوْلَ نَفْسٍ وَنَفْسُهُ  
إِلَى الْعَقْلِ تَنْحُو رِفْعَةً فَوْقَ رِفْعَةٍ  
وَلِلْعَقْلِ إِقْبَالٌ إِلَى ذُرُوعِ الْعُلَى  
يُعَاوِظُهُ الطَّبِيعُ بِأَنْوَاعِ حِيلَةٍ  
فَكَيْفَ لَنَا يُرْجَى الْعُرُوجُ إِلَى الذُّرَى  
فَلِإِنَّهُ لِلنَّفْسِ الَّتِي لِاطْمَأَنَّتِ  
فَلِإِنْ مَلَّتِ الْأَرْوَاحُ مِنْ سُوءِ دَهْرِهَا  
فَفِي جَنَّةِ الْأَسْفَارِ كَانَتْ بِنُزْهَةٍ  
وَمَنْ كَانَ يَرْجُو الْأَعْتِيَاءَ فَأَتَمًّا  
يُهَيِّئْهُ أَسْبَابَ الْوَعْيِ مِنْ سَرِيَّةٍ  
وَمَنْ سَافَرَ صِدْقًا فَلَا يَسْتَرِيحُ مِنْ  
تَخَوُّعٍ مِنَ الْقَبُورِ طَيِّئِ الطَّرِيقَةِ  
تَرَى آدَمَ الْبِرْنَامَجِ الْجَامِعِ الَّذِي  
حَوَاهُ نُعُوتُ الْحَضْرَةِ الْأَحَدِيَّةِ  
فَلِإِبْدَ مِنْ بَرْنَامَجٍ فِي أُمُورِهِ  
وَفِي عَمَلِ الْبِرْنَامَجِ مِنْ صَرِيْمَةٍ  
وَإِيَّاكَ وَالْفَنِّ الَّذِي لَيْسَ نَافِعًا  
عَلَيْكَ بِإِدْرَاكِ الْعُلُومِ الرَّفِيعَةِ  
وَالْعَرَفَانُ بِاللَّهِ هُوَ الْعِلْمُ وَحَدُّهُ  
فَطُوبَى لِمَنْ نَالَ بِتِلْكَ الْعَطِيَّةِ  
وَاعْلَمْكَ صَبْدُ قَبْدِ الصَّبْدِ يَا فَتَى  
وَ قَيْدِكَ إِتْيَاهُ تَرَاهُ بِكِتَابَةٍ  
وَيَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ  
إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَتَسْعَى لِلْقَبَةِ



إِذَا تَتَجَافَى النَّفْسُ مِنْ عَرِصَةِ الْفَنَاءِ  
 فَقَدْ شَهِدَتْ عَيْنَ الْبِقَاءِ بِلِحْظَةٍ  
 أَمَا سَبْرُهَا مِنْ هَذِهِ الْعَرِصَةِ إِلَى  
 فِنَاءِ الْبِقَاءِ لَيْسَ إِلَّا بِخَطَرَةٍ  
 إِذَا وَصَلَ النَّفْسُ إِلَى دَارِ قُدْسِهَا  
 إِلَى الْمَوْطِنِ الْأَصْلِيِّ مِنْ دَارِ كُرْبَةٍ  
 تَحَوَّلَتِ النَّفْسُ مِنَ النَّقْصِ قَدْ قَنَّتْ  
 إِلَى عَقْلِهَا فَاسْتَخَلَصَتْ مِنْ نَقْصَةٍ  
 فَمَا الْوَصْلُ إِلَّا الْإِتْحَادُ بِغَايَةِ  
 وَ يَا صَاحِبِ مَا فِي النَّفْسِ مِنْ حُسْنِ سِيرَةٍ  
 وَ أَمْرٍ فَنَاءِ النَّفْسِ فِي الْعَقْلِ طَالَمَا  
 يَدُورُ عَلَى الْأَعْصَارِ بَيْنَ الْأَجَلَةِ  
 وَ هَذَا الْفَنَاءُ لَيْسَ فِي الْكُلِّ وَاحِدًا  
 لَهُ دَرَجَاتٌ فَوْقَ عَدَدٍ وَ حَسَبَةٍ  
 فَمِنْ نَقْصِهَا الذَّاتِي كَانَتْ تَبَدَّلَتْ  
 كَمَا لَا يَسُرُّ الْحَرَكَةَ الْجَوْهَرِيَّةَ  
 مَتَى وَاجَهَهُ أَنْوَارُ غُرِّ الْمَعَارِفِ  
 عَرَفَتْ بِأَنِّي لَسْتُ مِنْ ذِي الْقَبِيلَةِ  
 وَ لَمَّا رَأَيْتُ الْعَاشِقَ الْحَقَّ قَدْ دَرَبَتْ  
 مَعَانِي الْوَقَارِ وَ الرِّضَا وَ السَّكِينَةَ  
 وَ بِالْعَمَلِ وَ الْعِلْمِ نَحْنُ صَنَعْنَا  
 فَإِنَّهُمَا نَفْسُ الْجَزَاءِ أَجَبْتِي  
 لِذَا كَانَتْ الْأَلَامُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ  
 لِمَنْ كَانَ فِي الدُّنْيَا أَلْبَفَ الطَّبِيعَةِ  
 وَ مَنْ كَانَ مَأْنُوسًا بِحَكْمِ مِثَالِهِ

فَفِي الْجَنَّةِ الصَّغْرَى لَهُ حِطٌّ نِعْمَةٌ  
وَمَنْ نَازَ بِالْقَرَبِ إِلَى الْحَقِّ حَقَّهُ  
يُشَاهِدُ وَجْهَ اللَّهِ فِي كُلِّ وَجْهَةٍ  
تَوَعَّلَ فِي الْعَقْلِ وَادْبَرَ عَنِ سِوَاهِ  
فَفِي الْجَنَّةِ الْكُبْرَى لَهُ أَيُّ مُلْكَةٍ  
هِيَ جَنَّةُ الذَّاتِ الَّتِي قَدْ أَضَافَهَا  
إِلَى ذَاتِهِ التُّورِيَّةَ السَّرْمَدِيَّةَ  
وَطَافَ عَلَى الْمَعَشْرِقِ لَمْ يَدِرْ غَيْرَهُ  
تَطُوفُ عَلَيْهِ الْحُورُ طَائِفَ كَعْبَةٍ  
وَيَوْمَ الْحِصَادِ تَحْضُدُ مَا زَرَعْتَهُ  
فَفِي هَذِهِ الْأَيَّامِ هَلْ زَرَعُ زُرْعَةٍ  
فَلَسْتَ سِوَى أَعْمَالِكَ الْآخِرِ وَبِئْسَ  
وَلَسْتَ سِوَى أَعْمَالِكَ الدُّنْيَوِيَّةِ  
وَالْأَعْمَالِ إِمَّا الْكَسْبُ بِالصَّدَقِ وَالصَّفَا  
أَوْ الْاِكْتِسَابُ بِاِحْتِبَالٍ وَخُدْعَةٍ  
لِذَا جَاءَ فِي فَصْلِ الْخُطَابِ الْمَحْمُودِ  
لَهَا وَعَلَيْهَا فِي مَجَازَاةٍ صَفْقَةٍ  
فَجَنَّتَكَ وَالنَّارَ فَبِكَ وَتَزَعُمُ  
بِأَنَّهَا فِي حُبِّ مَا بِفَجْوَةٍ  
وَلِلْجَنَّةِ وَالنَّارِ فَبِنَا مَظَاهِرُ  
وَالْأَفْئَاتِ مِثْلُ الْأَنْفَسِ بِالسُّورِيَّةِ  
وَعَامِلُ فِعْلٍ كَمَا كَانَ نَفْسَ جَزَائِهِ  
أَلَا مَلَكَاتُ عُنَّتَ بِالسَّرِيرَةِ  
إِذَا فُتِحَتْ عَيْنَاهُ فِي صُقْعِ ذَاتِهِ  
فَلِإِمَا وَجُورِهِ مِنْ وَجْهِهِ دَمِيمَةٍ

وَأَمَّا وَجْوهُ مِنْ حَسَانِ كَرِيمَةٍ  
لَئِنْ كَانَتْ الْأَفْعَالُ مِنْ حَسَنِ شِمَةِ  
سَرَائِرِهَا تُبْلَى لَهُ الْوَيْلُ لَو رَأَى  
سَرِيرَتَهُ مَشْخُونَةً بِالذَّبِيلَةِ  
وَأَنْتَ تَرَى الْآتِسَانَ فِي السُّوقِ قَدْ بَدَى  
تَجَسُّمُ أَعْمَالٍ فَهَذَا كَحَبَّةِ  
وَهَذَا كَخَنْزِيرٍ وَذَلِكَ كَثَعْلَبِ  
وَذَا سُبُعٌ يَنْحُو افْتِرَاسَ الْفَرِيسَةِ  
وَشِرْذِمَةٌ كَانَتْ مِنْ أَهْلِ السَّعَادَةِ  
يَمْلَأُ إِلَيْهَا الطَّبَعُ مِنْ غَيْرِ وَحِشَةٍ  
وَحَشْرُهُمْ يَوْمَ النَّشُورِ كَنَشْرِهِمْ  
هِنَا فِي جَمَاعَاتٍ وَسُوقٍ وَسَكَّةِ  
وَأكْثَرِ الْأَعْمَالِ سَرَابٍ وَآتَمًا  
لَقَدْ حَسِبَ الظَّمْآنُ مَاءً بَقِيعةً  
تَجَسُّمُ الْأَعْمَالِ مِنَ الدِّينِ الْأَحْمَدِيِّ  
تَمَثَّلُ الْأَعْمَالُ بِهَاتِي الْوَتْبَةِ  
وَلَسْتُ سِوَى الدِّينِ الَّذِي كُنْتُ تَعْمَلُ  
تَمَثَّلُ الْإِيمَانَ بِصُورَةِ سِدْرَةٍ  
وَأَخْلَاقَكَ الْأَنْهَارُ الْأَرْبَعَةُ جَرَّتْ  
وَطَوْبِي مِثَالُ النَّفْسِ طَابَتْ بِطَبِيئَةٍ  
وَمَنْ عَامَلَ الْخَلْقَ بِأَخْلَاقِ سُوءِهِ  
فَفِي قَبْرِهِ كَانَ لَهُ سُوءُ ضَغْطَةٍ  
إِذَا كُنْتُ فِي بَرْنَامِجِ فِي التَّمَثُّلِ  
نَجَّحْتَ بِهِ فِي ذَاتِكَ بَعْدَ صَفْوَةٍ  
تَنْوَّرْتُ مِنْ نُورِ الْجَمَالِ الْمُحَمَّدِيِّ

بتطهير ذاتي من صبح بشرية  
 سمعت بأذاني فصول أذانيه  
 فما لذة قد أقبلت صوب مهجتي  
 بكيث بكاء عالياً حينما قضى  
 حبيب إله العالمين لصحبتى  
 ويا حسن صوت لست أقدر وصفه  
 على صوت داود بأحسن لهجة  
 وكم نلت من أمثال هذا التمثيل  
 تمثّل عذب يالها من غذوبة  
 تجسّم الأعمال بمعنى التمثيل  
 تمثّلها كأن تصوّر صورة  
 فجسّم هنا ليس بمعناه العنصرى  
 بل الجسم دهرى فخذة كذرة  
 رموز كنوز كل ما فى الشريعة  
 فلا بُدّ فيها من علوم غزيرة  
 ولا بدّ فيها من صفاء السرية  
 ومقعد صدق عند رب البرية  
 تصوّر لها كأن تحقّقها الذى  
 لقد نشأ من ضقع نفس كنبية  
 وهذا النبات كانت النفس منبته  
 وبذره خلق النفس تمثال حبة  
 فما تنبت من أرض نفسك أنما  
 حبوب وإن قلت لبوب لصحت  
 وتلك اللبوب عند أهل البصرة  
 تُشخص الأبدان من البرزخية

كما أنَّ نورَ العلمِ في النفسِ أتما  
 مُشخَّصُ الأرواحِ بلا شوبِ مِرِيَّةِ  
 فحقُّ المعادِ كانَ جسمانياً بَدَى  
 كما كانَ روحانياً أيضاً بِجُملةِ  
 و أنتِ بِذاكَ الجسمِ و الروحِ تُحشِرُ  
 كما كُنْتَهُ في النُّشأةِ العُنْصُرِيَّةِ  
 و الأبدانُ لِلإنسانِ طُولاً تَفاوتتِ  
 كمالاً و نقصاً عَرِصَةً فَوْقَ عَرِصَةٍ  
 فإِتاكِ و الظنُّ بِأبدانِهِ عَلى  
 تَكوُّنِها مَمْتازَةٌ مَبْرَ عَزَلَةٍ  
 و تنتشأُ الأبدانُ مِن صُقْعِ نَفْسِها  
 تَقُومُ بِها نَحْوُ ظِلِّ لالِ المَظِلَّةِ  
 و لا تلكِ الأرواحُ عَنِ أبدانِها خَلَّتِ  
 و لا كانتِ الأبدانُ عَنها تَخَلَّتِ  
 تمايزِ الأرواحِ و الأبدانِ طالَما  
 تَقَلَّقَتِ الأنفِراةُ فِيهِ بِهَفْوَةٍ  
 و قد نطقَ الروحى بِالأولىِ و الآخِرةِ  
 فأحكامُ الأولىِ غِبرُ ما في الآخِرةِ  
 و الآخِرةِ الدنِيا عَلى ما زعمتَها  
 فما الفرقُ في البينِ مِنَ الأَرِجِحَةِ  
 فإن كانتِ الأخرى فليست بِهذهِ  
 فكن من فريقِ قائلينَ بِفِرْقَةٍ  
 و إن شئتِ قلتِ النفسُ في الدارِ هذهِ  
 هى لِلهبولى صِورةٌ فاستقرَّتِ  
 و لكنَّها في الدارِ الأخرى بِعكسِ ذا

تَرِيهَا هَبُولَى الصُّورَةَ الْمَسْتَمِرَّةَ  
و لَدَاتُهَا كَانَتْ هِنَا مِنْ مَقُولَةٍ  
و فِي دَارِهَا الْأُخْرَى تَرَى مِنْ مَقُولَةٍ  
نَفِي دَارِهَا الْأُولَى انْفِعَالٌ لُضْعْفِهَا  
و أَمَا فِي الْأُخْرَى فَهِيَ فِعْلٌ لِقُوَّةِ  
عَلَى ذَلِكَ الْفِعْلِ نَصُوصٌ تَطَافَرَتْ  
و نُثْنِيكُمْ فِي مَنْطِقِ الْوَحْيِ عُرُوتِي  
خَوَارِقُ عَادَاتِ كَذَا مُعْجَزَاتُهَا  
هِيَ أَمَّا مِنْ فِعْلٍ نَفْسٍ مَنبَعَةٍ  
عَلَيْكَ بِمَا فِي الْبَابِ مِنْ بَابِ الْعِلْمِ جَاءَ  
بِقَلْعِهِ بَابَ حَبَبٍ دُونَ طَرْفَةٍ  
فَقَلَعَهُ ثُمَّ قَذَفَهُ خَلْفَ ظَهْرِهِ  
لَمَّا كَانَ ذَا مِنْ قُوَّةِ جَسَدِيَّةِ  
لَمَّا كَانَ عَضُوبًا بِالْغِذَاءِ تَحَرَّكَ  
لَمَّا كَانَ الْأَعْضَاءُ بِذَلِكَ أَحْسَتِ  
و لَكِنْ بِتَايِيدِ قُوَى مَلَكُوتِهِ  
و نَفْسٍ بِنُورِ رَبِّهَا مَسْتَضِيئَةٌ  
كَذَلِكَ الْأَلَامُ هِنَاكَ وَ هِبِنَا  
عَلَى نَحْوِ مَا قَلْنَا مِنْ إِسْنَادِ لَذَّةِ  
وَ قَدْ فَسَّرَ الْقَبْرَ لِسَانَ الشَّرِيعَةِ  
بِأَخْبَارِهِ الْمَوْصُوفَةِ بِالرُّوثِيقَةِ  
فَمَقْبُورٌ إِمَّا فِي الْخِصَالِ الْحَمِيدَةِ  
وَ مَدْفُونٌ إِمَّا فِي الصِّفَاتِ الذَّمِيمَةِ  
حَقِيقَتُهُ مَا لَبَسَ عَنَّا بِخَارِجِ  
وَ خَارِجُهُ عَنَّا يُسْمَى بِحُفْرَةٍ

و الأَوَّلُ ما وارى حقيقَةَ ذاتِنَا  
 و مَا الحَفِرَةُ إِلَّا الوِعَاءُ لَمَّتِ  
 و هَذَا و ذَاكَ بالتَّشَابُهِ ههنا  
 كأفْرَادِ نَوْعٍ باختِلافِ و شِرْكَةِ  
 و كم من أَمُورِ ههنا قَدْ تَشَابَهَتْ  
 تَشَعُّبَتْ عِنْدَ الحَشْرِ أَنحاءَ شُعْبَةٍ  
 فإلنسانِ نَوْعُ ذُو مَصَادِيقِ ههنا  
 بأصْنَافِها من أَى خُلُقِ و خِلْقَةٍ  
 و فى النِّشْأَةِ الأُخْرَى هو الجِنْسُ قَدْ بَدَأَ  
 بأنواعِ أوصافِ به لَأَسْتَجِنَّتِ  
 فما أَنْتَ إِلَّا نَفْسُ أفعالِكَ الَّتِي  
 فَعَلْتَ بطَوْعِ و اخْتِيارِ و رَغْبَةٍ  
 قِيامَتُنَا قَدْ قَامَتْ الآنَ فابْصُرَا  
 و أنواعِها الكَلْبَةِ خذِ بِخَمْسَةِ  
 كَنُونِ و قَلْبِ ثَمَ عَرِشِ و حَضْرَةٍ  
 و حَمْدِ و أَقسامِ نِكَاحِ بِنُوبَةٍ  
 هِى سَبْعَةٌ سَبْعُ سَمَواتِكَ العُلَى  
 مِنَ الأَرْضِ فاقْرَأْ مِثْلَهُنَّ بِسَبْعَةٍ  
 هِى الكَلِمَاتُ تَحْتَوِى جِزئِياتِها  
 على كَثْرَةٍ من غَيْرِ حَصْرِ و عَمِقَةٍ  
 و تَلِكِ الأَصُولُ فَوْقَ ما هُوَ رائجُ  
 على نَحْوِهِ فى الحِكْمَةِ الفِلسَفِيَّةِ  
 و فِلسَفَةُ ذاتُ مَراتبِ عِنْدنا  
 و سَفْسافُها قَدْ عُدَّ من سَفْسَطَةٍ  
 ففِلسَفَةُ أنوارِها مَشْرِقَةٌ

وَقَدْ نَالَهَا مَنْ كَانَ مِنْ مَشْرِقِيَّةٍ  
فَإِنْ كَانَ فِيهَا كَامِلًا وَ مُكْمَلًا  
فَذَلِكَ إِمَامُ الْكُلِّ فِي كُلِّ كَوْرَةٍ  
وَفَلَسَفَةٌ أُخْرَى هِيَ مِنْ ظِلَالِهَا  
وَذُو الظِّلِّ أَصْلُ حَاكِمٍ فِي الأَظْلَمَةِ  
وَيَسْتَوْحِشُّ مِنْ لَفْظِهَا الْمُتَقَشِّفُ  
يَسْوِغُ لَهُ تَبْدِيلَ لَفْظٍ بِلَفْظَةٍ  
دَلِيلٍ وَ بَرَهَانٍ وَ نَوْرٍ وَ حِجَّةٍ  
أَوْ اللَّفْظَةُ الأُخْرَى مِنْ أَيِّ قِبَلَةٍ  
وَ الإِنْسَانُ مَفْطُورٌ لِفَهْمِ الحَقَائِقِ  
بِبَرَهَانٍ لَمْ أَوْ بِإِنِّ بِدَقَّةٍ  
وَ طَبِنْتُهُ قَدْ خُفِّمَتْ بِالتَّعَقُّلِ  
فَلِمَا بِمَعْلُولٍ وَإِمَا بِعِلَّةٍ  
فَمَا خَالَفَ البَرَهَانَ إِلَّا مَعَانِدُ  
قَدْ انْسَلَخَ بِالخُرْقِ عَنِ دِينِ فِطْرَةٍ  
وَ لَا يُنْكَرُ العِلْمَ الشَّهْرِدَى عَاقِلٍ  
بَلِ العَقْلُ فِي النَّبْلِ بِهِ كَالذَّرِيعَةِ  
وَ رُوحَكَ مُشْتَقًّا إِلَى سَبَبِ رِزْقِهِ  
وَ جِسْمَكَ مَفْتَقًّا إِلَى أَكْلِ طَعْمَةٍ  
فَذَلِكَ بِمَا مِنْ سَنَخِهِ فِي اعْتِلَائِهِ  
وَ هَذَا بِمَا مِنْ جِنْسِهِ فِي غُضُوضَةٍ  
وَ لَا يَشْبَعُ ذَاكَ بِأَنْوَارِ رِزْقِهِ  
وَ قَدْ شَبِعَ هَذَا بِمَمَرَاتِ لِقْمَةٍ  
فَذَلِكَ وَرَاءَ الجِسْمِ مِنْ سُوسَةِ السَّنَنِ  
كِبَارِنِهِ فِي الحَبِطَةِ وَ الأُلُوهَةِ



و هل تذكر العهد الذي كنت تغتذى  
دم الطمث من أنبوبة باسم سُورَة  
فَسُرَّتْكَ كَانَ مَدَى أَشْهُرٍ فَمَاءً  
كذلك سُورَاتُ كَثِيرِ الْأَجِنَّةِ  
وهذا الفم المولود من أمر ربّه  
قد انفتح و السُّورَة مِنْهُ سُدَّتْ  
و فى الجنّة كان الغداء لأهلها  
ببرنامج فى بُكَرَة و عَشِيَّة  
و دارُ السَّلَامِ الجنّة و هى وصفها  
و كان سَلَامُ الجِسم فى حِفْظِ صِحَّةِ  
فمن جاوزَ عن مَرَّتَيْنِ غِذَاؤَهُ  
قد انجرَّ الأمراضُ إليه بأَكْلَةِ  
ففى الأثر مَنْ جاوزَ الأكلَ عنهما  
فهو حرٌّ بالمَعْلَفِ و العَلِيقَةِ  
و الإنسانُ قد خُصَّ بأخذِ غِذَائِهِ  
من السَّمْعِ فالسَّمْعُ فَمُ الأَرِيحِيَّةِ  
و عَلَّمَهُ اللهُ البَيَانَ بِذا الفمِ  
به صارَ ذا نطقٍ بِإِنطِاقِ نِيَّةِ  
نَعَمَ كُلِّ شَيْءٍ أَنْطَقَ اللهُ ذُو العُلَى  
فلاريبَ للإنسانِ ما مِن مَرِيئَةٍ  
سوى تلك الأَفْواهِ فَمُ آخِرُ لَهُ  
مَسْمَى بِقَلْبٍ يَغْتَذَى مِنْ حَظْبِرَةِ  
حَظْبِرَةِ قِدْسٍ و هى عَيْنَ حَيَاتِهِ  
بل الكُلُّ مِنْهَا كَلٌّ أَنْ تَرَوْتِ  
و ما يُدْرِكُ القَلْبُ فذاك هو الغِذاءُ

وغيره إعداداً بأنحاء غُدَّةٍ  
و إدراك الإنسان جميع العوالم  
دليل على ما فيهما من نظرية  
و مدرك شيء مُغتذيه و مُدركه  
غذاء له فاثبت بتلك الدقيقة  
مغائر شيء لا يكون غذائه  
فبين الغذاء و المغتذى نحو نسبة  
و أسرار الأفعال العبادية لنا  
هي كلها الأثرور عند النتيجة  
و ما أمر المولى به فيه حكمة  
تعود إلينا من صيام و حجة  
و ما قدر الإنسان و ما وزنه إذا  
تأفف كالشيطان من فعل سجدة  
و ما يُعبأ بالمال و الجاه لو خلت  
صحيفة الأعمال من أعمال سبحة  
و أنت تشاء الله رب العوالم  
فمن سرك اطلب وجه تلك المشية  
و طالب شيء واجد الشيء مجملأ  
كحكم النداء حكم أول وهلة  
فكيف تُنادي الله ما لم تُشاهد  
شهود العيان أو شهوداً بخفية  
هو الصمد لا يعزب عنه خردل  
جداولهُ كالبحر أو كالبحيرة  
جداول أخرى ما تريحها كأنهر  
و قد جرت عن أصل كُنبت فسلة

فَمِنْ وَحْدَةِ عَيْنِ الْهُوِيَةِ إِنَّكَ  
بِجَدْوَلِكَ الْحَقِّ تُنَادِي بِخُبْرَةٍ  
فَالْإِنْسَانَ طَبَعُ بَرَزْخٍ وَ مَفَارِقُ  
وَيَدْعُو الْإِلَهَ كَالْعُقُولِ الْبَسِيطَةِ  
بَسِيطٌ يَصِيرُ نَفْسًا مَا يُقْبَلُ إِلَيْهِ  
قَدِيمٌ حَدِيثٌ ذُو سَكُونٍ وَ حَرَكَةٍ  
نَبَاتٌ وَ حَيَوَانٌ وَ نَطَقٌ وَ مَعْدِنٌ  
سَمَاءٌ وَ أَرْضٌ جَامِعٌ كُلِّ جُمْعَةٍ  
إِمَامٌ مُبِينٌ فِيهِ إِحْصَاءُ كُلِّ شَيْءٍ  
كِتَابٌ حَكِيمٌ حَائِزٌ كُلِّ حِكْمَةٍ  
وَ يَرْقَى إِلَى أُمِّ الْكِتَابِ فَيَتَّحِدُ  
بِهِ ثُمَّ تُتْلَى فِيهِ كُلُّ قَضِيَّةٍ  
وَ قَدْ قَبِلَ فِيهِ فَوْقَ حَدِّ التَّجَرُّدِ  
وَ لَكِنَّهُ تَعْرِيفُ رَسْمٍ بِخُصْلَةٍ  
مُوَاصِلَةٌ الْأَجْسَادِ عِنْدَ التَّجَاوُرِ  
فَإِنَّ النِّكَاحَ جَاءَ أَعْظَمَ وَصْلَةٍ  
مُوَاصِلَةٌ الْأَرْوَاحِ عِنْدَ اتِّحَادِهَا  
فَتَنْعَمُهَا بِالرُّصْلَةِ الْمَعْنَوِيَّةِ  
وَ عِنْدَ اتِّجَاهِ النَّفْسِ شَطْرَ الْمُفَارِقِ  
تَرَاهَا فَنَاءً مِثْلَ بَحْرِ وَ قَطْرَةٍ  
وَ هَذَا الْفَنَاءُ ذُو مَرَاتِبٍ لَا تُعَدُّ  
عَلَى حَسَبِ أَحْوَالِ نَفْسٍ زَكِيَّةٍ  
وَ عَرِضُ الْمِرْزَاجِ الْأَدْمِيِّ لَمَّا يُحَدِّدُ  
وَ أَعْدْلُهُ كَانَ لِنَفْسٍ كَرِيمَةٍ  
هُوَ الْمَرْكَزُ فَالْأَقْرَبُ مِنْهُ أَعْدَلُ

مِنَ الْأَبْعَدِ عَنْ هَذِهِ الْمَرْكَزِيَّةِ  
 وَأَسْبَابُ هَذَا الْاِعْتِدَالِ عَدِيدَةٌ  
 مِنَ الْفَاعِلَاتِ الْقَابِلَاتِ الْعَدِيدَةِ  
 وَأَحْوَالُ الْأَبَاءِ كَذَا الْأُمّهَاتُ مِنْ  
 أُمُورٍ لِأَصْلِ الْاِعْتِدَالِ قُرْبَى  
 كَمَا أَنَّ نَفْخَ الرِّوْحِ فِي الْوَالِدَيْنِ قَدْ  
 تَلَوَّنَ أَعْنَى نَفْخَةٍ بَعْدَ نَفْخَةٍ  
 فِي الْأَبِ وَالْأُمِّ تَلَوَّنَ نَفْخِهِ  
 تَعَالَى كَمَا أَنَّ الْمِبَاهَ اسْتَشْتَّتْ  
 وَمَا نَأْنَى مِنْ أَنْعَمِ اللَّهِ إِنَّهَا  
 قِدَاسَةٌ مَا كَانَتْ لِأُمِّي الْعَقْبَلَةَ  
 وَلِلشَّيْءِ أَنْحَاءُ الْخَزَائِنِ رُتِبَتْ  
 وَأُمُّ الْكِتَابِ أَصْلُهَا مِنْ خَزِينَةٍ  
 وَمَا هُوَ فَوْقَ الْعَقْلِ أَوَّلُ صَادِرٍ  
 فَقَدْ صَدَرَ عَنْ مَكْمَنِ الْأَزْلِيَّةِ  
 هِبَاءٌ يُسَمَّى الصَادِرِ الْأَوَّلِ كَمَا  
 يُسَمَّى عَمَاءَ فِي الرِّوَايَاتِ الْعِدَّةِ  
 وَإِيَّاكَ وَالتَّسْوِيفَ وَالسَّاعَةَ ذَنْتَ  
 هُشَاشَةٌ سَوْفَ مَا تَرَى مِنْ بَقْبَةٍ  
 وَمَا هَذِهِ السِّدَارُ لَنَا لِلْإِقَامَةِ  
 وَقَدْ كُتِبَتْ فِي بَابِهَا ادْخُلْ لِحِلَّةٍ  
 وَلَا تَصْحَبِ الْأَشْرَارَ فِي أَيِّ مَحْفَلٍ  
 وَلَا تَقْبَلِ الْأَفْكَارَ مِنْ غَيْرِ نَظَرَةٍ  
 فَلَا تَتْرِكِ الْأَسْحَارَ إِنْ كُنْتَ سَاهِرًا  
 وَلَا تُهْمِلِ الْأَذْكَارَ فِي أَيِّ وَقْعَةٍ

وَإِنْ قِيلَ قَدِمًا لِلْحَرُوبِ رَجَالَهَا  
 كَذَاكَ رَجَالٌ لِلثَّرِيدِ وَ قَصْعَةٍ  
 وَ لَا تَجْزَعِي يَا نَفْسُ مِنْ عَزُوزِ طَارِفٍ  
 وَ لَا تَفْرَحِي يَا نَفْسُ مِنْ فَزُوزِ عَشَّةٍ  
 وَ مَا قِيمَةُ الدُّنْيَا الدُّنْيَاةُ إِنَّمَا  
 تَرَى دَيْدَنَ الدُّنْيَا أَلْفَا لِسْفَلَةٍ  
 تُقَى بِالذِّي إِتَاهَ يَقْصِدُ مَنْ سِوَاهِ  
 دَعَى مَا دَعَاهُ الْغَاغَةُ مِنْ دَنْبَةٍ  
 وَ إِيَّاكَ وَ الدُّوْنَ الذِّي كَانَ فَانِبًا  
 عَلَيْكَ بِمَا فِيهِ ابْتِغَاءُ الْأَعْيَةِ  
 وَ لَا يَشْتَكِي الْحَرُّ مِنْ أَحْوَالِ دَهْرِهِ  
 فَإِنَّ هَوَانَ الدَّهْرِ دُونَ لِسْكَوَةِ  
 وَ لَيْسَ مَنَاصُ مِنْ أَنْسَابٍ وَ بَأْسِهِمْ  
 فَلَا يُدُّ مِنْ إِغْمَاضٍ أَوْ هَامٍ فِرْقَةٍ  
 وَ يَا قَوْمَ هَلْ مِنْ مَخْلَصٍ يُرْتَجَى لَنَا  
 أَمْ الْحَكْمُ أَنْ نَرْضَى بِتِلْكَ الْبَلِيَّةِ  
 لَكَ الْوَيْلُ وَ التُّعَسُّ لِأَنَّ كُنْتَ جَائِرًا  
 عَلَى أضعفِ المخلوقِ كَانَ كَنَمَلَةٍ  
 إِذَا قَبِسَ ذَنْبُ مَا إِلَى ذَنْبِ آخِرِ  
 فَذَا عِنْدَ هَذَا مِنْ ذُنُوبِ صَغِيرَةٍ  
 إِذَا مَا نَظَرْتَ اللَّهُ جَلَّ جَلَالُهُ  
 تَرَى كُلَّ ذَنْبٍ مِنْ ذُنُوبِ كَبِيرَةٍ  
 وَ نَصَبِحُ فِي أَمْرٍ وَ نُمْسِي بِآخِرِ  
 نَرُوحُ وَ نَغْدُو فِي الْأَمَانِي الرِّزْيَةِ  
 مَضَى الْأَمَدُ وَ الْوَقْتُ قَدْ أَقْبَلَ الْأَبَدُ

علي ما انقضى العُمُرُ لَقَدْ ضَاع ثروتى  
و أقبلت الأخرى فقد حان رحلتى  
و أدبرتِ الدُّنْيَا فقد دانَ ضجعتى  
كرهتُ أموراً كانت الخبيرُ كلُّهُ  
و أحببتُ الأخرى وهى عين الكربة  
تمتُّبُها نُبِّمُ توخَّبتُ بعدَ ذا  
بأن لم تكُ تلك الأمانى مُنتبى  
و أمنيَّة فيها الأمانُ بمَعزِلِ  
و أمنيَّة فيها انفعالى وَ خِفَّتى  
و كنتُ ظَنَنْتُ ما ظَنَنْتُ و أنّها  
لَمَّا نَفَعَت تالله مَغْقال ذرَّة  
فخلَّبتُ نفسى عن سوى حُسنِ ظَنِّها  
بربِّى فَعاشَت فى سِراحِ و فُسْحَةِ  
مَواعيدِ عِرْقوبِ سمعتُ و شرُّها  
أمانى نفس كانَ فيها مَنبَتى  
و قد نالنى رَبِّبُ المَنُونِ عَلَى الولاءِ  
و أنقذنى الرِّحْمَنُ من سُوءِ مِبتى  
و لا أَقدرُ تقريرَ تلك المِهاكِ  
و لا أَظهِرُ ما عند ربِّى لِجِسبتى  
و مشرَّبُ يعقوبِ النبىِّ لموردى  
إلى الله يشكو البِئْسُ و الحزنَ عَفْتى  
و يُخْبِرُك عنها لساناتُ أَعْبِنِ  
جبالِ و أنهارِ و بحرِ و أيكَةِ  
و لا بِأَس فى ذاك لما قد رأيتُهُ  
من أن سِنامَ العلمِ ذاقوا مشقتى

و قد شهد التاريخُ صدقاً بمثل ذا  
 على كلِّ مَنْ فاق السُّباقَ بِسُبْقَةِ  
 و قد لدغتنى حيةً فى جبالنا  
 و إنى قتلتُ الحيةَ سوءَ قتلَةٍ  
 و لدغتها قد جبَّلتنى و شوَّهت  
 و كنتُ صبيّاً يالها سوءُ لدغَةٍ  
 لكنتُ من إحرارِ لظى سَمِّ لدغِها  
 أموتُ و أحيى بُرْهَةً بعدَ بُرْهَةٍ  
 و ربى الرَّحيمُ قد نجانى من الأذى  
 و أدخلنى فى عبشة ما هنيئة  
 و لكننى صرتُ ابْتُلِبْتُ بحيةٍ  
 هى شئٌ حبات على الأرضِ دبَّت  
 ولو تسألُ الثُّنَيْنَ و الدُّبَّ فى السَّماءِ  
 لقالا هَرِينا من أذيتها بِثَمَّةِ  
 ألا و هى ما بين جنبتى قد أوت  
 ألا و هى أعدى عدوى لهلكةِ  
 ألا و هى بالسوءِ أمارةٌ فقط  
 ألا و هى النفسُ الوكُوعُ لِنِكْبَةِ  
 مَضِينا و لم يحصل لنا طولَ دهرنا  
 سوى ما درينا حرفةً بعدَ حرفَةٍ  
 سوى صرنا ألفاظَ بعضِ الطَّوائِفِ  
 سوى نحونا جمعَ دفاتِرِ عُصَبَةِ  
 سوى ما عرفنا من حرامِ أنجمِ  
 تداويرها و الخمسة ذات حيرةِ  
 سوى سيرِ فليلٍ و فوق لوجِ مَرَبِّعِ

أو العدلُ من بيتين فيه بحصة  
 و لقط و تكسير أساس نظيرة  
 و مستحصل ما استحصل للصعوبة  
 و مفتاح مغلاق لدى ذى الكتابة  
 و مُغن و ظلي من الهندسية  
 و آلات أرساد كأنواع حلقة  
 و حُك وإسكاف و رُبع و لبنة  
 سوى نقطة قرن الغزال و نُصرة  
 و ذا شكل لحبان و ذا بيت عقلة  
 سوى الامتياز بين أصل البرامة  
 و ما هو أصل الاشتغال لئذمة  
 و هذا فراغ ليس حكم التجاوز  
 و هذا ورود ليس حكم الحكومة  
 و كان الهولى قوة محضة فقط  
 و بالصورة الفعل بدى بالضرورة  
 مضى العمر فيها لبت شعري بما مضى  
 يُوازى بوزن ساعة أو سوية  
 لقد صار علمى عاتقى عن مشاهدى  
 كسجف تخين حال بنى و شأوتى  
 و ما العلم حوز الاصطلاحات يافتى  
 بل العلم نور فى حصون أمينة  
 و إن لم تك النفس سراحاً فما لها  
 إلى منزل الإحسان من نبل زلفة  
 و من دق باب التوبة و الإنابة  
 بصدق و إخلاص فردة بخيبة



و هل جاز الاستغفار أم ليس جائزاً  
 لمن لم يكن في غير إثم و حَوْبَةٍ  
 و من هو قد رُدَّ إلى أرذل العُمُرِ  
 فإن لم يَتُوبْ فليفعلن غير توبة  
 و فضلُ إليه العالمين هو الرجاء  
 و ما هو في التصنيف و العبقريّة  
 سُورِي بأنّ الرّاحم هو مالكي  
 و إلا فإنّ العبدَ في نارِ حَسْرَةٍ  
 و لا يصف معشارَ معشارِ رحمته  
 لسانُ الوَرَى لو كانَ ضعفاً المَجْرِيّة  
 إلهي و من أرجو و ليس لي الرجاء  
 سوى حبِّك المكنون في حُسنِ صبغتي  
 قصيدتي يَنْبُوعُ الحياةِ المُرِيحةِ  
 لعائِرةُ دهرِ الدّهْورِ قصيدتي  
 بما عانَ يَنْبُوعُ الحياةِ فقد جرى  
 على إثره الأنهارُ الأربعةُ التي  
 بها وَعَدَ الرَّحْمَنُ أَهْلَ تَقَاتِهِ  
 و بَيْنَ الْأَنْهَارِ بِتَمَثِيلِ جَنَّةِ  
 إلهي و حيث إنَّما أنت مُنطقي  
 نطقتُ بها من غيرِ ضغطٍ و كُلفةِ  
 لك الحمدُ ما دارَ الجديدانِ خلفةً  
 لك الشكرُ ما جاء الأصيلُ بِبُكْرَةٍ  
 و أفرغ علينا الصبرَ عن كلِّ مِحْنَةٍ  
 و توفيقَ شكرٍ عند إقبالِ مِئحةِ  
 و يا محسنُ أحسنْ إلى عبدك الحسنِ  
 و مَنْ هو يدعوكَ بأنحاءِ دعوةِ

این دو بیت را در رساله‌ی «مثل» و در تعلیقاتم بر حکمت منظومه‌ی  
متلّه سبزواری، در بیان مثل گفته‌ام:

والمثل لهذه الأنواع  
من كل نوع فرده الإبداعی  
فالمثل من عالم الأنوار  
أرباب الأنواع بإذن الباری



## سایر موارد



در نکوهش نفس به صنعت تعریب

من كَرِدَ نَفْسَهُ بِرَوِيَا  
فَلْيَقْعِدْنَ فِي الدَّوْخِ جُنْبَا  
مَنْ أَفْكَدْ بِهَ دَسْتَهَا زَمَامَهُ  
فَمَا لَهُ الْخَوْشَى وَالسَّلَامَهُ  
لَأَنْهَالَ حَبَّةً لِدَغَاءِ  
إِنْ بَغَّزْدَ فَعُمُرِكَ فَنَاءِ  
مَنْ كَانَ ذَا دَرَايَةِ وَهَوْشِ  
شَبَّهَهَا بِالْأَسْتَرِ الْجَمُوشِ  
فَالْقَرَبُ مِنْهَا لَغَدٌ وَكَأَزُ  
وَالْحَرْفُ فِي رَكُوبِهَا دَرَازُ  
لَا يَوْجِدُ فِي الْعَالَمِ الْكَبِيرِ  
مَا نَنْدَهُ مِنْ رَهْزَنِ شَرِيرِ  
أَنْ جَاوَزَتْ عَنْ حَدِّهَا بِمَوْتِي  
فَأَنْهَاهَا مَسَارَةَ بِالسُّوهِ  
رَبِّ بِنَهْتِ بِكَ مِنْ هَوَاهَا  
بِدَبِخْتِ مَنْ لَا يَتَرَسُّ إِذَاهَا  
وَ الْحَسَنُ يَا أَيُّهَا الْهَمَادِمُ  
فِي عَجَبٍ مِنْ هَذِهِ الْمَرَادِمِ

## انتاج قیاس

آیا به تولیدستنتاج قیاس  
یا رأی اعدادش بود اصل و اساس  
یا جریان عادت خدائیست  
لزوم نه، مجرد توافقیست  
قولی که مختار محققین است  
اعداد حق است و نه آن و این است  
بعد از حصول جمله‌ی معدّات  
از عالم قدسی بود افاضات  
چه جری عادت خطا شدید است  
علّت اعدادی کجا تولید است  
قولیست شبخشی کرده نقل و نقدش  
صاحب سفارش فزوده عقدش  
نتیجه صورت مقدمات است  
چون خانه کز چوب و دگر آلات است  
شیخ اجل فرموده بی اساس است  
زیرا نتیجه لازم قیاس است  
آری مقدمات در شکل قیاس  
علل مادی‌اش بود بی التباس  
در نزد صدرا نظری مقبول است  
کز اتحاد عاقل و معقول است  
یا قوت علم به مطلوبست در  
علم مقدماتش ای صاحب نظر  
در نزد ناظم رأی شیخ و صدرا  
هریک بود بی شبهه صدر آرا

هم رأی آن هم رأی این تمام است  
جز این که هر یک را دگر مقام است  
با منطقی از صاحب شفا گو  
در حکمت از صدرای ذوالبها گو





## ابیات تبری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين

این صحیفہ - کہ حاوی ایسا بزبان تیر از طبع خام این باقل :

حزادہ آملی - پیشگاہ والا مویش جناب  
«خواجه ابوسعید آملی» حاج آقا رضا ولا - زادہ اللہ

لے المتعاقب - تقدیم دارد انما تقدیمها

۲۲ ذی القعدہ ۱۴۱۵ھ = ۲۲/۲/۱۳۷۶ھ ش



۱۳۵۴/۱۲/۲۹

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ  
بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ  
بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

۱۳۵۰/۶/۱۹

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

بِسْمِ اللّٰهِ كَيْدٌ كَانَتْ لَهُ

هر سوره کتبه نور خدائے یارو      این نور خدای انتھائے یارون  
 هر زره که در ارض و سمائے یارو      سرتا قدمش صدق و صفائے یارو  
 نماشون سپر چشمک بز و ستاره      مره به چشمک ها کرده این اشاره  
 عاشق کعبه شو سوسیه بی قراره      بی قراره که گاه دیدار یاره  
 ماه رمضان خدای یارون      ماه روزه و ذکر و دعائے یارون  
 قرآن بخونین شمه شفاء یارو      حاجب بخواین حاجت رواه یارون  
 شاه لافتی و هل اتی علی ئه      بعد از مصطفی امه آقا علی ئه  
 خزونه علم الاسما علی ئه      ای آئینه خدا نما علی ئه

۱۳۴۷/۶/۲۲

شکار تا غافل نبوده تیر نخورده	وجه تا برمه نکنه شیر نخورده
مرد روزگار نامرد سه نشنه	شاله ها کرده شکاره شیر نخورده

۱۳۴۷/۷/۵

توره که دارمه مال و مناله کورمه	زرره که دارمه سنگ و سفاله کورمه
اونی که و میه یاد بایرک بایته	حرف زیادی وقیل و قاله کورمه
آتا چله او بون چپی ها بایه	ریکاء و کیجاء خوش نما بایه
صاحب هزارون ادعا بایه	از قدرت اون جانه خدا بایه

۱۳۴۷/۷/۷

من کی هسمه که بوم تورم خوا <sup>مه</sup>	من چی هسمه که بوم ته فرامه
شخونده که اشمه آناکلام <sup>مه</sup>	ته سایه که مه سرره پادشامه

۱۳۴۷/۶/۱۷

اوندل که به ته عشق گرفتارینه اوندل که و ته باره خریدارینه  
و شناسکیش دُم بدین خورم قسم سگ هم دره خوانی و گنه خوارینه

۱۳۴۷/۶/۱۱

ای دنگِ شام آذان بپونه مه گوش مه تن بِلرزس و مه دل بپونه جوش  
هی روزه شوکئی و شوره کئی روز ناگهون کننه بر چارکس دوش  
وضو بیتمه بخونم شه نمازه خداهه پیش بورم راز و نیازه  
امشوجمه شو هس و امید و ارمه احیاها کنم همین شوه درازه  
امشونه تاریکی چنه مزه داینه مزه شوهای ماه روزه داینه  
مه دله نمه امشوجی کار دبو شه آنده و ناله داینه و سوزه داینه



۱۳۴۷/۷/۱۲

امشون چنه از و نیازها کنه      چنه ذکرها کردم و نمازها کنه  
تا دل سحر بر سیمه شه دل وا      دیما شه چانه آبی پروازها کنه

۱۳۴۷/۷/۲۸

بشنو سیمه جا اجم چو نمائنه      جام طلسمی و گرون بهمائنه  
نوستمه که و رمزی از امانه      همین هسته که خد امره هدائنه  
جانی که ته سرنیه صفانداینه      کاری که ته سرنیه سزانداینه  
شاهی که ته در خنه گدا بنوئنه      بیچاره بهای یک گدا نداینه

۱۳۴۷/۷/۶

مه دسه هماس که زمی گیر بایمه      مه چک تله دکت و ناگزیر بایمه  
گته مه که پرنیه شه کاره رسمه      کاره رس نیمه سا که پرن بایمه

۱۴ . ۱۳۸۹ هـ ق

ته تیر که بدل هنیسه چنه خواره زخمی تو بزونی چی مزه داره  
دشمن گرمی نرمی چی ناگواره آئی که تنی کنه ونه بلاره

کنه پیش بوم حرفی پیداهاکنم نابتونم ته وصف و شناهاکنم  
آئی توشه دوتی چی نازنین وجودی مره لفظا هاده که من اداهاکنم

۱۳۴۸/۵/۲۸

اگرته بجنون نبوام پس چی بوا  
اگرته و سیرمه جانه خاره همد درکوه وهامون نبوام پس چی بوا

۱۳۹۱/۱۲/۲

برزیکر و لته بدیمه بینجه جار بینجه جاره و چین کردنه خوار خوار  
مره باوتنه ای جانه برار شه دکاشته و چین هاکن خوار دار

اداخرمه مبارک رمضان ۱۳۸۸ هـ ق

مُن نَمرداین ورونه مرد او نور هسّمه

مُن گرفتار دل وشه جانّه دلبر هسّمه

مُن بیه آتا کلو او دکنه پینه زغال

شکر کّمه که اُسا خورِ شید خاور هسّمه

تاشه خوره برکنارها کرده از کبر و دار

پادشاه اقدار هفت کشور هسّمه

توشه خوره اشنی نونی کپی هسی ای بُرار

مُن شیه خوره اشمه ویمه که محشر هسّمه

لطف اون جانده خداهسه که در ریای علم  
 هم که کشتی هم که لنگر هم که بندر هسه  
 دین پال مصطفی به علی مرتضی  
 هم سپاه و هم سلاح و هم سنگر هسه  
 نصف شوکه پرسمه گیر و ضو خومه نماز  
 کمه چی پروازها با این که بی پر هسه  
 شوکه بیه شوپر هر روز خوانه شونه پرزنون  
 جانه آبی من مگر کمتر ز شوپر هسه  
 خوانی از سیر حسن سردیاری درون که من  
 بنده فرمونبر آل پیمبر هسه

۱۳۵۰/۴/۱۹

مه ره در کوه و وشه چنه خوشه بخورم واش و ولک کوه و وشه  
نه نوک بورم از این و از اون نه از خوش و نخوش دته شه و مه شه

آخ صفر ۱۳۸۹ هـ ق

» بون چه ها، بون چه ها «

به روز و شو حضور دار بون چه ها بون چه ها  
شه دل سوی نور دار بون چه ها بون چه ها  
آتی به حرفه گوش دار آتی شه چاروش دار  
هراس مرگ و گور دار بون چه ها بون چه ها  
همیشه ذکر یار دار زبون و گوشه خوار دار  
دو چشه مثل کور دار بون چه ها بون چه ها

پَرت و پَلا ناؤ چون و چراناؤ  
ناؤ نذرہ دار نہ زوردار بون چہا بون چہا

باؤ خدا خدا تو بادشاہ و من گدا

مرہ بہ عشق و شوردار بون چہا بون چہا

دل ہس و جای دلبرہ نہ جای شخص دیگرہ

شٹونہ از خود دوردار بون چہا بون چہا

آتی شہ سرکئی بزک توره نمہ چتی بزک

تویشہ عقل و شعوردار بون چہا بون چہا

حسن تو در بروز خود نون شاخوہ یک خود

شہ کارہ جمع و جوردار بون چہا بون چہا



## اصطلاحات

آستان	درگاه، کفش کن، جناب، ساحت، حضرت، کریاس. بر آستان تو عوغای عاشقان نه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد (حافظ)
آلاء	نعمت‌ها، بیک‌ها پس پرده بیند عمل‌های بد / همه پرده پوشد به آلاء خود
آیه الکرسی	نام آیهی ۲۵۶ سوره‌ی بقره. ز مکر و حیلت تو خفته بیست ایرد پاک / بخوان و بیک بیندیش آیه الکرسی (ناصر خسرو)
ابرار	جمع برّ، بیکوکاران.
آتینا طانعی	به اطاعت آمده‌ایم (فصلت/۱۲)
أجبت النفس عن کلّ سؤال أحد	همه‌ی خواهش‌های نفس را اطاعت کردم. یگانه، یکتا.
أحرقت نار محیّاه فؤاد	آتش رویش (زیبایی صورت) قلب را سوزاند.
أحوک دینک للّدين فاحتط	برادرت دین توست پس مواظب دینت باش (قال امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small> : یا کمیل أحوک دینک، فاحتط لدینک بما شئت - أمالی، ص ۲۸۳).
ادب	اموری که به وسیله‌ی آن‌ها اسنان از همه‌ی اقسام خطا مصون ماند. شستن با خلقت بر بساط صدق و پیروی حقایق. از خدا جویم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب (مولوی)
اربعین	چهل، چله / عبادت چهل روزه در انزوا. که ای صوفی شراب آن که شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی (حافظ)
استرجاع	گفتن امانت و ابا ایله راجعون.



استغفرالله	بخشش می‌جویم از خدا. محفّف استغفر الله ربی و أتوب إليه. من ربد و عاشق در موسم گل / آن‌گاه توبه. استغفر الله (حافظ)
استفاه الكَل فوراً بالرشاد	همگان. آن را چنین فهمیده و برداشت کرده‌اند و به هدایت دست یافته‌اند.
اسرار ماسوا	رازها. پوشیده‌ها.
اسم اعظم	نام مهین خداوند. نام بزرگ الهی که از خلق پنهان است. دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینه‌ی شفا
اسماء	نام‌های آفریدگار جل جلاله. اسماء الله تعالی صفات اوست.
اشارات	نام تصنیف ابوعلی سینا در حکمت.
أشرف الصدر بنور ربه	دل به وسیله‌ی نور خدا روشن گردید.
أَشْكُوا بَنِي وَحُرْبِي إِلَى اللَّهِ	من شکایت حزن و اندوهم را به پیشگاه خداوند می‌برم. (یوسف / ۸۷)
اشمام	بوییدن / برد نحوین عبارت است از اشاره کردن به حرکت بی آن که آوازی بر آید.
اصبعین	دو انگشت - قلب المؤمن بین إصبعین من أصابع الرحمان (بحار ج ۳۷، ص ۳۹).
اصول	قسم پنجم از ده قسم مقام در تصوّف. خواجه عبد الله انصاری این اصول را از منازل السایرین نام برده است ۱- بدایات. ۲- ابواب. ۳- معاملات. ۴- اخلاق. ۵- اصول. ۶- اودیبه. ۷- احوال. ۸- ولایات. ۹- حقایق. ۱۰- بهایات.
اطواراً	وَ قَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَاراً: و حال آن‌که او شما را (از نطفه‌ای) به انواع خلقت بیافرید. (نوح / ۱۵)
أَلَا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ	آگاه باشید که همه‌ی کارها به سوی خدا باز می‌گردد. (شوری / ۵۴)
أم الكتاب	فاتحه‌ی کتاب. سوره‌ی فاتحه. زیرا در نماز به آن اقتدا می‌شود. حرف. ظرف آمد در او معنی جواب / بحر معنی عنده أم الكتاب (مولوی)
امکان	قادر گردانیدن بر کاری - قدرت دادن. وما أبرّء نفسي وما أزکّیها / که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است (سعدی)
أن یغفر الله الرحیم الغفور	باشد که خداوند مهربان و آمرزشگر بیامرزد.
اوتاد	در اصطلاح اهل تصوف چهار تن از اولیا هستند که همیشه در عالم برقرارند و اگر یکی از آن‌ها بمیرد دیگری به جای او آید. بدیشان گرفته‌ست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه (نظامی)
اولیا	دوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا.

اهل نظر	مردم با بصیرت. اهل بینش. اهل نظر. آنند که چشمی به ارادت/ با روی تو دارند و دگر بی بصراند (سعدی)
ایس	پرهیز از این که زهد پیشگی ات برای رسیدن به حور باشد. بودن و وجود.
بشر العَلَم	چاه علم
بهر وحدت	تشبیه - کنایه از یگانگی خدا.
بزم	مجلس مهمانی و شاط. سور. ضیافت. سر ماه را روی برتافتند / سوی باده و بزم بشتافتند (فردوسی)
بسمل	هر چیزی که آن را ذبح کرده باشند وجه تسمیه اش آن است که هنگام ذبح کردن بسم الله می گویند. که بسم الله به صحرا می خرامم / مگر بسمل شود مرغی به دام
بقا	باقی ماندن. ضد فنا. از عدل و صواب است بقا زاده و این ها / نه اهل بقاوند که بر جور و خطاوند (ناصر خسرو)
بُنیت	بهاد و آفرینش. فطرت. اول فکر. آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
بی خودی	مدهوش. وجد. از خود رستگی. ز بیخودی طلب یار می کند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است
بیدل	دل از کف داده. بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد (حافظ)
بیضا	سپید. نورانی. اشاره به بد بیضا که کنایه از دست حضرت موسی <small>علیه السلام</small> است. جام بلور از جوهرش. تلمود و روم اندر برش / از نام موسی پیکرش در کف بیضا داشته (خاقانی)
پاک بین	آن که نظری پاک دارد. آن که عمل کسان را حمل به صحت کند. کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست / صفای همت پاکان و پاکبینان بین
پیر	مراد. مرشد. راهنما. دستگیر. قطب. گر ز پیش خود برای چون سگ از مسجد سرا / سر ز حکمت بر بگیرم چون مرید از حکم پیر

جهانديدگان گرم و سرد چشیده که از سر شفقت و سوز سخن می‌گویند. پیران پارسا: پیرانی که از گناهان بپرهیزند و به طاعت، عبادت و قناعت عمر گذراند.	پیران
چیزی که در وی مشاهده‌ی اوار غیبی کنند و ادراک معانی. دل عارف. ظهور ذات و صفات الوهیت.	پیمانه تحلی
بزدلی شدن. فروتنی کردن.	تدلی
جایگاه متعالی و عرش‌ی خود را به یاد آور و از آن جا طلوع کن.	تذکر عَشک العرشى و اطلع ذلک المطلع
خاک، مقبره.	تربت
خلاصی از تعلقات جسمانی و خواهش نفسانی و گشتن از ماسوی الله به جذبات حقانی. معنی التترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بلا را نوش کن (مولوی)	ترک
آواز خواندن. واگذاری، تسلیم، سپردگی.	تعزید تفویض
با خداوند سخن بگو همان گونه که موسی در طور با خداوند سخن گفت.	تکلم الله کموسی بطور
هست نمودن و در وجود آوردن. اصل آن کون به معنی بودن است. آفریدن خدای تعالی موجودات را.	تکوین
توحید فراموش کردن (از یاد بردن) هر چیزی غیر خداست.	التوحید أن تنسی سویی الله
محبت و دوستی. که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضی‌ام کشته دربار دوست	تولاً
لا اله الا الله گفتن. همه شب بودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع (سعدی) دام.	تهلیل جال
ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال / بر ره خصمت بهاده صاحب آجال جال (عبدالوسیع جبلی) پیلای آب خوری. ظرفی برای نوشیدن که عبرانیان قدیم آن را منقش کرده ان‌ها را از مس و بقره می‌ساختند.	جام
جامی که همه‌ی عالم در آن دیده می‌شود. فرهنگ نویسان گفته‌اند: جامی بوده که احوال خیر و شر عالم از آن معلوم می‌شد.	جام جهان نما

جان جان	کنایه از روح اعظم باشد که شود دل عراقی / چون جام جهان نماى ساقی (فخرالدین عراقی) عذر خواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
جبر	در فلسفه عبارت است از اسناد افعال بندگان به خدا به طوری که هیچ گونه اختیار در افعالی که از آن‌ها سر می‌زند نداشته باشند.
جزء	پاره و بخش / در اصطلاح عرفا تکنرات و تعینات را گویند.
جفّ القلم	قلم بر آنچه مقدر است و در لوح محفوظ آمده خشک گردید و آنچه بر قلم تقدیر رفته تغییر یابد. آب جوشان گشته از جفّ القلم / راز پنهان با چنین طبل و علم (مولوی)
جلال	بررگی. احتجاب ذات است به تعینات اکوان. بدرّد یقین پرده‌های خیال / ماند سرا پرده الأجلال
جمال	الهام غیبی که بر دل سالک وارد شود. اظهار کمال معشوق از عاشق.
جمرة منها هی السبع الشداد	اخگری از آن همان هفت فرشته عذاب مولناک (با هفت طبقه‌ی دوزخ) اند.
جهاد	بخشایش آنچه در حیطه‌ی آدمی است از گفتار و کردار.
چله	اربعین. پس از پیناه چله در چهل سال / مزن پنجه در این حرف ورق مال (نظامی)
چهارده سال	عدد تکامل. چو عمر آمد به حد چارده سال / بر آمد مرغ داش را پر و بال (نظامی)
حال	جذب، شور و وجد، حالت ارباب ریاضت در برابر احادیث و روایات. علم رسمی سر به سر قیل است و قال / نه از او کیفیتی حاصل نه حال (شیخ بهایی)
حجاب	در پرده کردن، باز داشتن، رو گیری. در اصطلاح صوفیه پرده‌ای است که آدمی را از قرب حق مستور می‌دارد.
حسبنا الله	خدا برای ما کافی است.
حضر	مزدیک، حضور.
حضور	حاضر شدن، شهود، آنان که همواره حاضر وقت خویش اند یا غفلت و ذهول و سیان در آنان راه ندارد و دایم خویش را در محضر حق متعال بینند. بگذر ز کوی میکده تا زمهری حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند (حافظ)

حقیقت	ماهیت، ذات حق، چیزی که به طور قطع و یقین ثابت است، ظهور ذات حق بی حجاب تعینات و محو کثرات موهوم در نور ذات، آخرین منزل سالک از منازل سه گانه شریعت و طریقت و حقیقت، حقیقت محمدیه که عبارت از ذات با تعین اول آن است و آن اسم اعظم است.
حلاج	حسین بن منصور بیضاوی، از بزرگان عرفاست که می گفت: انا الحق به استناد همین کلمات او را کافر دانستند و سالها در زندان نگاه داشتند تا آنکه به امر حامد بن عباس وزیر عباسی هربار تازیانه اش زدند. دستها و پاهایش را بریدند. سپس او را در آتش سوزاندند و خاکسترش را به دجله ریختند. حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی پرسند امثال این مسایل (حافظ)
حیران	مرد سرگشته - فرو مانده. در طریقت کعبه‌ی جان ساکنان سدره را / همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند (خاقانی)
حیرت	سرگشتگی، والهی، سرگردانی، بی خودی.
خضر	نام پیغمبری که صاحب موسی <small>علیه السلام</small> بود و خداوند تعالی موسی <small>علیه السلام</small> را به تعلم در نزد او فرستاد. ثابت این راه، مقیمی بود / همسفر خضر، کلیمی بود (نظامی)
خلوت	تنها با معشوق و خالی از اغیار اکثراً به تنهایی با خدا اطلاق می شود که معشوق ازلی است.
خلوت‌خانه	ممازخانه، محل عبادت و عزلت از خلق. هر آن دل را که پنهانی قربینی هست روحانی / به خلوت‌خانه‌ای ماند که اندر بوستاستی (سعدی)
دارالغرور	کنایه از دنیا.
دای	پست، مقابل عالی، عالم دای: (ترکیب اضافی) دیبای پست دیبایی که ما در آن هستیم.
درج	صندوقچه، درج سر حق: جایگاه اسرار الهی.
دل	قلب، فواد، عضو داخلی بدن به شکل صنوبری که ضربان‌هایش موجب دوران خون می گردد. / به دل: اندر دل، در عقیده. پیوید کاین مهتر، اهرمن است / جهان آفرین را به دل دشمن است (فردوسی)

دلبر	آن که دل‌های عشاق را با کرشمه می‌برد. در اصطلاح عرفا صفت قابضی و قابضیت را گویند و دلبر از آن جهت گویند که با کرشمه و ناز خود عاشق را شیوا می‌کند.
دوست	حب، یکدل، یک‌رنگ، خیر خواه، محبوب، کنایه از پروردگار. سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست (حافظ)
ذات	صاحب، مالک، خداوند. حقیقت هر چیزی و نفس هر شیء. ذات حق سلطان سلطانات و کعبه دار ملک / مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده‌اند (خاقانی)
ذکر	یاد، یاد کردن، تذکار، نام خدا را بردن، وردی که بپیر، مرید را دهد تا بدان مداومت کند - ذکر بزد سالکان طریقت بیرون شدن آدمی از میدان غفلت به فضای مشاهده به چیرگی بیم با افزودنی محبت.
ذو النون رزیه	صاحب ماهی، لقب یوس بر متی. مصیبت.
رضا	عبارت از رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر است. مقام رضا بعد از مقام توکل است. شادی دل به آنچه پیش می‌آید. همه ریحی به سر برم به کوی تو بگذرم / همه خشمی فرو خورم چو ببینم رضای تو (خاقانی)
زرفرف	تحتی که حضرت رسالت <small>صلی الله علیه و آله</small> را در شب معراج به حضرت خداوند برد. ز زرفرف بر رف طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد (نظامی)
رقیقت	واسطه‌ای لطیفه روحانی که امداد و فیوضات واصل از حق به خلق است.
روضه	باغ، رضوان، نگهبان بهشت. روضه‌ی رضوان: باغ بهشت. آن شب که دلم برد تو مهمان باشد / جاسم همه در روضه‌ی رضوان باشد (خاقانی)
زلف	گیسو، برد صوفیه زلف عبارت از ظلمت کفر است و مشکلات طریقت و مضامین حقیقت. هر کثرتی که در وجود است و هر حجابی که مقصود گردد.
زهد	بیرون آمدن از دنیا و آرزوهایی که بدان تعلق دارد؛ مثل مال، جاه، ملک، ناموس و غیره.
سابق	پیش رو، غلبه کننده، نام عقل.
سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ	سوره اسرا آیه ۲: منزه است خدایی که بنده ی خویش را از مسجده الحرام به سوی مسجده الاقصی سیر داد.

أَلَسْتُ	(جمله فعلیهی استفهامی) آیا باشم؟ - اشاره به آیهی أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بلی (اعراف/۱۷۳): آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بله - سعدی گفته: الست از ازل همچنان‌شان به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش
سِرّ	راز پوشیده. در اصطلاح عرفا لطیفه‌ای مودع در قالب مانند ارواح و محل مشاهده است چنان‌که ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و سِرّ: الطّف از روح است و روح اشرف از قلب؛ و گاه اطلاق می‌شود بر آنچه ما بین بنده و حق است. بار با بار خودش بنشسته شد / صد هزاران لوح سِرّ داسته شد (مولوی)
سِرّ القدر	آنچه حقی داند از ازل و احوال آن عین. و هر آینه آنچه مقتضای آن عیان بود ظاهر شود بر وی در زمان وجود آن عین در خارج.
سفر	مقابل حضر. بریدن مسافت / سفر در اصطلاحات عرفا توجه دل است به سوی حق و چهار است ۱- سیر الی الله. ۲- سیر فی الله. ۳- ترقی بعین حق. ۴- سیر بانه عن الله.
سکینه	آنچه هنگام برول غیب در قلب ظاهر شود و موجب آرامش قلب است. سکینه از مبدای عین الیقین است
سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ	سلام بر آن تا طلوع فجر. (قدر/۶۷)
سلسیل	نام چشمه‌ای در بهشت عَيْنًا فِيهَا تُسْمَى سَلْسِيلًا (اسان/۱۹) ای رخت چون خال و لعلت سلسیل / سلسیلت کرده جان و دل سیل
سلطان	پادشاه. فرمانده. حجت.
سَلْم	بردبان.
سوز و گداز	شور و اشتیاق بسیار که غم افزا و گدازنده باشد.
شراب	برد سالکان عبارت است از عشق و محبت و بی‌خودی که از جلوه‌ی محبوب حقیقی حاصل می‌شود. شمعی است که در دل عارف صاحب شهود افروخته می‌گردد / شراب ظهور: شراب پاک که در بهشت مصیب بهشتیان خواهد شد. وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا (اسان/۲۲)
شراب عشق	کنایه از آنچه که مایه‌ی تعلق و دلدادگی شود.
شور	وجد و هیجان که در دل سالک پدید می‌آید. شور شراب عشق تو آن مغمم رود ز سر / کاین سر پر هوس شود خاک در سراج تو (حافظ)
شوریده	آشفته. زولیده. شیدا. محذوب. عاشق. بی‌تفکر پیش هر داننده هست / آن که با شوریده شوراننده هست (مولوی)

شهر الله شیفته	ماه خدا، ماه رمضان. عاشق، دلباخته، مدهوش، بی خود، متحیر. من عاشق و او بی خبر، او ماه نو، من شیفته / او از من و من زو جدا، این حال بوقلمون بگر (خاقانی) مردم درباره‌ی او حیران و سرگردان شدند.
صبغة الله	دین محمدی، مأخوذ از آیه‌ی صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عابدون. (بقره/۱۳۹) با قریب رنگ این بلی خم زنگار فام / کار بر وفق مراد صبغة الله می‌کنی (حافظ)
صبحی	به وقت صبح. عمر و زندگی را در قیل و قال (جنگ و جدل علمی) گذراندم.
صرفت العمر فی قیل و قال	بت. و در اصطلاح عرفا هر چیزی که بنده را از حق باز دارد.
صنم	خالق، آفریننده، مصور. صورت بیافرید چو تو صورت آفرین / بر صورت آفرین و بر این صورت، آفرین (از یادداشت‌های دهخدا)
صورت عقرب	صورتی از صور بروج دوازده گانه‌ی فلکیه و آن برج هشتم است میان میزان و قوس و او را بیست و یک کوکب است. تا خط بود میدش بگریزم از غم او / کان گر سفر شاید چون مه به عقرب آید فشردن شراب انگور، شراب مایل به سرخ.
صهبا	دژ، هر چیزی که چیز دیگر را حصار باشد. در حکمت اشراق به تن و جسم اطلاق می‌شود. روشنایی، در اصطلاح صوفیه رؤیت اشیا به عین حقیقت.
صیصیه	هدیان و اصطلاح عرفا معارفی است که در ابتدای راه سلوک بر زبان سالک می‌رود. کنایه از فرشته و ملک. طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این رامگه حادثه چون افتادم (حافظ)
طامات	چیزی که به ذات مستند باشد، طبیعت منسوب به ذات یعنی حقیقت.
طایر قدسی	طبیعی



طرب	شادمانی. در اصطلاح تصوف عبارت است از اسس باحق تعالی. علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی / تا به شاخ علم و حکمت پر طرب یابی رطب (ناصر خسرو)
طمس	ناپدید کردن - نزد اهل صوفیه عبارت است از رفتن سایر صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت.
طوبا	نام درختی در بهشت که به هر خواجه از اهل جنت شاهی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبویی از آن پدید آید. هر جا که عدل سایه کند. رخت دین بنه / کاین سایه بان ز طوبی اخضر نکوتر است
طیفور	نام بایزید بسطامی شیخ صوفیه است.
عارف بسطام	طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامن مقلب به سلطان العارفين و بایزید بسطامی. جدش محوس بود به دست امام رضا مسلمان شد و او را با یزید اکبر گویند.
عاشق	آن که در دوستی کسی یا چیزی به بهایت رسیده باشد. دل داده. دل شده. سوخته. عاشقان کشتگان معشوقند / بر بیاید ز کشتگان آواز (سعدی)
عقل	در اصطلاح عرفا «ما عجد به الرحمان و اکتسب به الحنان» است و برخی آن را آله العبودیه دانند و برخی عقل را سراج العبودیه خوانند و بدان. حق از باطل امتیاز گذارده شود و طاعت از معصیت جدا شود و علم از جهل ممتاز شود.
عقل اول	کنایه از نور حضرت رسالت پناه محمدی <small>ﷺ</small> و کنایه از جبرئیل <small>علیه السلام</small> و بیز اصل و حقیقت اسان را گویند از آن جهت که واسطه نفس کل است. عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد بی ز دم (مولوی)
عقلی	هر امری که حسن باطن را در آن مداخلیتی باشد. مقابل حسنی. ظاهری را تحت از ظاهر برم / پیش عاقل تحت عقلی برم (ناصر خسرو)
علم الحکمة متن المعارف	حکمت. ماده‌ی اصلی تمام معارف است.
علی الله	در مقام توکل به کار می‌رود. یعنی توکل بر خدا.
عند صلوة لیلک بالحضور	هنگامی که نماز شب را با حضور قلب می‌خوانی.
عنا	سیمرغ. معروف الاسم و مجهول الحسم.
عناقی عشق	(اضافه تشبیهی) عشق به سیمرغ تشبیه شده.

عول	هلاک، بلا و سختی. دیو بیابانی که مسافر را می‌فریبد. نظامی می‌گوید: کاین مه زرین که در این درگه است/ عول ره عشق خلیل انته است.
غیبت	غایب شدن، ناپدید شدن. غیب العیوب: مرتبه‌ی احدیت که جبر حق تعالی کسی آن را نمی‌داند.
فجر	سپیدی آخر شب، روشنی پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب.
فرق	در مقابل جمع. اشاره است به خلق بدون حق. مشاهده‌ی عبودیت. وصف حیات الهی.
فقر	درویشی / در اصطلاح تصوف، فقر عبارت است از فناء فی‌الله و ارتباط قطره با دریا.
فهر حظک فی یوم حصاد	به تحقیق در روز درو بهره‌ی تو خواهد بود.
فهر ظل داره الاحری	پس او سایه‌ی سرای دیگر است.
فی ظلمة اللیل تناجی الاله	در تاریکی شب با خداوند مناجات می‌کنی.
فیض	بخشایش و لطف و عطیه‌ی الهی. وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌باشد / تو نیز در قدم بندگان او می‌باش (سعدی)
فیض اقدس	در اصطلاح فلاسفه قضای ازلی و ثبوت اشیاست در علم حق به نظام الیق و افضل.
فیض مقدس	تحلیات آسمانی که موجب ظهور چیزی است که در خارج وجود استعدادات آن، اعیان را تقاضا کرده است و آن مرتب بر فیض اقدس است. زیرا به واسطه‌ی فیض اقدس اعیان ثابت و استعدادات اصلی آن‌ها در عالم علم تحصیل می‌یابد ولی به واسطه فیض مقدس اعیان و لوازم آن‌ها در عالم عین تحقق می‌یابد.
فیه آیات ربه الکبری	در آن شاهه‌های بزرگ خداوند است.
القاء	افتکندن/ در اصطلاح عرفا به معنی خطابات و واردات آمده است. واردی رحمانی و ربانی که به واسطه‌ی آن بنده از عالم غیب آگاه شود و حقایق روحانی را دریابد.
قاضی الحاجات	آن که حاجت‌ها را بر آورد. یکی از نام‌های خدا. حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز/ حاجت آن به که بر قاضی الحاجات بریم (حافظ)

قاف	حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و بیست و یکم از الفبای عربی - نام کوهی افسانه‌ای که گویند عمقا بدان آشیان دارد.
قاف قرب	اگر منظور از قاف حرف قاف باشد اضافه‌ی تخصیصی است. حرف اول قرب. اگر منظور از قاف کوه قاف باشد اضافه‌ی تشبیهی است. قرب خداوند به کوه تشبیه شده است.
قبض و بسط	بستن و باز کردن - در اصطلاح عرفان حالتی را که قلب عارف نشاط یا گرفتگی پیدا می‌کند گویند.
قد خسر الغافل يوم النشور	روز قیامت فرد غافل به تحقیق زبان می‌بیند.
قدر	اندازه کرده‌ی خدای تعالی بر بندگان از حکم.
قدم	دیرینگی. در اصطلاح عرفا عبارت است از سابقه‌ای که حق به آن بر بنده حکم ازلی کرده.
قدوسی	ملکوتی.
قدیس	پاک، مؤمن.
قلندر	ذاتی است که از بقوش و اشکال عاداتی و آمال بی‌سعادت می‌محرود و باصفا شده باشد و به مرتبه‌ی روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمی و تعریفات اسمی دامن وجود خود را از همه برچیده و از همه دست کشیده به دل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده. تا حضرت عشق را ندیمیم / در کوی قلندران مقیمیم (خاقانی)
کأس دهاق	کاسه‌ی پر، جام لبریز.
کاف و بون	کنایه از لفظ کن که کلمه‌ای عربی است به معنی «شو. باش». اِنْمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (بس/ ۸۳)
کامل	دو گیتی پدید آمد از کاف و بون / چرا نه به فرمان او در نه چون (فردوسی)
کتاب تکوینی	اسم فاعل به معنی تمام، درست و راست شده. تو را کامل همین دیدم به هر کار / ولیکن بیستی در عشق کامل (منوچهری)
کثرت	عالم وجود.
کروبیان	بسیاری، فراوانی. - مقابل قلت- در فلسفه مقابل وحدت قرار می‌گیرد. تحلی ذات حق در مراتب مظاهر امکانیه به جهت اظهار اسماء و صفات خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا/ نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او آنها (ناصرخسرو)
	فرشتگان مقرب که ایشان را در عالم هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست.

کشف	آشکار کردن/ کشف و کرامات: کشف قضایای غیبیه. می و نقل است ورد من شب و روز / چه کار آید مرا کشف و کرامات (جامی)
کشف عطا کل	برداشتن پوشش. همه. همگی. همهی اجزا. در اصطلاح عرفا واحد مطلق را گویند و اسم حق تعالی است به اعتبار حضرت احدیت.
کل ما لا یری و ما بیصر کن	هر آنچه دیده نمی شود و ادراک نمی گردد. اشارت به امر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات. کلمه می امر از کان. شو رهایی ده بستگان سخن / تو امان کن تا تو امان کن صیغه امر است به معنی باش. اشارت دارد به امر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات. گر بیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
کوثر	جویی است در بهشت که از آن جمیع چشمه های بهشت جاری می گردد إِنَّا أَنْعَمْنَاكَ الْكُوثَرَ (کوثر/ ۲) چون که آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور.
کهنه رباط	کنایه از دنیا. خیمه می آس مزین بر در این کهنه رباط / که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است (خواجوی کرمانی)
كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ	هر روزی. خداوند در آفرینشی تازه است. (رحمن/ ۳۰)
لا اله الا الله	کلمه شهادت است بیست خدایی مگر خدای. خدایی جز خدای تعالی بیست. مگر معامله ای لا اله الا الله / درم خرید رسول الله به بها (حقانی)
لا يُسْتَلْعَمَا يُفْعَلُ	برای آنچه می کند. مواخذه نمی شود (انبیا/ ۲۴)
لا هوت	غیب. عالم غیب. عالم معنوی. مقابل ماسوت / الوهه. خدای تعالی. غیبت. عالم خدای لاهوتی: الهی. محرم ماسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد (مولانا)
لست لربك بعبد شكور لوحش الله	برای پروردگارت بنده سپاس گزاری بیستی. مخفف لا اوحشه الله. خداوند بی گیاه و مردم نباید آن را. پیوسته آبادان باد. چشم بد دور ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش (حافظ)
لیس	عدم.

لیست الدار لنا دار مقام	این خانه محل اقامت ما بیست.
لیلة القدر	شب اندازه کردن کارها. شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شبی است در سال یک بار و در تعیین آن اختلاف است. در شب قدر. قدر خود می دان / روز در معرفت سخن میران (رودکی)
ما است الادینک حقاً	به درستی که تو چیزی غیر از دینت بیستی.
ما بذرت الیوم فی مزرعتک	آنچه که امروز در مزرعه خود کاشتی.
ما تراه بهذه النشأة	آنچه بدین صورت و نشأ می بینی.
ما شاء الله	هر چه خدا بخواهد محفف ما شاء الله کان ما لم یشأ لم یکن.
منال	عینیت. نزد اهل شرع غیریت بیز معنا می شود.
محدوب	کسی که خدای متعال او را برای خود برگزیده و پاک گردانیده باشد و او بدون جهد و رنج و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیہ برسد.
محره	کهنکشان. از فلک و راه محرّه اش مریح / کاه کشی را به یکی جو مسنج (نظامی)
محقق	باطل گردانیدن. در اصطلاح صوفیه. فنای وجود عبد است در ذات حق.
مختار	صاحب اختیار. آزاد. گزیننده. به فضل و دانش و فرهنگ و گفتار / تویی در دو عالم گشته مختار (ناصر خسرو)
مخلصاً حتی تنال ما یراد	با اخلاص باش تا این که به آنچه شایسته و خواستنی است برسی.
مرآت	آینه. تماشاگاه / مرآة محلوة: آینه ی صیقل داده شده.
مرد خدا	مرد حق. مرد خدا به مغرب و مشرق غریب بیست / هر جا که می رود همه ملک خدای اوست (سعدی)
مروق	صاف شده / شراب مروق: شراب پالوده.
مست	دلباخته و از خود بی خود شده. هر که چون پروانه ی بی باک. مست آتش است / هر کجا پیر می زید بر روی دست آتش است (صائب تبریزی)
مشکوة	چراغدان. چشم شان مشکوة دان دل شان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج (مولوی)

مصباح	چراغ افروخته، مشعل. مور مصباح است داد ذوالحلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
مصحف	قرآن مجید. هرگز ندید هیچ کس از مصحف جمال / سر سبزتر ز خط سیاه تو آیتی
مصطبه	میخامه، میکده. خورده به رسم مصطبه، من در سفالین مشربه / قوت مسیح یکشبه، در پای ترسا ریخته
مصور	نامی از نام‌های خدای تعالی. گر از راست کزّی نباید که آید/ چرا هست کرده مصوّر، مصوّر؟ (ناصر خسرو)
مطلع	محل طلوع و حای بر آمدن آفتاب. در اصطلاح عرفا مقام شهود متکلم است در وقت تلاوت آیات کلام او.
معشوق	آن که از کسی دلربایی کند، دلبر، دلدار، جانان. در اصطلاح عرفا حق تعالی را گویند که مستحق دوستی از جمیع وجوه اوست. معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است.
مفتون	در فتنه افتاده، دیوانه، شیفته و عاشق. جهایی در بی‌ات مفتون، به جای آب، گریان خون / عجب می‌دارم از هامون که چون دریا می‌باشد (سعدی)
مقامات	جمع مقام است و طریقی است که صاحب آن ثابت است بر آن از طریقی که او را به سوی زهد و ورع می‌برد.
ملکوت	عالم فرشتگان، محل قدسین در آسمان. در اصطلاح تصوف ملکوت عالم معنی و عالم غیب، مقام عبادت فرشتگان است. یعنی طاعت و عبادت بی قصور و بی فتور حاصل شود. ملکوت از باطن جهان است و ملکوت هر چیز، جان آن است.
من الآن الی یوم الثانی	از اکنون تا روز قیامت.
من تعدی فقد تحبّط	هر که زیاده خواهی کرد، به یقین، خطا کرده است.
من رأی قد رأی الله	هر که مرا ببیند، خدا را دیده است (قال رسول الله ﷺ من رأی فی المنام فقد رأی الحق - مسند احمد، ج ۲، ص ۲۶۱).
من غیر مهمّل دع ما یریبک	حدیث «دع ما یریبک (آنچه را به تردیدت می‌اندازد، رها کن)» بیهوده صادر شده است.

منا	موضعی در مکه می معظمه که حاجیان در آنجا قربانی می کنند. چون رسیدی بر در ولا، صدره‌الاء، جوی از آنک / کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا (خاقانی)
مناجات	راز و نیاز. سحوا. در اصطلاح تصوف عبارت است از مخاطبت اسرار در مقام صفای اذکار برای ملک جبار. ما ره ز قبله سوی خرابات می کنیم / پس در قمارخانه مناجات می کنیم (عطار)
مهین	خوار و ضعیف. ماء مهین: آب ضعیف. کنابه از نطفه. تبارک الله از آن نقشند ماء مهین / که نقش روی تو بسته است و چشم و زلف و جبین (سعدی)
میکده	قدم مناجات. گر مرید صورتی در صومعه زَنار بند / ور مرانی بیستی در میکده فرزانه باش
ماد علیاً	دعایی که ابتدای آن این است: نادعلیاً مظهر العجايب. دعایی که برای پیدا کردن گم شده می خوانند.
مار الله	آتش خدا.
ناطقه	قوت اسانی. یکی از قوای ثلاثی نفس آدمی و قصد او همه اندر طلب علم و حکمت و صواب فرمودن و از کارهای زشت باز داشتن است.
بی بی	قرآن. کلام خدا. مر ضعیفان را تویی خصمی مران / از بی بی از جاء نصر الله مخوان (مولوی)
سحم	ستاره. اختر - پنجاه و سومین سوره قرآن. همچو من در میان خلق ضعیف / در میان سحوم. سحم سها (مسعود سعد)
شاه	سرای
نعم الوکیل	چه وکیل بیکویی است!
نعم لئن تب تب بصوحاً عسی	آری اگر توه بصوح کنی شاید...
بور	نامی از نام‌های خدا به حکم آیه: الله نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ. (بور ۳۶۷)
بیم بسمل	بیمه جان.
و اعمل هذه الأوكار لأبوام و الغربان	این مکان و جایگاه را برای جغدها و کلاغ‌ها واگذار.
وابک بکاءً عالیاً قانتا	گریه کن در حال قنوت. گریه‌ای بلند.

وادی ایمن	وادی مقدس، بیابانی که در آنجا ندای حق سبحانه و تعالی به موسی <small>علیه السلام</small> رسید مددی گریه چرا نمی‌کند آتش طور / چاره‌ی تیره شب وادی ایمن چه کنم (حافظ)
واردات	آنچه در دل صوفی درآید از اموری که بر دیگران پوشیده است. گشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست بر کائنات
وَأَسْأَلُ اللَّهَ تَعَالَى جَدَّةً	از خداوند متعال بخواه، با تمام معنای خواستن (التماس).
وَأَقْرَأُ كِتَابَ مَفْسِكَ الْعَبَّارِ	کارنامه‌ی عبرت آمیزت را بخوان.
واقعه	روز رستخیز / در اصطلاح عرفا امر و غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و اگر در حال حضور باشد مکاشفه گویند.
والترک عندی اُولی و اَحْوَطُ	ترک این کار، نزد من بهتر و کامل‌تر است (از تعبیرات رایج در فقه).
وإنه قد اظهر آیاته	به راستی که خداوند، شاه‌هایش را آشکار کرده است.
وجد	ذوق و شوق، شور، حالت در اصطلاح صوفیه عبارت است از آنچه بر قلب بدون تصنع و تکلف وارد شود.
وَجْهَتٌ وَجْهِي	روی خود را گرداندم. (اعام/۸۰)
وحدت	یگانه شدن، یکتایی، انفراد. تعیین اول که حقیقت محمدیه است و مرتبه‌ی قابلیت صرف.
ورقا	فاخته، کیوتر، کیوتری سبز رنگ که نفس را به آن تشبیه کنند.
وصال	دوستی بی‌غرض، رسیدن به معشوق، کامیابی. در اصطلاح عرفا مرادف با وصل و اتصال است و اتصال انقطاع از ماسوی الله است. در اصطلاح سالکان مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سرّاً و جهراً. حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن
وصل	مقابل فراق، رسیدن به محبوب. در اصطلاح عرفا وحدت حقیقی را گویند و نیز عبارت است از فنا‌ی سالک و وصالش در اوصاف حق تعالی و آن تحقق است به اسماء الله تعالی.
ولا تخافنّ سوی مفسکا	غیر از خود از چیزی هراسی نداشته باش.
وما احوالك بناج لما	گمان نمی‌برم نجات یابی از آنچه...
هانل	ترساننده. شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هانل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها



هاتف غیبی	فرشته‌ای که از عالم غیب بدا می‌دهد. ساقی بیا که هاتف غیبم به مرّده گفت/ با درد صبر کن که دوا می‌فرستم
هب لی کمال الاقطاع إلیک	پروردگارا! بریدن از غیر خودت را تا نهایت درجه‌ی ممکن. بصییم کن.
هشت و چار	دوازده امام <small>علیهم‌السلام</small> : خداوند با حق هشت و چارت / زمو بگذر شتر دیدی ندیدی (بابا طاهر)
هُم فِی لَیْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِیدٍ	آن‌ها در پوشش جدید از خلقت می‌باشند. (ق/۱۶۷)
همت	توجه قلب با تمام قوای روحانی خود به جانب حق برای حصول کمال در خود یا دیگری.
هُو	در تداول صوفیان مخفف هُو و مراد خدای تعالی است. باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذشتی پیغام هوست (مولوی)
هوا	آرزو. تمنا. مراد و کام. امید. مردمی زنده بدوی است و سخا زنده بدو / وین دو چیز است که او را به جهان کام و هواست (فرخی سیستانی)
هوهر	لفظی است مرکب که آن را اسم قرار داده‌اند و مراد از آن اتحاد در ذات است.
یا لئار آنها عین الحیوة	این چه آتشی است که چشمه‌ی حیات است!
یا لنور استنار الکُلّ به	این چه بوری است که همه، به وسیله‌ی آن روشن شده‌اند!
یا لنور آنه محیی الزّمام	این چه بوری است که خاکستر را شعله‌ور می‌سازد (زنده می‌کند).
یا لنور آنه ینبوع حیر	این چه بوری است که سرچشمه‌ی خیر است!
یا من الیه اُسمی لألقاه	ای کسی که به سوی او می‌شتابم تا او را زیارت کنم.
یا هو	خدا.
یکی	واحد. بی شریک. خدای یکتا. بدان کز خورد آشکار و هفت / یکی اوست. دیگر همه چیز جفت (گرشاسب نامه)
یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ سَاقٍ	روزی که ساق پاها عربان می‌شوند. (قلم/۴۳)
یَهْدِیْ مِنْ بَیْنَاءُ	هر که را بخواهد رهنمون می‌شود. (بقره/۱۴۳)